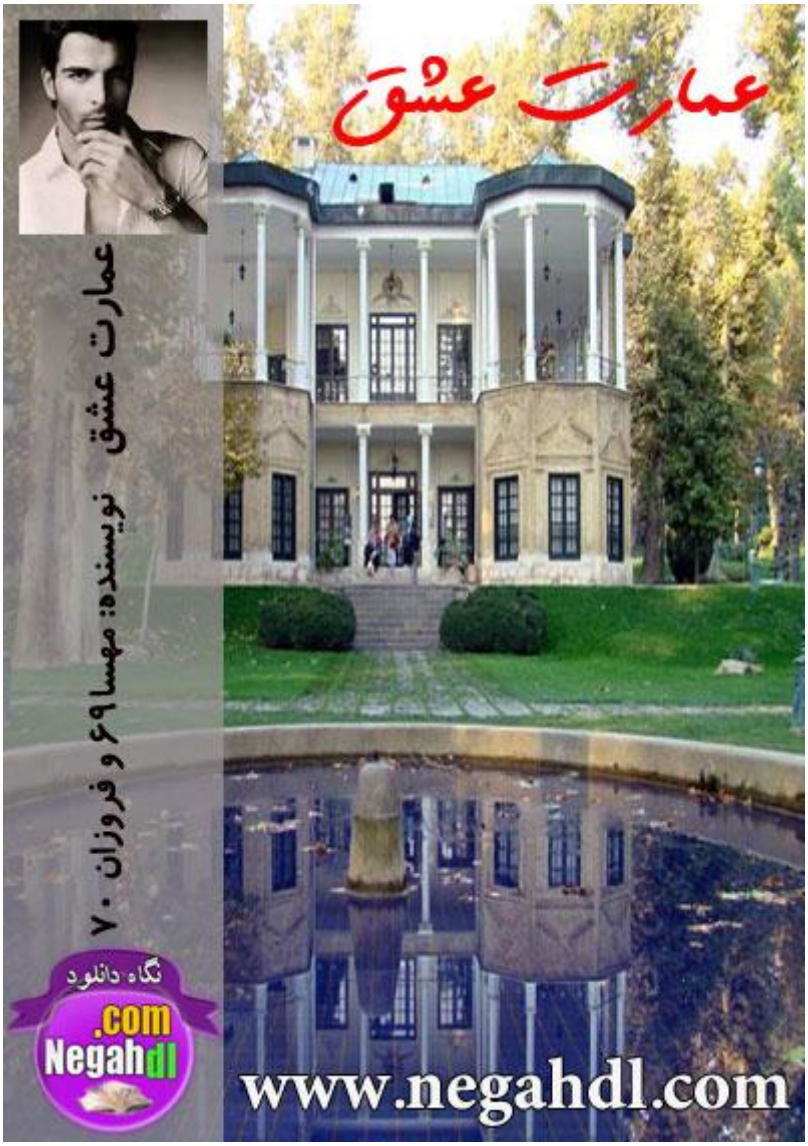
عمارت عشق | مهسا۶۹ و فروزان ۷۰



ستایش غلتی روی تخت زد و با لبخندی که روی لب داشت بهم خیره شد:

-میدونم اگه بخوای میتونی از پسش برمیای اما یادت نره که نیما خیلی سختگیره،شخصیت مغروری داره،بشدت مقرراتیه و چیزه که خیلی مهمه بهت بگم اینه که تا دلت بخواد وسواسیه،این یعنی کـــــــــارت دراومـــــــــده است،رو مسایلی که باب میلش نباشه به صورت هیستریک حساس میشه!

نگاه نگرانش رو دوباره به چشمام دوخت وگفت:

-خودت می دونی که نه من ونه خانوادم راضی نیستیم کار کنی،تو برای من خیلی عزیزی وتو این چند وقت که پیش ما بودی بهت وابسته شدیم،بهم قول بده مواظب خودت باشی وکوچکترین ناراحتی که پیدا کردی برگردی...بخدا دلم رضا نمیده خواهر خوشگلم بره خدمتکار اون چلغوز بشه با اون اخلاق گندش...اونقد غد و یکدندس که خانوادشم ولش کردن...

پوزخندی زدم و به پهلو دراز کشیدم:

-تو که گفتی خودش با خانوادش نرفت؟...یه جوری داری ازش حرف میزنی انگار می خوام از هفت خان رستم رد بشم و برم به جنگ دیو سپید...حالا این همه سختی که باید از پسر عموی ناناز شما بکشیم ارزش اینو داره که آخر کار یه شاهزاده ایی از همین عمارت گیرمون بیاد؟

ستایش با صدای بلندی قهقهه ای زد و لپمو محکم کشید که باعث شد با اخمی ساختگی اونو از کارش پشیمون کنم ولی ستایش رو که نداشت هیچی، پر رو هم بود...همچنان که به خنده اش که حالا آروم شده بود ادامه میداد رو بهم کرد و گفت:

-چرا که نه،کار خدا نشد نداره...به هر حال پسر عموی من بریز به پاش زیاد داره شاید اون بین شاهزاده شما هم پیدا شد...

ستایش دستاشو رو به آسمون کرد و درحالی که خدا رو مخاطب قرارداده بود و زیر چشمی هم به من نگاه می کرد با لحن مسخره ای گفت:

-قربون کرمت برم بمولا، این پایین ، اون گوشه گوشه های دنیات دو تا دسته گل مث ماه شب چهارده دارن میدرخشن...این تن بمیره بی زحمت،دستت طلا...اون شاهزاده ی ما رو بفرست پایین بلکهم بفهمیم بابا ما هم خاطر خواه زیاد داریم ...

سر این موضوع کلی با هم بحث کردیم وخندیدیم... خنده هایی که طعمشون رو دوباره در کنار خانواده جدیدم میچشیدم،اما ته دلم هنوز نگران بودم ومی ترسیدم...قبلا هم بصورت خدمتکار توی یه خونه کار کرده بودم اما بخاطر مسائلی نتونستم ادامه بدم،ستایش وخانوادش فکر کردن پشیمون شدم ودیگه نمی خوام ادامه بدم ولی چند شب پیش وقتی از تصمیمم که پیدا کردن کار دیگه ای بود با خبرشون کردم کلی متعجب شدن ولی از اینکه به تصمیمم احترام گذاشتن خیلی خوشحال شدم...چند روزی دنبال کار گشتم ولی سابقه وتحصیلات چیزی بود که من نداشتم واین

کار رو برام سخت می کرد تا اینکه ستایش بعد از کلی این پا، اون پا کردن بهم گفت پسر عموش خدمتکارش رو اخراج کرده و یه مستخدم تمام وقت میخواد:

-مهسا؟

-جونم

لحن صدای ستایش ناراحت بود واین منو وادار کرد به حرفهاش گوش بدم:

-نیما پسر خوبیه ولی خب از بچگی اخلاقش با همه فرق داشت و مغرور بزرگ شده...هیچوقت با کسی صمیمی نبود البته با من خوب رفتار میکنه وشاید می تونم بگم تنها دختری بودم که خیلی راحت با من هم کلام میشدیم البته با کمی دعواهای کوچول موشول ولی خب این دلیل نشد که بشناسمش واز درون واحساسش باخبر باشم...اینا را گفتم که ازت یه خواهشی داشته باشم

روی تخت نشستم و پاهامو تو شکمم جمع کردم و به لبهای ستایش خیره شدم...اونم آب دهنش رو قورت داد وگفت:

-نمیگم نیما از دخترا فراریه ...نه اصلا اینطور نیست...دوست دختر زیاد داشته ولی پایبند هیچکس نشده...یعنی من ندیدم که بشه...احساسات هیچکس براش مهم نیست البته من وخواهرش پریسا فرق داریم...که این بحثش جداست ...ازت می خوام با اخلاقش کنار بیای...مطمئنم امتحانت میکنه چون تو دختر جوونی هستی و....خودت میدونی...اونم که پسر مشهوریه وصدالبته پولدار...دوست ندارم کسی پشت سرت حرف بزنه...قول میدی مواظب خودت باشی؟ من وقتی باهاش درباره تو صحبت کردم اصلا قبول نمی کرد...گفت مسئولیت تو براش زیاده...میدونی که منظورم چیه؟؟؟...کلی خواهش کردم تا قبول کرد تو واسش کار کنی مهسا....

لبخندی از سر اطمینان به ستایش زدم و گفتم:

-خیالت راحت باشه عزیزم،مشکلی پیش نمیاد.درسته که میگی اخلاق پسرعموت با بقیه متفاوته اما منم که بار اولم نیست،میتونم باهاش کنار بیام

ستایش بازم با لحن نگرانی گفت:

-امیدوارم فقط مهسا اگه...اگه یه وقت حرفی یا رفتاری ازش دیدی که ناراحتت کرد تو رو خدا به دل نگیر؛آخه هر کی رفتارشو دیده فرارو بر قرار ترجیح داده...

دستشو تو دستم گرفتم و با خنده گفتم:

-مثل اینکه داری با مهسا حرف میزنی ها؛نگران هیچی نباش؛بپا اون فرار نکنه...

ستایش هم خندید و گفت:

-آره راست میگی،راستی بابا گفت بهت بگم مگه دستم بهت نرسه،حسابتو میرسم،واست کار پیدا میکنم منو قبول نمیکنی اونوقت ستایش خوشمله دوتا حرف از کار زد شما طرف اونو گرفتی؟

با صدای بلندی خندیدم:

-مطمئنی که گفت ستایش خوشمله؟

-به جان خودم شبیه همین جمله رو گفت ولی خب به جای خوشمله پدر سوخته گذاشت...منم که دلم نمیاد بابام بسوزه...به جاش دختر خوشملش میشم...خوبه نه؟

-استدلالت منو کشته خانومی...

ستایش با شدت لب پاینش رو به دهنش فرو برد وچشماشو به بینیش نزدیک کرد که همین کارش باعث شد از ته دل بخندم...

-رو آب بخندی اتاقم لرزید دختر...در ضمن دور از جونت چرا کشته؟استدلالی که تو رو نیست ونابود کنه من سر میبرم...

یهو خنده رو لبهام خشک شد و اشک یار دیرینم تو چشمام حلقه زد.من چطور میتونستم محبتای این خانواده رو جبران کنم؟ستایش که متوجه ناراحتیم شده بود دستمو فشرد و گفت:

-قربونت برم باز رفتی تو فکر و خیال؟

بغض کرده گفتم:

-تا عمر دارم مدیون تو و خانوادت هستم؛اگه شما نبودید معلوم نبود من چه آینده ای داشتم.

-خدا خواست که ما با هم آشنا بشیم؛بعدشم تو اینقدر دلت پاکه که خود خدا هم سرنوشت بدی واست نمیخواست

بعد خندید و نگاهی به ساعت رو میزی انداخت، به شوخی ادامه داد:

-حالام پاشو برو که کلی معطلم کردی،نگا ساعت چنده؟چهار صبحه من هنوز دارم با تو فک میزنم .اگه صبح خوابم ببره وبیدار نشم می کشمت...میدونی که جناب سلحشور بزرگ چقدر مقرراتیه،اگه دیر برم شرکت، اخراج شدن رو شاخمه...

خندیدم،راست میگفت،ستایش با اینکه تو شرکت پدرش حسابدار بود اما آقای سلحشور حتی از بقیه کارمندا بیشتر بهش سخت میگرفت،همیشه میگفت"دلم خوش بود به پارتیم که اونم پر"منم یه زمانی آرزو داشتم درس بخونم اما با مشکلاتی که سر راهم قرار گرفت قیدشو به ناچار زدم.پوفی کردم تا فکرهای همیشگی ازم دور بشن برای همین انگشت اشارمو به طرفش گرفتم:

-فقط یه سوال مونده؟

ستایش خمیازه کشداری کشید و سرشو به نشونه اینکه چه سوالی کج کرد...

-نگفتی پسر عموی گرامت چه کاره اس؟

-راست میگی منم یادم رفت...نیما نمایشگاه ماشین داره،البته این نمایشگاه مال پدرش بوده که به اسم پسرش کرده و بعدشم که عازم لندن شدن...اینم بگم که شازده ی ما آهنگساز حرفیه ای هم هست...تا حالا چند جا کنسرت داشته...تو کارشم موفق بوده...خدا واسش زیاد کنه...ما که بخیل نیستیم...

با تعجب نگاش کردم،یه حرص عجیبی توی کلامش بود برای همین به زبون آوردمش:

-حالا چرا حسودی می کنی؟

-حرف تو دهنم میذاری؟من و حسودی؟این اسمش حسودی نیست،بهش میگن "حیف این همه ثروت و قیافه و موقعیت تنها واسه یه نفر که از دماغ فیل افتاده"...دروغ میگم بگو دروغ میگی...

-باشه تو درست میگی...من که ندیدمش ولی با توجه به این توصیفات که ازش کردی بشدت علاقه پیدا کردم از نزدیک ببینمش!

ستایش درحالی که همراه خمیازه کشیدن منو روی تخت می خوابوند گفت:

-اونم به وقتش...حالا بخواب که دارم از خستگی میمیرم...شب خوش...

-شب بخیر عروسک...

دو دستم رو زیر سرم بردم و به سقف اتاق مشترکم با ستایش خیره شدم،به اتفاقات فردا فکر کردم،به نیما و برخوردش،به اخلاق ورفتارش...زندگی وکارش...لبخندی رو لبم نشست، فکرکردن به نیما باعث شد امشب با تمام شبهای چهار سال پیشم فرق داشته باشه...لازم نبود هجوم افکار منفی همراه با بغض تنهاییم دوباره رو دلم بشینه ،منو از این دنیا جدا ودر دریای بی کسیم غرق کنه...حالا نیما برایم معمایی شگفت انگیز شده بود...جدولی پر از خونه های خالی که باید با پاسخگویی به تمام پرسشها اونو حل کرد...زیر لب آروم گفتم:

-فردا میبینمت جدول حل نشده ی من...

به افکارم پوزخندی زدم،("حل نشده ی من"... تو این دنیا چه چیزی برای من بود که تو برای من باشی)...

***

از ماشین پیاده شدم.باد خنک بهاری به صورتم خورد.ستایش هم پیاده شد،چمدونمو از صندوق عقب ماشین بیرون کشیدم...رو به ستایش گفتم:

-ممنون که منو رسوندی عزیزم،اگه وقت کردی بهم سر بزن البته اگه خلاف قوانین پسرعمو جانت نباشه!

ستایش سری تکون داد،سوار شد وماشین رو روشن کرد،منم داشتم به سمت خونه آقای سلحشور میرفتم که صدام کرد:

-مهسا؟

به سمتش برگشتم.از ماشین پیاده شد به سمتم اومد و گفت:

-احیانا شما چیزی جا نذاشتی؟

نگاهی به کیفم انداختم و گفتم:

-نه،کیفم که دستمه چمدونمم که دادی،دیگه چیزی ندارم

ستایش دسته کلیدی مقابلم گرفت و گفت:

-نکنه از رو دیوار میخواستی بری تو خونه...بیا بگیرش نیما قبل رفتنش کلید خونه رو بهم داد!

خندیدم و با کف دستم به پیشونیم زدم:

-آخ...ببخشید،به کل فراموشم شده بود که آقای سلحشور درمسافرت به سر میبرن...

کلیدو ازش گرفتم وادامه دادم:

-برو دیگه...مزاحمم نشو

و قبل از اینکه دست مشت شده ستایش بهم برسه از دستش فرار کردم.

روبروی پلاک۲۷ایستادم.اگه بخوام با خودم روراست باشم باید اعتراف میکردم که میترسیدم.من تو خونه خیلیها کار کرده بودم اما تا حالا با یه پسر مجرد همخونه نشده بودم.درسته که ستایش اون رو تأیید کرده بود اما هنوز ته دلم کمی ترس داشتم. نفس عمیقی کشیدم و کلید رو توی قفل چرخوندم.وارد خونه که شدم آهم دراومد.

-خدای من اینجا خونه است یا قصر؟؟...یعنی اونی که ما توش زندگی می کردیم چی بوده؟قبر؟؟؟؟...

در رو به آرومی بستم،حیاط خیلی بزرگی رو مقابلم دیدم که وسطش عمارت دوطبقه سفید رنگی جلوه میکرد وباغی پراز درختهای تزئین شده دور تا دور عمارت چمپره زده بود... ساختمون سفید رنگ ویلا بین این جنگل سبز چشمامو نوازش میکرد...خدای من اینجا چقد بزرگه...یعنی من باید به تنهایی اینجا کار میکردم...نفسمو با شدت بیرون دادم...اولین قدممو به سمت عمارت برداشتم که صدای زوزه سگ وحشت رو مهمون قلبم کرد...با ترس به سمتی که صدا اومد نگاهی

انداختم...اینبار صدای قدمهایی که رو سنگریزه های گوشه حیاط کشیده میشد ترسمو دوبرابر کرد...ستایش گفته بود کسی تو خانه نیست پس این صدای پای کی بود؟...آب دهنمو که زیر زبونم جاخوش کرده بود با لرزشی فرو خوردم...سرتاپا چشم وگوش بودم وبه جاده سنگریزه شده خیره شدم،صدای سگ هر لحظه نزدیکتر میشد که از بین درختای باغ مردی خمیده و قد کوتاه با لباسی سیاه که افسار سگ بزرگ قهوه ای رو تو دستش گرفته ، ظاهر شد...مرد تازه متوجه من شده بود ،ایستاد وتو چشمام خیره شد...نگاش اونقدر سرد بود که وجودم رو لرزوند. قدمی به عقب رفتم که با برخوردم به در حیاط صدای وحشتناک سگ رو هم بلند کرد...

موندن رو جایز ندونستم وبه سرعت برگشتم تا از در حیاط خودم رو به بیرون بندازم که صدای مرد منو مخاطب قرارداد:

-خانم شماباید خدمتکار جدید باشید،درسته؟

دستم روی در حیاط خشک شد،نمی تونستم برگردم،ترس تمام وجودم رو فرا گرفته بودو با توجه به شنیدن قدم هایی که به سمتم میومد تصمیمم رو جدی گرفتم ودر رو باز کردم که مرد تقریبا فریاد زد:

-خانم صبر کنید...گفتم شما خدمتکار جدید هستید؟

برگشتم و با صدایی که از ته چاه میومد گفتم:

-ب...بع..بعله...

مرد شش قدم با من فاصله داشت:

-فریماه خانم درسته؟...آقا گفته بود که شما میاین...میشه در حیاط رو ببندید؟

به دستم خیره شدم،بین موندن و رفتن گیر کرده بودم اما چشمامو محکم روی هم گذاشتم و با قدرت در رو بستم و برگشتم:

-س...سلام...

مرد سرش رو به نشونه سلام تکون داد وسرتا پام رو از نظر گذروند واین فرصتی شد تا منم اون رو از نظر بگذرونم...قد کوتاهی داشت و پشتش کمی خمیده بود اما به قیافه اش نمی خورد سن بالایی داشته باشه....ته ریش سیاهی داشت که با موها وابروهایش هماهنگ بود...صورت و چشمای بی روح وسردش آدم را به وحشت میانداخت...گره ای به ابروهاش انداخت وگفت:

-من علی هستم نگهبان عمارت...میتونی علی آقا صدام کنی...برو داخل...منم چند دقیقه دیگه میام تا راهنماییت کنم...

نگاهی به عمارت بعد به سگ انداختم که حالا ایستاده بود،با ترس آب دهنم رو قورت دادم وبه علی آقا نگاه کردم که سرش رو به سمت سگ برگرداند وداد زد:

-وولف برو تو باغ...یالا پسر...

سگ پارسی کرد و به سمت انتهای باغ رفت،نفسی از روی آسودگی کشیدم که مرد برگشت ودوباره تو چشمام زل زد،نفس نیمه رها شده ام رو حبس کردم وسرمو به زیر انداختم:

--چرا ایستادی؟ برو داخل تا منم بیام...دیگه نترس...وولف باید به حضورتون عادت کنه،گرچه با خدمتکارای دیگه نجوشید ولی خب تا من هستم کاری به شما نداره...

خم شدم تا چمدونمو بردارم اما تردید دوباره به جونم افتاد که باعث شد دوباره بایستم وبه عمارت نگاه کنم...اگر کس دیگه ای تو ساختمان باشه چی؟...انگار علی آقا ذهنمو خووند:

-کسی داخل نیست...فقط من و شما اینجا هستیم...

همین حرفش کافی بود تا بیشتر بترسم با نگاهی مظلوم بهش خیره شدم که نفسشو با کلافگی بیرون داد و دستشو روی پشت گردنش کشید:

-خانم شما آشنای آقا هستید منم اهل نمکدون شکستن نیستم...لطفا به من اعتماد کنید...برید داخل...تا شما با محیط آشنا بشید منم وولف رو میبندم که مزاحمتون نشه...

وقتی دید که هنوز از جام تکون نمی خورم با نگاه پر از خواهش ادامه داد:

-خواهش میکنم خانم...بفرمایید...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

با این حرفش به خودم اومدم وچمدونو به دست گرفتم و با قدمهایی تند از کنارش گذشتم...نزدیک پله های عمارت ایستادم وبرگشتم تا ببینم علی آقا هنوز اونجا ایستاده یا نه...اما خبری ازش نبود با خیال راحت اولین قدمم رو روی پله ها گذاشتم و به آرومی به سمت در چوبی بزرگی که ورودی ساختمون بود حرکت کردم.دستگیره طلایی در رو به پایین فشاردادم ووارد عمارت شدم...

ابروهامو با بهت بالا انداختم،خونه ای به این زیبایی فقط توی خواب میدیدم...همیشه فکر می کردم چنین خونه هایی فقط توی کشورهای بزرگ خارجی وجود داره اما اینجا واقعا شیک ومدرن بود...اطرافمو نگاهی انداختم و چمدون رو کنار کمد چوبی بلندی که انتهای دیوار طاق مانندی بود گذاشتم...دیوارهای داخل ساختمون مثل بیرون عمارت سفید بود وکف ساختمون رو با پارکتهای کرم رنگی پوشونده بودن...ازچند پله روبه روی ورودی پایین رفتم؛توی سالن بزرگ دو دست مبل سلطنتی طلایی رنگ بود...پنجره ی بزرگی دور تا دور سالن قرارداشت که پرده های مخملی طلایی با حریر سفید رنگی اونها رو می پوشوند...لوسترهای بزرگی به سقف وصل شده بودن..
.مجسمه و تابلوفرش های زیبایی دور تا دور سالن ورودی عمارت به دیوار نصب کردن... سمت چپ و راست عمارت پله های پهن و مارپیچی طبقه اول رو به بالا وصل میکرد...پیش خود گفتم سازنده این قصر به رنگ طلایی علاقه خاصی داشته...پیانو بزرگ وسفید رنگی توجه ام رو جلب کرد به سمتش رفتم و دستمو روی کلاویه هاش کشیدم که صدای زیبایی از اون بیرون زد...همیشه دوست داشتم پیانو رو از نزدیک ببینم...سرم رو بلند کردم و به کنار راه پله ها نگاه کردم، راهرو دایره شکلی به سمت انتهای سالن کشیده شده بود...نمی دونستم به کجا ختم میشن ولی کنجکاوی رو برای بعد گذاشتم ودوباره محو سالن شدم...لحظه ای از این همه زیبایی زبونم قفل شد،اما با به یاد آوری اینکه من تنها باید از پس این خونه بر میومدم آه از نهادم بلند شد...به سمت تابلوها ومجسمه های زیبای عمارت رفتم که نگاهم به سمت تابلوی بزرگ نقاشی شده ای کشیده شد...مردی با ابهت که اخمی ترسناک رو پیشونی داشت...چشمای مشکیش که به تاریکی شب بود وجود آدم رو میلرزوند...حدس زدم این مرد باید صاحب این خونه باشه...کت و شلوار طوسی راه راهی به تن داشت اما فرم لباسش با کت وشلوار امروزی فرق میکرد انگار برای زمانهای دور بود،شونه ای بالا انداختم و محو تابلو شدم...نمی دونم چقدر به تابلو خیره شده بودم که صدایی کنار گوشم منو دومتر به هوا پرت کرد:

-خانم؟

جیغ بلندی کشیدم ودستمو به روی قلبم گذاشتم،علی آقا در فاصله ی کمی از من ایستاده بود وبا پوزخندی به من نگاه میکرد:

-ببخشید نمی خواستم بترسونمتون...وقتی وارد سالن شدم فکر کردم متوجه شدید...

-اووهوم...ولی من متوجه نشدم...

علی آقا به تابلو خیره شد وگفت:

-امیر بهادر سلحشور...

با تعجب نگاهش کردم که همچنان به تابلو خیره شده بود...صدایی شبیه "هان" از گلوم خارج شد.

-این عکسه امیر بهادر سلحشوره...معمار این عمارت...صاحب این خونه... پدر بزرگ آقای سلحشور کوچک...

نگاهی به عکس انداختم وسرمو تکون دادم:

-که اینطور...

ترسو کنار گذاشتم و رو به علی آقا که هم قد خودم بود گفتم:

-علی آقا چند وقته اینجایید؟

-از ۱۰سالگی...

-پس باید...اینجا رو خوب بشناسی...

علی آقا مشکوک نگام کرد وگفت:

-منظور؟

هول شدم وسریع گفتم:

-بخدا منظوری نداشتم همینطوری گفتم...

علی آقا یک تای ابروشو بالا انداخت ،روی پاشنه پا چرخید وبه سمت را ه پله ها راه افتاد:

-دنبالم بیا...اینجا یه سری قوانین داره که باید بهت بگم وگرنه آقا عصبانی میشه...اتاقت طبقه بالاست...

به دنبال علی آقا راه افتادم که سریع ایستاد وبرگشت،دوباره از ترس هینی گفتم:

-چرا همش میترسی؟

-ببخشید...آخه یه دفعه ایستادین...

-باشه پس گوش کن فقط یه بار توضیح میدم خودم هزارتا کار دارم...

حالا مثلا کارت چیه بغیر از نگهبانی اون سگ وحشی...شیطونه میگه بزنم تو سرش که همش منو می ترسونه اما چون نمی تونستم اینا رو بهش بگم فقط لبخند زدم وگفتم:

-گوش میدم...

-اینجا سالن اصلی عمارته...راهروی سمت چپ اتاق کار آقا واتاق مطالعه اس،سعی کن اون سمت کمتر بری،اگه احتیاج به نظافت داشت آقا خودش بهتون میگه...کلیدشونم فقط دست خودشونه...راهروی سمت راست به سمت آشپزخونه و در پشتی عمارت میره...انتهای هر دو راهرو هم به باغ باز میشه...

اول قوانین طبقه اول:

۱-همه چیز اینجا قیمتیه...در واقع پول خونت فقط به اندازه همون تابلو فرش کوچیک روی دیوارمیشه...پس حواستو جمع کن...این قسمت باید همیشه تمیز ومرتب باشه چون توی دیده وآقا براشون مهمه...

خب حالا هی آقا آقا میکنه،انگار خودش این عمارت رو درست کرده...نگاهی به تابلوی امیر بهادر خان انداختم وبا خودم گفتم:"امیر بهادرخان زحمتشو تو کشیدی ،یکی دیگه آقای این عمارت شده...نوچ نوچ نوچ..."

-حواست با منه؟

برگشتم و به علی آقا نگاه کردم:

-بله می فرمودین...

۲-دست به اون پیانو نزن...نزدیکشم نشو...

-پس چه جوری تمیزش کنم؟؟

علی آقا به شکل خنده داری سرشو خاروند و لبهاشو بصورت غنچه به سمت بالا فرستاد:

-خب...آقا دوست نداره کوک پیانوش خراب بشه...وقتی داری تمیزش میکنی حواستو خیلی جمع کن...

-باشه حواسمو جمع میکنم...

-خب بریم طبقه بالا...

همراهش با آرامش به طبقه بالا رفتم،علی آقا هنوز مشغول نطق سرایی بود و یکی یکی قوانین رو بازگو میکرد...خدای من نظم ومقررات دست وپاگیری داشت...به پشت سر علی آقا نگاه کردم و دستم رو بالا بردم تا رو فرق سرش بزنم،یه باره بگو برو تو اتاق بشین،نفس نکش و دست آخرم بمیر...اینجوری که نمیشه کار کرد...دست به این نزن،اون کار رو نکن،چیزی جابجا نشه،وارد اون اتاق نشو،صدات بالا نیاد،آروم بخند،تو چشم نباش،کوفت نکن،مرض نباش...بدتر از همه هم پوشیدن لباس فرم لعنتی بود...

-فریماه خانم...

-اسمم مهساست...

-هان؟

-منو مهسا صدا کنید،دوست ندارم به فامیلم صدا بشم...

علی آقا کنار در چوبی با شیارهای سیاهی ایستاد:

-مهسا خانم...اینم اتاق شماست...لباس فرمتون باید براتون بزرگ باشه آخه خدمتکار قبلی یکم چاق بود...اگه اندازه نیست باید ببریش واست درستش کنن...وقتی آقا میاد باید مرتب وتمیز به استقبالش بری...راستی تا یادم نرفته،امیدوارم دست پخت خوبی داشته باشی...داری؟

علی اقا دست گذاشتی روی بهترین وتنها استعدادی که خدا بهم داده،با افتخار سینه سپر کردم ومغرورانه لبخندی زدم:

-البته...تا حالا کسی از دستپختم بدش نیومده...

-خوبه چون خدمتکار قبلی دست پختش واقعا گند بود واسه همین آقا اخراجش کرد...لیست غذاهایی که آقا دوست داره توی یه دفترچه بالای یخچال هست،بغیراز اون غذا ها چیزدیگه ای درست نکن...

-رژیم خاصی دارن؟

-آقا سلامتیشون براشون خیلی مهمه...درضمن پایان کارت هم آشپزخونه رو باید تمیز کنی،آقا از ریخت و پاش بدش میاد...اینو هیچوقت یادت نره...خوب من دیگه میرم...کاری داشتی داخلی ۱۰ رو بگیر...خداحافظ

آنقدر به رفتنش نگاه کردم تا میون پله ها از نظرم گم شد،تازه متوجه اطرافم شدم،از بس علی آقا قوانین قوانین کرد که اصلا متوجه نشدم.از در اتاق فاصله گرفتم قدم های رفته ام رو برگشتم،اینجا هم مثل پایین زیبایی فوق العاده ای داشت.سالن کوچیکی به همراه مبلمان کرم رنگ شیک که با پرده های کرم ـــ سفیدی هارمونی زیبایی رو ایجاد کرده بود که باعث شد به دکوراتورش احسنت بگم...اینجا هم پر بود از تابلو ومجسمه های آنتیکی که ذوق هنری آدم رو تحریک می کرد...دو طرف سالن راهرویی پر از اتاق با درهای چوبی با شیار های مشکی بود مثل اتاقی که علی آقا نشونم داد،روی یکی از درها هم علامت ورود ممنوع زده بود،پس حدس زدم باید اتاق شازده باشه...انتهای راهرو هم دوباره به راهرو دیگری وصل میشد،سالن دیگری هم آنجا قرارداشت اما با تزئینات متفاوت بنفش رنگ...به سمت راهرو سمت چپ رفتم که دقیقا شبیه راهروی قبل بود وانتهای اون نیز به سالن سفید مشکی دیگه ای ختم می شد.از تفاوت رنگها تو

عمارت لذت می بردم...شونه ای بالا انداختم وهمونطور که با خودم حرف می زدم به سمت اتاقم رفتم:

-هیییی خدای خوب،به یکی درد میدی به یکی دیگه درمون...منم اگه توی چنین جایی زندگی میکردم که خدا رو بنده نبودم...واسه خودم پادشاهی می کردم...والله...ولی خوب خدا واسش زیاد کنه...بقول ستایش من وحسودی؟؟؟...اگه این حسودی نیست پس چیه؟...

ریز خندیدم ودستگیره اتاقو پایین کشیدم...نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم:

-بفرما...خسیسم که هست...این همه دکوراسیون زیبا ووسایل آنتیک...اونوقت اتاق خدمتکارش با سگدونی فرقی نداشت..

البته میدونستم که این حرفم درست نبود وفقط این اتاق۲۰ متری به شکل ساده ای چیدمان شده بود...اما چیکار کنیم زورم اومد...تخت یک نفره آبی رنگی کنار پنجره قرارداشت...پرده ودیوارها هم آبی رنگ بودند...میز آرایش به همراه آینه کوچک وکمد دیواری بلندی تمام وسایلی بود که تو اتاق وجود داشت ...

-پووووف...خدایا شکرت...به همینم قانعم...

از اتاق خارج شدم وبه طبقه پایین رفتم تاچمدونم رو به اتاق بیارم وسرکی هم به آشپزخونه بندازم.پیش خودم گفتم"زندگی کردن توی چنین خونه ای آدمو به مرور افسرده میکنه...درسته زیبایی خاصی داشت اما سکوتش وجود آدمو کم کم دل مرده میکرد...این پسر چطور بدون خانواده اش اونم با کسی مثل علی آقا که در وهله اول آدم نچسبی بود زندگی می کرد خدا میدونست البته بچه م تعصب شدید وطنی داره ...حتما خواسته از استعداد گور بگور شدش در راه خدمت به خلق خدا استفاده کنه..."

با ورود به آشپزخانه سکوت کردم و زبونم برای توصیف اونجا تو دهنم نچرخید...با لذت خاصی تک تک وسایل و تجهیزات رو از نظر گذروندم...من با این همه وسایل چه غوغایی بکنم...یاد ضرب المثلی افتادم"کور از خدا چی می خواست،دو چشم بینا..."با لبخندی که نمی تونستم جمع کنم به سمت یخچال دو دره بزرگی رفتم و با پا بلندی دفترچه یادداشتی از بالاش برداشتم...بین صفحاتش دست خط بچگانه ای به چشمم خورد...انگار نویسنده اش حروف الفبا رو تازه یاد

گرفته...تمامی غذاها رژیمی بودن...ولی اینطور که معلومه از غذای خاصی بدش نمی اومد...لبخند شیطانی زدم ودفتر رو جای قبلیش گذاشتم...هیچوقت به یه آشپز نگید که چی باید درست کنه..."اصل اول:سوپرایزشدن"...یه تره ای واسه خودم خرد کردم که همتا نداشت...

به اتاقم برگشتم...درسته که اتاق تمیزی بود ولی بازم نتونستم طاقت بیارم،روتختی رو برداشتم و تو ماشین گذاشتم،اتاق رو هم کمی گردگیری کردم.حالا بیشتر توش احساس آرامش میکردم.لباسامو تو کمد چیدم...رو تخت دراز کشیدم و زودتر از اون چیزی که فکر میکردم خوابم برد.

***

سه روز بود که وارد این خونه شده بودم.تو این مدت ستایش چندباری بهم سر زد و میخواست که پیشم باشه اما خودم قبول نکردم.بالاخره که چی؟باید به این تنهایی ها عادت میکردم.اونم که نمیتونست همش نگران من باشه.

شب با صدای جابه جایی وسایلی از خواب پریدم.ترس برم داشته بود.نمیدونستم باید چیکار کنم؟نکنه دزده؟آخه باهوش کی غیر دزد اینموقع میره خونه کسی ها؟

آروم از تخت پایین اومدم و در اتاقو باز کردم.صداها هنوزم میومد.سرکی به اطراف کشیدم،بغیراز چراغهای کم نور سبز رنگ که راهرو را روشن می کرد چیزی ندیدم...باید شجاع باشم وبه علی آقا زنگ بزنم...تلفن روی میز وتوی سالن بود...به آرامی به سمت سالن رفتم...چراغ یکی از اتاقهایی که در راهرو سمت راست بود روشن شد...اب دهانم رابه زحمت قورت دادم...نزدیک تلفن شدم ولی هنوز نگاهم به راهرو بود،صدای برخورد وسیله ای برروی پارکتهای کف اتاق منو به خودم آورد تا با عجله شماره علی آقا رو بگیرم...اما هر چه بوق می خورد اون جواب نمیداد...با گفتن "لعنت بهت"دوباره شماره را گرفتم...صدای قدم هایی از پشت سرم شنیدم،تا خواستم برگردم یه سایه سیاه جلوم ظاهر شد.از ترس قالب تهی کردم...تا خواستم داد بکشم دستشو جلوی دهنم گذاشت ومنو به دیوار کنار میز تلفن چسبوند.آنقدر این اتفاقات سریع پیش اومد که تلفن از میون دستانم افتاد وبا صدای بدی روی زمین افتاد ...هر چقدر تقلا میکردم نمیتونستم از دستان پر قدرتش فرارکنم.حتی توی تاریکی هم مشخص بود که زیادی سنگین وزن و قویه.صداشو شنیدم که عصبانی گفت:

-اینقدر ورجه وورجه نکن بچه!

اووه خدای من عجب دزد خوش صدایی بود... گیرا و مردونه...بم خاصی توی صداش موج میزد...تو عمرم دزد خوش صدا ندیده بودیم که بحمدالله مشاهده کردم...نفس های داغش به صورتم می خورد...انگار روی من خم شده بود...صدای زیبایش دوباره به گوشم رسید:

-دستمو برمیدارم ولی وای بحالت اگه جیغ و داد راه بندازی.

من که از ترس صدام تو گلو خفه شده بود سری تکون دادم.دستشو آروم از رو دهنم برداشت و با دست دیگه ش لوسترپایه بلند ی که روی میز کنار من بود روشن کرد...نصف کمی از سالن روشن شد.از نور ناگهانی لوستر چشمانم بی اختیار بسته شد.باز همون صدای جذابش رو کنار گوشم رها کرد:

-چشماتو باز کن...

آروم چشمامو باز کردم و چهره این مهمون ناخونده کم کم در برابرم روشن شد.چشمامو که کامل باز کردم با دو چشم وحشی مشکی روبرو شدم.چشمایی درشت و مشکی که ابروهای کشیده و مرتب شده بالاشون چنان جذبه ای بهش داده بود که بیشتر ترسیدم.تصویر امیر بهادر خان در جلوی چشمانم ظاهر شد...قدش خیلی بلند بود اونقدر که من به زور تا بالای سینه ش میرسیدم.موهای مشکی،لبهایی بزرگ و گوشتی،دماغ کشیده و قشنگ که به عملی میخورد.چه ترکیبی به هم زده بود واسه خودش،دزد هم اینقدر جذاب آخه؟فقط این چرا اینقدر خوشتیپ کرده؟شلوار جین مشکی با پیراهن چارخونه قرمز و مشکی،این که همه چی تموم بود واسه خودش....

-آنالیزت تموم شد؟

با صداش به خودم اومدم.ای چشمات دربیاد مهسا...مثلا آقا اومده دزدی اونوقت تو داری قیافه شو دید میزنی؟گره ای به ابروهام دادم و گفتم:

-تو کی هستی؟

پوزخندی زد و گفت:

-جالبه...این منم که باید بپرسم تو کی هستی خانوم کوچولو

-نه بابا...تو نصف شب اومدی دزدی خونه مردم

اخمی کرد وهمراه با دادبلندی گفت:

-دهنتو ببند احمق...اینجا خونه منه....

احساس کردم قلبم ایستاد.یا خدا.کارم تمومه.این پسرعموی ستایشه؟دیگه اخراجم.مطمئنم.دیدی چطور بیکار شدم؟

-نگفتی کی هستی؟

من من کنان گفتم:

-من...من مهسام.مهسا فریماه...دوست ستایش.

با تردید نگاهی بهم انداخت و گفت:

-دوست ستایش؟تو که قرار نبود اینقدر زود بیای

-شمام قرار نبود اینقدر زود بیاین

باتمسخر نگاهی بهم انداخت و گفت:

-جدی؟نمیدونستم باید با شما هماهنگ می کردم خانوم،مدیر برنامه های جدید پیدا کردم؟...!

-من....منظورم اینه که ستایش گفته بود آخر هفته میاین واسه همینم انتظار دیدنتونو نداشتم

سلحشور عقبتر رفت و گفت:

-پس تو مهسایی هستی که ستایش اینقدر ازش تعریف میکرد؟

نگاهی به سرتا پام انداخت وابروهایش را بالا انداخت و ادامه داد:

-نه...همچین مالی هم نیستی!!!

از حرفش عصبانی شدم.اخمی کردم و گفتم:

-درست صحبت کنید آقا...من اجازه نمیدم کسی بهم توهین کنه.شما با یهویی اومدنتون نزدیک بود منو سکته بدید.فکر میکردم دزد اومده

بازم پوزخندی زد و گفت:

-تو همیشه جلوی دزدا اینجوری ظاهر میشی؟

-چی؟؟؟؟؟

دستش رو چند بار بالاو پایین کرد:

-ظاهرت رو میگم...مدل جدید لباس خوابه؟...

تازه متوجه حرفش شدم.نگاهی به خودم انداختم و جیغی کشیدم و فوری به طرف اتاقم دویدم.از خجالت داشتم آب میشدم.در رو محکم به هم زدم...با نفس نفس زدنم جلوی آینه قدی کمد ایستادم و نگاهی به خودم انداختم.دستم را محکم بر روی صورتم زدم:

-وای خداجووووون...ابروم رفت...اخه دختر اگه واقعا دزد بود که الان باید...نه نه نه خدارو شکر که دزد نبود...به لباسم با نگاهی مظلوم خیره شدم...با این لباس خواب کوتاه دوبنده ام یه خانوم کوچولوی واقعی بودم...بیچاره حق داشت بهم بگه همچین مالی نیستم...حقیقت تلخه...نزدیک آینه شدم وبه صورتم خیره شدم...ولی اونقدرها هم بد نبودم که این می گفت...خودش که از من بدتر بود با اون اخمای ترسناکش...صورتم را چپ وراست کردم...صورت گرد و سفیدی داشتم با لبهایی معمولی،بینیم به لطف خدا کشیده بود.ابروهایی هشتی و بلند.تنها ویژگی خوب صورتم چشمای درشت و قهوه ایم بود که ستایش میگفت:این چشمای آهویی تو رو هر کسی نداره.موهام مشکی و بلند بود که اینا رو از مادرم به ارث برده بودم.لاغر بودم اما خودم واسه دلگرمی به خودم میگفتم:باربی.قدم به زور به۱۶۵ میرسید و در برابر سلحشور زیادی کوتاه بودم...با حسرت نگاهی به در اتاق انداختم وبه سمت تخت خواب رفتم...

* * *

ساعت۹ بود و من هنوز توی اتاقم بودم.هم ازش میترسیدم هم استرس داشتم.دیشب نشون داد که چقدر جذبه داره با اون چشماش.قدش که دیگه نگو.زمین تا آسمون بودیم.ماشاالله نردبونی بود واسه خودش.

لباس فرمم آماده نبود برای همین تونیک شلوار ساده ای به تن کردم.موهامو مدل دم اسبی سفت کردموچند دور چرخوندم وبا کش پهنی به شکل گوجه پشت سرم بستم...به آرامی از اتاق خارج شدم...خبری ازش نبود...برای همین نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون دادم...خب تا اینجا ختم به خیر شد...مهسا جوون سکانس دوم شروع میشه که اونم سالن پایینه...از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم.خوشبختانه آنجا هم نبود...با یادآوری قد بلندش یاد چیزی افتادم وخنده ام گرفت...یعنی اگر با این قد وبالا می خواست جارو بزن قیافه اش دیدنی میشد...فک کنم حتی اگه بشینه هم بازم ازم بلند ترمیشد..."بابا لنگ دراز" اولین چیزی بود که می توانستم به او نسبت بدهم...گرچه او باید جلوی بابا لنگ دراز لنگ می انداخت...بهر حال خدایا انصافتو شکر...نمیشد از اون همه بلندی یه خوردش رو به من میدادی؟...چندسانت که چیزی از این دیلاق کم نمیکرد...کم میکرد؟؟؟...

وسایل صبحونه رو آماده میکردم که آقا به آشپزخانه تشریف فرما شدن و ما روی ماهشونو واضح تر از دیشب زیارت کردیم.از حق نگذریم قیافه ش حرف نداشت ولی اخلاقش ظاهرا صفربود...این از اوناس که به قول مادرم فقط قد بلند کرده...ای خدا باز من چشمم به قد این افتاد و افسردگی گرفتم.

از روی صندلی بلند شدم و با شرمندگی از اتفاق دیشب زمزمه وارسلام کردم.سری تکون داد و نشست.لال شی الهی.دیشب که خوب زبون داشتی حالا سر میجنبونی؟

خواستم واسش چای بریزم که به لطف خدا زبونش شفا پیدا کرد:

-قهوه میخورم...تلخ تلخ

به سمتش برگشتم و گفتم:

-اما من چایی آماده کردم

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-به من ربطی نداره که تو چی آماده کردی،من همیشه قهوه میخورم.الانم سریع آمادش کن؛باید وظایفت رو من یادآوری کنم؟؟؟؟

بازم پوزخند مهمون لبای خوش فرمش شد...دیگه دارم شک میکنم که این اداهاش پوزخندن یا لبهاش مادرزادی کج هستن.

باز خوبیش به این بود که با جای وسایل آشنایی داشتم وگرنه تا فردا باید دنبال قهوه میگشتم.تا قهوه داشت آماده میشد میخواستم ظرف مربا رو جلوش بذارم که باز گفت:

-به عمرم لب به اینا نمیزنم،صبحونه من فقط خامه و عسله...فهمیدی؟...مگه اون دفترچه کوفتی رو نخوندی؟؟

با حرص نگاش کردم،با اینکه تو دفترچه نوشته شده بود ولی گفتم:

-پس چرا توی یخچالتون همچین چیزی هست؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-فکر نمیکنم به تو ارتباطی داشته باشه.کاری که گفتم بکن.راستی گفتی اسمت چی بود؟گلسا؟دلسا؟فریبا؟آهان...خاله ریزه.همین بود دیگه؟

پشت بند حرفش یه نگاه به سر تا پام انداخت وگفت:

-خامه و عسل بیار...خاله ریزه.

یعنی اگه بگم دود از کله م بلند شد دروغ نگفتم.رسما داشت کوتاه قدیمو به تمسخر میگرفت.حالا اون زیادی بلنده من چیکار کنم؟صبحونه دلخواهشو جلوش گذشتم و گفتم:

-خواهش میکنم

نیما نگاهی بمن انداخت با لبان کج شده از این همه پروایم به کنایه گفت:وظیفت بود!!!

الهی تو گلوت گیر کنه بی لیاقت.عوض تشکرش بود.نمیدونم چرا ازش نمی ترسیدم ودوست داشتم با او کل کل کنم...تا اینجا فهمیدم که بشدت اهل تیکه انداختن وتمسخر کردنه...پادشاهی زندگی کردن همینه...همه رو رعیت خودش میبینه مرتیکه جوهر لق....واقعا این شازده با این اخلاقش برادرزاده آقای سلحشوره؟؟؟مثلا هنرمنده مملکته!! اما دریغ از نقطه ای احساس که توکلامش باشه...زهر مار هم به این تلخی نیست...پووووف

به سمت قهوه جوش رفتم تا واسش قهوه بریزم که دوباره صداش دراومد:

-این چایی چی شد پس؟چقدر آروم کار میکنی...

این چی گفت؟چای؟با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

-اماشما که قهوه خواستید؟

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت:

-قهوه ای که اینقدر طول بکشه دیگه واسم مزه ای نداره.چایی بیار

برای فرو بردن عصبانیتم نفس عمیقی کشیدم و باگفتن"چشم"به سمت قوری چای رفتم.وقتی لیوان چای رو جلوش گذاشتم گفت:

-من بهت گفتم تو لیوان بریز؟فنجونی میخورم

نخیر...این آقا روز اولی میخواد منو سکته بده.خودم کم لاغرم با این رفت و آمدا فکر کنم چندکیلویی آب کرده باشم.خدا به دادم برسه.از یه صبحونه اینقدر ایراد میگیره وای به حال بقیه کارا

وقتی فنجون چای رو روی میز گذاشتم گفت:

-دو رنگه دیگه؟

یعنی کارد میزدی خونم درنمی اومد.خب چرا نسیه حرف میزنی؟مثه آدم همون اول بگو چی کوفت میکنی...بزنم فک خوشگلشو بیارم پایین...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

تجربه اولین روز کاریم واقعا سخت بود.بیچاره خدمتکارای قبلی حتما همین اخلاقشو دیدن که جا زدن.ولی فکر کرده.من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم.

-ناهار خونه نمیام

با صداش به طرفش برگشتم.خواستم بگم"الحمدالله"اما خوردمش.حالا فکر کرده من کشته مرده دیدنش.ولله

داشتم میز صبحونه رو جمع میکردم که دیدم بلند شد،فنجون چای رو توی سینک گذاشت و به سمت قهوه جوش رفت.مات حرکتش بودم که گفت:

-همون قهوه رو ترجیح میدم

دیگه واجب شد مشتمو بکوبونم به صورتش...هرچند که مشت من خیلی میرسید میزد به چونه اش.صورتش نیازمند چارپایه بود.نردبون...دراز بی خاصیت...ای لنگات بشکنه...

فنجون قهوه رو به دست گرفت و همونطور که از آشپزخونه خارج میشد گفت:

-بعد از کارت بیا تو حیاط... باید حرف بزنیم

و بعد رفت.وسایل رو جمع کردم و شستم.به طرف حیاط رفتم .سلحشور یا همون نردبون خودمون روی صندلی راکینجر نشسته بود و چشماشو بسته بود.منم روی صندلی نشستم و منتظر شدم تا ببینم آقا کی نطقشون باز میشه.با چشمای بسته چقدر چهره آرومی داشت.تمام جذبه ش توی چشماش بود.وقتی دیدم آقا خیال صحبت نداره خودم پیش قدم شدم:

-آقای سلحشور با من کاری داشتید؟

صندلی رو متوقف کرد.چند لحظه بعد چشماشو باز کرد و گفت:

-فکر کنم بهتره قبل از هر چیزی از خودت بگی خانوم کوچولو

بازم همون حرف همیشگی.از خودت بگو.دستامو توی هم قلاب کردم،سرمو پایین انداختم و گفتم:

-من...من مهسا فریماه هستم.اصالتا اهل شیرازم...بخاطر یه سری مشکلات به تهران اومدم.

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-همین؟؟؟

-چیز دیگه ای باید بگم؟

چند لحظه چیزی نگفت.بعد دوباره به حرف اومد:

-چرا از جای قبلی اومدی بیرون؟ستایش میگفت قبلا توی یه خونه کار میکردی که اتفاقا خانواده خوبی هم بودن

-بله خانواده خوبی بودن اما...

نمیتونستم بگم اومدم بیرون چون پسرش بهم نظر داشت،آخه خودشم مجرد بود و من هیچ اطمینانی بهش نداشتم.میدونستم اگه اینو بگم بحثو میکشونه به خودش:

-جواب ندادی،چی شد که کار قبلیتو ول کردی؟

نگاش کردم و گفتم:

-مطمئن باشید من هیچ کار اشتباهی مرتکب نشدم.خواهش میکنم بهم اطمینان کنید.

سری تکون داد و گفت:

-باشه...اما این اعتماد رو مدیون ستایش باش.چون من فقط بخاطر اون قبول کردم که اینجا باشی.پس بهتره حواستو جمع کنی که اعتماد هیچ کدوممونو از دست ندی...فهمیدی؟

-بله...متوجه هستم

-چند سالته؟

-بیست و دو سال

-زیادی بچه ای.هر چی رو میگم خوب گوش کن چون یه بار بیشتر نمیگم...ساعت کاری من مشخص نیست.یه وقتایی تمام روز خونه هستم یه وقتایی هم هست که تا دیروقت نمیام اما تو همیشه باید در دسترس باشی.خونه همیشه باید مرتب باشه.وظایفتو که میشناسی؟در ضمن وارد اتاقم نمیشی حتی محض کنجکاوی...

اتاقتو چیکار دارم؟اصلا بهتر.لااقل کار من کمتر میشه.

ادامه داد:

-من مهمونی زیاد میگیرم...وقتایی که مهمونی توی عمارت باشه از شرکت خدماتی خدمتکار میارم...تو سر خدمتکارشون هستی وباید راهنماییشون کنی...آخر هفته ها هم دوتا خدمتکارمیاد تا خونه رو تمیز کنن..باید حواست باشه وبالا سرشون باشی...اینجا وسایل قیمتی زیاد هست...متوجه که هستی؟

سرم را تکان دادم...خدا روشکر لازم نبود خونه به این بزرگی را به تنهایی تمیز کنم...نیما برگه سفیدی را از درون کیفی کنار پاش بود بیرون اورد وبه همراه خودکاری روی میز گذاشت...

-قراردادته...امضاش کن...بیمه نمیشی...ماهی ۷۰۰تومنم میگیری...اگه از کارت راضی باشم پاداش خوبی بهت میدم یا شاید حقوقت رو زیاد کردم...دیگه به خودت مربوطه که چطور می خوای کار کنی...از خدمتکارای قبلیم سفته سفید امضا می گرفتم...همونطور که قبلا گفتم اشیا اینجا قیمتی ان...برای اطمینان بیشتر این کار رومیکردم...بهر حال احتیاط شرت عقله...

توی دلم پوزخندی زدم:عقل"...تمام ویتامین های وجودت رفته توی استخونات تا رشد کنی...عقلت کجا بود...شرط می بندم کله ات مثل توپ، توخالی تو خالی باشه...

-اما من ازت سفته نمیگیرم چون به ستایش وعموم اعتماد دارم...حتما چیزی می دونن که انقدرازت تعریف کردن...امیدوارم لایق اعتمادمون باشی...یه چیزی که خیلی واسم مهمه...

تکیه اشواز صندلی برداشت،آرنج دست چپش رو برروی زانویش گذاشت وچشماشو ریز کرد:

-تو این عمارت نباید بشونی وببینی...هر اتفاقی که تواین خونه میفته تو همین خونه می مونه...من از موشای توی دیوار بدم میاد ومطمئن باش درجا اونا رو میکشم...منظورمو میفهمی؟

وقتی نگاه متعجبم را دید دوباره به صندلی تکیه داد وپای راستش رو روی پای چپش انداخت:

-ازلحاظ فهمیدن که انتظاری ازت ندارم...بیخیال...رک بهت میگم...رازهای تو این خونه رو نباید به ستایش بگی...منظورم بی بی سی بازیه...گرفتی؟

با اخمی که بر روی ابروهام نشست خودکار رو برداشتم وبدون اینکه بخوونمش امضاش کردم وبرگه رو به سمتش گرفتم...از جام بلند شدم:

-کاملا متوجه حرفاتون هستم آقای سلحشور...امیدوارم اتفاقی نیفته که باعث شرمندگی من پیش شما و ستایش بشه.اگه اجازه بدید من برم؟

نیما قرارداد روتوی کیفش گذاشت وبا لبخندی که ازش ندیده بودم بدون اینکه به من نگاهی بندازه گفت:

-می تونی بری...راستی لباسای کثیفم رو توی سبد گذاشتم وقتی کار شستنت تموم شد خیلی با دقت اتوشون کن...حواست به خط اتوهم باشه!

دوباره بدون اینکه نگام کنه دستشو به معنی رفتن تکون داد.تو همین نصف روز کلی از اخلاقاش رو فهمیده بودم واین تصمیم هم گرفتم زیاد به پرو پاش نپیچم...خدا آخر و عاقبتمو با این آدم بخیر کنه.

***

-حالا راضی هستی از اونجا؟

اینوستایش ازم پرسید که از سر تنهایی و بی حوصلگی بهش زنگ زده بودم.گوشی تلفنو جابجا کردم و با مکثی گفتم:

-الان که نمیتونم جوابی بدم..فعلا زوده بگم خوبه یا بد...پسرعموی جنابعالی زیادی مغروره.اصلا هم خوش صحبت نیست.باورت میشه امروز واسه صبحونه خوردن کلی علافم کرد؟

نگاه شیطون باری به خودم تو آینه انداختم ...اخ که چقد رعایت نکردن قوانینش لذت بخشه..."بی بی سی بازی ممنوع"...برو بابا...دختر وخبرچینی...آدم خفه میشه حرف تو دلش بمونه...

-جدی؟چرا؟

-چه میدونم.یه بار چایی میخواست بعد میگفت قهوه میخوام.تازه تشکرم بلد نیست.انگار من نوکرشم

-مگه نیستی؟؟؟؟

یا خدا...این دیگه از کجا اومد؟مگه نگفت ظهر نمیاد؟هنوز صدای ستایش از اونور خط میومد.گوشی رو قطع کردم و با ترس به سمتش برگشتم.توی چارچوب در ایستاده بود و با اخم وحشتناکی نگام میکرد.به تته پته افتاده بودم:

-س...سلام آقای سلحشور...شما...شما کی اومدید؟

حرفمو قطع کرد و با عصبانیت گفت:

-یک:اینکه من کی میرم و کی میام به خودم مربوطه،دو:موش بازیت گل کرد نه؟سه:تو توی این خونه یه مستخدمی و یه مستخدم هر کاری که میکنه وظیفشه پس تشکر نیازی نیست...فهمیدی؟

وقتی جوابی ندادم محکمتر گفت:

-پرسیدم فهمیدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

-ب...بله فهمیدم،دیگه تکرار نمیشه

در اتاقمو محکم بست و رفت.از ترس به سکسکه افتاده بودم.چرا همیشه مثل اجل معلق سر میرسید؟یعنی من بدشانسم در حد لیگ برترانگلیس...حالا خوبه گفت نمیام خونه...صدایش رو از ابتدای راهرو شنیدم:

-خاله ریزه....سریع بیا پایین کارت دارم.

ای لال شی پسر...خاله ریزه عمته....تو قدت زیادی بلنده نردبون...چیکار من داری آخه...

با اکراه بلند شدم و به طبقه پایین رفتم.توی آشپزخونه بود.داشت قهوه میخورد و همزمان با تلفن حرف میزد:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-بعداز ظهر پرواز دارم...آره،آره گفتم که حال مادرم خوش نیست،نمیدونم احتمالا دو هفته ای طول بکشه...باشه خبر میدم...کاری نداری؟قربانت...

گوشی رو قطع کرد و به من اشاره کرد که بشینم.کلا عادت داره آدمو دق بده تا حرف بزنه.قهوشو در آرامش کامل خورد و بعد از چند لحظه گفت:

-شنیدی که گفتم پرواز دارم،مشخص نیست کی برگردم اما قبل رفتنم تذکرات لازمو بهت میدم.حق نداری مگر در مواقع ضروری از خونه بیرون بزنی،هیچ تلفنی رو هم جواب نمیدی،فکر نکن چون من نیستم آزادی که هر کاری دلت خواست بکنی...فهمیدی؟

نمیدونم چرا فکر میکنه من نفهمم؟خب فهمیدم دیگه.هی همینو میپرسه.یه باره بگو اسیر شدم دیگه:

-شنیدم چی گفتی!

ای وای من...مگه من بلند فکر کردم؟حالا باز خوبه فحشی چیزی ندادم وگرنه خونم حلال بود.نگاش کردم و آروم گفتم:

-درسته که شما...شما باید به من دستور بدید اما...اما فکر نمیکنید اینهایی که میگید یه کم سخت باشه؟

با همون جدیت جواب داد:

-نه...فکر نمیکنم!

همون دیگه.این اصلا فکرش کار نمیکنه.

بلند شدم برم که کارتی جلوم گرفت و گفت:

-این کارت عابره که به نام خودم گرفتم.توش پول ریختم که اگه چیزی نیاز شد بخری...بگیرش

اما من که از دستور دادنش بدم اومده بود با حرصی که توی صدام مشخص بود گفتم:

-من که قرار نیست جایی برم یا کسی اینجا بیاد...پس پولی هم نیاز ندارم آقای سلحشور...با اجازه

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

با فریادی که سرم زد در جا ایستادم:

-وقتی بهت دستور میدم باید بگی چشم...دستم هنوز درازه...

برگشتم وبا ناراحتی کارت رو از دستش گرفتم...هنوز چند قدم ازش دور نشده بودم که صدام زد:

-خاله ریزه برگشتم لباس فرم تنت باشه...علی بهم گفت دادیش خیاطی...فکر نکن یادم رفته و چیزی بهت نمی گم...اگه بخوای باز قوانین این خونه رو نادیده بگیری کلات بدجوری تو کلاه من میره...

بدون اینکه یه لحظه دیگه بمونم به طرف اتاقم رفتم.هیچوقت فکر نمیکردم منی که از گل نازکتر بهم نمیگفتن حالا باید از یه مرد دستور بگیرم و بیشتر از همه اینکه تحقیراشو تحمل کنم.کاش هیچوقت اون اتفاق نمی افتاد و من از خونه و زندگیم دور نمیشدم.خدایا این چه تقدیریه که برام نوشتی؟مگه من بنده بدی برات بودم که اینقدر بلا سرم میاری؟چقدر باید تحمل کنم آخه؟؟؟؟

***

تلفن بی وقفه زنگ میخورد اما من گوشی رو برنمیداشتم.آقای سلحشور یه ساعتی میشد که به فرودگاه رفته و من باز تنها شده بودم.

کلافه از صدای تلفن بلند شدم ، از پریز کشیدمش که موبایل خودم زنگ خورد.ستایش بود.با خوشحالی دکمه سبز رو فشردم:

-سلام ستایش خانوم گل

صدای ستایش تقریبا عصبی بود:

-ای بمیری دختر.چرا تلفن خونه رو جواب نمیدی؟

با تعجب پرسیدم:

-مگه تو بودی که زنگ میزدی؟

-نه...نیما بود.زنگ زد بهم گفت این خاله ریزه چرا گوشی رو جواب نمیده؟حالا منم متعجب که خاله ریزه کیه؟وقتی گفت منظورش تویی خندم گرفت ولی اینقدرعصبانی بود که جیکم درنمی اومد.

با عصبانیت گفتم:

-خاله ریزه و مرض!حالا چیکار داشت؟

-وای خوب شد گفتی.بلیطشو جا گذاشته.زنگ زده بود که تو واسش ببری.

-من ببرم؟

-آره،تو رو خدا زود ببر.بیچاره به هزار مصیبت بلیط گیرش اومده.

-چرا خودش برنگشته؟

-اینجوری خیلی دیر میشد...مهسا جون ستایش ببرش...

-این پسرعموی تو هم آلزایمر داره ها...حالا کجا گذاشته بلیطو؟

-گفت تو کشوی میزشه.عجله کن باشه؟

-باشه بابا...الان میرم

گوشی رو قطع کردم و به طرف اتاقش رفتم.موندم چطور همچین چیزی رو یادش رفته.در اتاقشو که باز کردم عطر خوش مریم به مشامم رسید.چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم.چشم که باز کردم با یه اتاق که چه عرض کنم با یه سوییت بزرگ و شیک روبرو شدم.تختخواب دونفره ی مشکی رنگی وسط اتاق گذاشته شده بودو روبه روش هم یه تلویزیون ال سی دی بزرگ کنار پنجره خودنمایی می کرد...پرده حریر سفید رنگی اتاقشو بی شباهت به اتاق یک شاهزاده نکرده بود...سمت چپ تختش میزی قرار داشت که پر بود از عطر ووسایل شخصیش و سمت دیگر تخت کمد دودره ای بین دیوار تعبیه شده بود... روی دیوارقاب عکس های زیادی که همشون عکس از خودش بود زده...خودشیفتس دیگه.البته توی عکسا واقعا جذاب بود...یه دست نیم ست سفید و

مشکی هم تو اتاق چیده ... یه گیتار خیلی خوشگلم رو دیوارش نصب بود.وای که چقدر عاشق آهنگ زدن بودم البته پیانو رو ترجیح میدادم...

تازه یادم افتاد که واسه چی تو اتاقشم...فوری به سمت میز رفتم و کشوی اول رو باز کردم.خداروشکر بلیط دم دست بود.سریع برداشتمش و آماده رفتن شدم.فقط دعا میکردم که دیر نشه و گرنه به خونم تشنه میشد.پروازش ساعت۳بود.هنوز یکساعتی فرصت داشتم.حالا من خودم استرس داشتم این ستایش هم ول کن نبود.همش زنگ میزد که رسیدی یا نه؟انگار بنده جت سوار شدم یا اینکه میتونستم پرواز کنم اما از سر لجبازی پرواز نمی کردم...ای بابا...فقط لنگ دراز کرده،با این کارش پی بردم قطعا بی خاصیته...آدم چیز به این مهمی یادش میره...دیلاق یه لا قبا...

بالاخره بعد از کلی کاهش وزن و استرس رسیدم.حالا تو این بازار شام چطوری پیداش کنم؟از اطلاعات فرودگاه خواهش کردم که واسم پیجش کنه.اینطوری نیازی نبود کلی دنبالش بگردم.از دور دیدمش که داره به سمتم میاد.توقع داشتم وقتی منو ببینه از خوشحالی بال دربیاره اما برخلاف انتظارم وقتی بهم رسید با تشر گفت:

-هیچ معلومه کدوم جهنمی بودی؟چرا تلفنو جواب نمیدادی؟شانس آوردی پرواز تاخیر داره وگرنه وای بحالت!

بی اختیار بغض کردم.عجب استقبال گرمی!!!.مرتیکه پررو... انگار من باعث شده بودم بلیطش یادش بره.میخواستم جوابشو بدم ولی میدونستم لب باز کنم اشکم دراومده.آروم بلیطو روی چمدون گذاشتم و پشت بهش ایستادم.بغضمو فرو بردم و باصدای گرفته ای گفتم:

-من...من اگه تلفنو برنداشتم فقط به دستور خودتون بوده آقای سلحشور وگرنه من...من هیچ جهنمی نبودم!

بعد به سمت در خروجی دویدم.اشکام همینطور میریخت.تحقیر پشت تحقیر...معلوم نیست از بچگی چطور بزرگش کردن...حتما بجای غذا بهش نیش مار میدادن که انقد زبونش نیش داره...معلوم نیست به کدوم ساز آقا باید میرقصیدی.لعنت به من...زبونم ندارم از خودم دفاع کنم...اشکم دم مشکمه...مامان جونم... قربونت برم...قدم بدرک،حداقل یه زبون واسم به ارث

میذاشتی که میفهمیدم بابا یه جا تو این دنیای کوفتی منم می تونم از خودم دفاع کنم...بخدا اگه مجبور نبودم یه لحظه هم پیشش نمی موندم.اشکام سر قبرت بریزه نردبون...وای زبونم لال...نه نه خدا نکنه.جوون مردم گناه داره.ولی خدا یه جوری حالشو بگیر که من لذت ببرم!

***

روزها از پی هم میگذشتن و برگشت سلحشورکوچک نزدیک شده بود.طبق گفته اش هم آخر هفته سه خدمتکار به عمارت اومدن تاهمه جا رو تمیز کنن که البته یکی از اونا باغبون بود وباید درختها رو هرس میکرد.منم تمام حواسم بهشون بود که چیزی از وسایل خونه کم نشه...گرچه از اون دوتا خانوم خوشم اومده بود واونطور که فهمیدم این خدمتکارا نزدیک ۳ساله به اینجا میان و درواقع مورد اعتماد آقا نیما هستن...فاطمه زن میانسالی که نسبتا چاق بود ولی از بخت بد من قد بلندش چاقیشو پنهون می کرد...اینم یه بهانه واسه اینکه دوباره جلوی آینه بایستم وغصه بخورم...ستاره دختر فاطمه است وجالب اینکه دانشجوی پرستاریه ولی برای اینکه کمک خرج خانوادش باشه همراه مادرش به عمارت می اومد...آقا مجتبی که توی باغ مشغول بود همسر فاطمه خانومه...دلم نیومد کمکشون نکنم برای همین منم مشغول گردگیری شدم.

هر سه درگیر سالن بودیم که ستاره با دستمال و شیشه شوری کنار پنجره ایستاده بود سریعا برگشت وجیغ بلندی کشید...

-هیییی...چی شده مادر؟؟...

فاطمه خانوم با عجله به سمت دخترش دوید که خنده ستاره مثل بمب تو سالن پیچید و باعث شد فاطمه وسط راه بایسته...هنوز از بهت جیغ بنفش ستاره بیرون نیومده بودیم که با لبخند گفت:

-ببخشید مامان جون تو دلم مونده بود...آخه میگن وقتی توی جمع یه دفعه همه ساکت میشن دختری به دنیا میاد منم از سر ذوق جیغ کشیدم...فدای اون فرشته کوچولو بشم که الان بدنیا اومده...وووی!!!

فاطمه دست به سینه وبا اخمهای درهم روبه ستاره گفت:

-مادر بشی الهی ،که ببینی وقتی پاره تنت جیغ میکشه چه حالی بهت دست میده...

ستاره به نگاهی شیطنت بار نزدیک مادرش شد و لپهاشو بین دستاش گرفت:

-انشالله مامان جون انشالله...خدا از زبون مبارکت بشنوه...

با این حرف خودش رو روی مبل سلطنتی انداخت و در حالی که دستمال رو توهوا می چرخوند گفت:

-ای خدا پس اون یار ما کی میاد؟؟

لحظه ای از نفس پر حسرتی که ستاره کشید خنده ام گرفت...امان از دست دخترا...جون به جونشون کنن فقط از ازدواج های رویایی حرف میزنن...خیلی دوست دارم بدونم منشا وجودی این شاهزاده ها از زبون چه کسی نشات گرفته...ما که نه دیدیم ونه شنیدیم که این شاهزاده کسی رو خوشبخت کرده باشه...با پس گردنی که فاطمه به دخترش زد این قائله هم به پایان رسید وما دوباره به سر کار برگشتیم.تمام اون روز در کنار خانواده شاد رحیمی ها گذشت...از آوازهای عاشقونه آقا مجتبی توی باغ که برای همسرش می خوند وباعث می شد گلهای سرخ رنگی روی گونه فاطمه خانوم بشینه و یا رقص مضحک وعجیب وغریب ستاره که بگفته خودش کردی بود...حتی تونسته بودم لبخند نادر علی آقا رو هم ببینم که با چه ذوقی توی باغ کمک آقا مجتبی درختارو هرس میکرد...خیلی ازشون خوشم اومده بود،نگام پر شد از حسرت لحظه هایی که ای کاش قدر تک تک اونا رو می دونستم...صدای خنده مامان...قربون صدقه های بابا...چی شد اون همه زندگی وشور؟؟...اون لحظه چقد به ستاره حسودی کردم و توی دلم از خدا خواستم لبخند رو از روی لباشون دور نکنه.

به گفته منبع معتبر بی بی سی، ستایش خانوم گل متوجه شدم نردبون دیلاق حال مادرش خوب شده و احتمالا دوشنبه شب برمیگرده،هرچند که من به این تاریخا دیگه اعتمادی نداشتم و هرلحظه منتظر اومدنش بودم.

شبی که میخواست برگرده خونه رو مرتب کردم.غذا رو درست کردم و به حموم رفتم.بعد از یه دوش که حسابی حالمو جا آورد حولمو تنم کردم و از حموم بیرون زدم که به چیزی برخورد

کردم.سرمو بالا آوردم که چشمم به جمال نردبون روشن شد.اونم همینطور خیره شده بود بهم.این زود رسید یا من زیادی توی حموم بودم؟نمیدونم چقدر گذشت که صداشو شنیدم:

-زبونتو گربه خورده خاله ریزه؟!

حرصم گرفت.ای خدا خودت شاهدی که من هی میخوام ملاحظه کنم خودش نمیذاره.هنوز نیومده شروع کرد.کمی عقب رفتم و و گفتم:

-شما کی اومدید؟

پوزخندی زد و در حالیکه در دستشویی رو میبست گفت:

-اینکه کی اومدم مهم نیست،فقط موندم چرا...

سر تا پا نگام کرد و ادامه داد:

-چرا همش لحظه های خاص سر میرسم!!!؟؟

و رفت.لحظه های خاص یعنی چی؟یه نگاه به خودم انداختم.یعنی الهی بمیری مهسا.الهی کفنت کنن.آخه واجب بود همچین حوله ای تنت کنی؟خب مثل آدم لباستو تنت کن.حالا فهمیدم منظورش چیه.اون دفعه با لباس خواب منو دید حالام با این لباس کوتاه حمام.واقعا هم که عجب لحظه هایی سر میرسه.سریع وارد اتاقم شدم.لباس فرمم رو پوشیدم...لباسی با پیراهن آستین سه ربع سفید و دامنی مشکی وچون دامنش کوتاه بود مجبورشدم ساپورت مشکی هم بپوشم گرچه ساق پاهامو نمی پوشوند ولی من زیاد معتقد نبودم وهمون روز اولی هم بدون روسری جلوش ظاهر شدم ولی این دامن زیادی کوتاه بود کافی بود خم بشم...پسر پیغمبر که نیست،هست؟بهر حال با پوشیدن لباس مزخرف فرم برای چیدن میز به آشپزخونه رفتم.دلم بدجوری به صدا افتاده بود.با این حمامی هم که رفته بودم بیشتر احساس ضعف داشتم.با اینکه حوصله دیدنشو نداشتم اما به خاطر خودمم که شده رفتم واسه شام صداش کنم.

از اتاقش صدای گیتار میومد.چقدر آروم میزد. بر عکس بداخلاقش که اصلا به ذوق هنریش نمی اومد ولی تو کارش خیلی خوب بود...اونقدر محو شنیدن آهنگ شده بودم که گرسنگی یادم

رفت.وقتی کارش تموم شد آروم به در اتاقش زدم.چند لحظه هیچ صدایی نیومد.خواستم دوباره در بزنم که گفت:

-چی میخوای؟

-آقا...میخوام میزو بچینم...

-خب چیکار کنم؟

تو دلم گفتم"لطفا بفرمایید کوفت کنید":

-بفرمایید سر میز...لطفا

آخه این لطفا دیگه وسطش چه صیغه ای بود؟...نه که خیلی ازش خوشم می اومد!

میز رو کامل و قشنگ چیدم.عاشق فسنجونای خودم بودم.امکان نداشت کسی بخوره و تعریف نکنه.نمیدونم چرا دلم میخواست نردبون هم ازش میخورد.این اولین باری بود که توی این خونه فسنجون درست میکردم.

چند دقیقه بعد من، اونم به آشپزخونه اومد.صورتش کمی گرفته بود.یه غمی توی نگاهش بود.چشماش اون جدیت همیشگی رو نداشت.نمیدونم چش شده بود اما با وجود رفتار بدش دلم نمیخواست از چیزی ناراحت باشه.جالب اینکه همیشه چوب همین دل رحمیمو میخوردم !!ولی خب مثل اسمم ماه بودم ماه...

-این دیگه چیه؟

با تعجب نگاش کردم که با اخمی که انگار بدترین وچندش آور ترین غذا رومیبینه به ظرف فسنجون نگاه می کرد:

-فسنجونه آقا؟

قاشق خورشخوری رو با اکراه تو ظرف چرخوند و مثل کسی که می خواد بالا بیاره سریع به صندلی تکیه داد و بینیشو گرفت:

-مطمئنی این غذاست؟...نکنه غذای وولف رو بهم دادی؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

از تشبیه غذایم به غذای اون سگ ولگردش عصبانی شدم ونفسم رو بشدت بیرون دادم:

-نخیر...غذای سگ ماله سگه...

کلمه سگ رواز روی قصد بشدت گفتم که نیما سریع بلند شد و یقه پیراهنمو بین دستاش گرفت وبا یه حرکت مثه پر کاهی بلندم کرد طوری که فقط نوک کفشهام زمین رو لمس می کرد،از ترس قالب تهی کردم...بخدا مطمئن شدم خود سگه... با برخورد نفسهای داغش به پوست صورتم وحشت زده سرم رو پایین انداختم وبه یقه لباسش خیره شدم...حتی نمی تونستم دستامو بلند کنم و روی دستاش بذارم:

-تو چشمای من نگاه کن و بگو چه زری زدی؟

با دادی که سرم زد بی اختیار دستمو روی دستاش گذاشتم و سرم رو بیشتر تو یقه لباسم فرو کردم که دوباره فریاد زد:

-بهت گفتم تو چشمام نگاه کن و حرفتو دوباره بزن تا حالیت کنم کی سگه...

منو به خودش چسبوند و کنار گوشم با اون صدای زیبایی که حالا آروم شده بود تکرارکرد:

-تو چشمام نگاه کن...

با لمس لبهاش روی لاله گوشم کاملا بی وزن شدم و دستم از روی دستاش پایین افتاد...تنم از گرما می سوخت و ضربان قلبم دوبرابر شده بود،با ترس سرمو بلند کردم و تو چشمای به خون نشسته اش خیره شدم،اما یه لحظه طوفان چشماش فرو کش کرد و هر دو به چشمای هم زل زدیم...تنها صدایی که از آشپزخونه میومد صدای ضربان قلبمون بود...تند و وحشی...آب دهنمو به سختی فرو بردم اما بغض گلوم پایین نرفت و باعث شد چشمام پر از اشک بشه،نیما به آرومی یقه لباسمو رها کرد و ازم فاصله گرفت،ایستادن برام سخت بود،برای جلوگیری از افتادنم دستمو به کمد آشپزخونه گرفتم،باید حرفی میزدم و گرنه معلوم نبود تا چند دقیقه دیگه بتونم زیر این نگاهش دووم بیاورم:

-ببخشید آقای سلحشور...من قصد جسارت نداشتم...بخدا غذای روی میز فسنجونه...اگه فکر میکنید بد مزه اس و دوسش ندارید من فوری غذای دیگه ای درست می کنم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

نیما تک سرفه ای کرد و نگاشو از چشمای اشک آلودم گرفت،چرخید وقصد خروج از آشپزخونه رو داشت که بین راه ایستاد:

-همین خوبه بیارش توی اتاقم...

به جای خالیش خیره شدم و به اشکام اجازه ریختن دادم...چقد این عصبانیتها برایم آشنا بود...من این جنس زورگویی ها رو هم قبلا چشیده بودم...تلخ و زجرآور...اما هیچوقت نتونستم به طعم گس اون عادت کنم...با پشت دست اشکامو پاک کردم و به طرف میز رفتم تا غذاش رو به اتاقش ببرم...با چیدن ظرف غذا تو سینی و مرتب کردن لباس فرمم به طبقه بالا رفتم ودوبار به در اتاقش زدم:

-بیا تو...

به آوامی در رو باز کردم،نیما روی تختش دراز کشیده بود که با ورودم دستاش رو از روی چشماش برداشت و سر جاش جابه جا شد:

-بذارش روی تخت...

خم شدم وسینی غذا رو روی تخت گذاشتم:

-امر دیگه ای ندارید؟

سینی رو به سمت خود کشید و با دستش اجازه خروج داد...با نفرت بالای سرش ادایی درآوردم وبه سمت در اتاق رفتم که صدایش میخکوبم کرد:

-اون دفترچه رو خوندی؟ همونی که توی آشپزخونه اس؟

سرم را برگرداندم:

-بله...

-تو اون دفترچه نوشته بود من فسنجون دوست دارم؟

-نخیر...

-خوبه...توی فسنجونت روغن زیاد ریختی؟

-نخیر...

-من به روغن زیتون و مربای هویج حساسیت دارم لطفا اون دفترچه رو با دقت بخون که بعداً مشکلی پیش نیاد!

یه لحظه تمام صفحات دفترچه از جلوی چشمام گذشت و یادم افتاد که من دفترچه رو تا آخر نخونده بودم برای همینم با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و با گفتن معذرت می خوام اونجا رو ترک کردم.

دفترچه رو به اتاقم بردم تا سر فرصت مطالعه اش کنم.عصر هم برای عصرانه به آشپزخونه اومد وسینی غذا رو روی اپن گذاشت،با کف دستم محکم به پیشونیم زدم...یادم رفته بود سینی رو از توی اتاقش بردارم.تمام ظهر تا عصر هم مشغول پختن کیک فنجونی های کوچیکی بودم...نیما به آرومی ظرف غذا رو تو سینک ظرفشویی گذاشت،هول شدم و سریع بشقابش رو گرفتم که دستم به نوک انگشتاش خورد و لرزی رو به جونم انداخت:

-آقا بدین خودم بردارم...متاسفم فراموش کردم!

نیما انگار متوجه حرفهام نشد وعمیق نفسش رو به داخل ریه هاش فرستاد:

-کیک درست کردی؟

اما من محو ظرف خالی فسنجون شدم:

-خاله ریزه کجایی؟ میگم کیک درست کردی؟

با شنیدن کلمه خاله ریزه دوباره عصبانی شدم ولی برای از بین بردن احساسم سریع برگشتم و به سمت میز بزرگ وسط آشپزخونه رفتم،در ظرف شیشه ای پایه بلندی رو برداشتم:

-بفرمایید...بله کیک درست کردم...توش هم چیزی نیست که شما بهش حساسیت داشته باشی!

نیما با تردید به ظرف شیشه ای پر از کیک های فنجونی خیره شد وبه آرومی به سمتش اومد و یکی از کیک ها رو برداشت،کاغذ دورش رو پایین کشید،یه لحظه از کاری که کرد خنده ام

گرفت،با لذت خاصی کیک رو بو کرد وبعد با آرامش اولین گازش رو زد...نمی تونم بگم چقدر اون لحظه ذوق کردم وقتی برای اولین بار لبخند کجش را دیدم...نگاهی بهم انداخت:

-بد نیست خوبه...میشه خوردش!!!

همه حسم با گفتن دو تا جمله اش به باد فنا رفت...یعنی جون به جونش کنن اخلاقش از سگش بدتره...بدون گفتن جملاتی مثل"دستت درد نکنه ،گل کاشتی تو دختر یا مثلا عجب دست پختی داری" به سمت در آشپز خونه رفت اما با گفتن"میرم توی حیاط واسه من وعلی از این کیکا بیار" ذوقم ترکید وشاد وشنگول وسرخوش مشغول درست کردن قهوه شدم تا با کیک نوش جان کنن.

توی سینی یه فنجون قهوه برای نیما جووون و یه فنجون چایی برای علی آقـــــــا گذاشتم.تو این چند روز علاقه غذایی علی آقا هم توی دستم اومده بود.قهوه برای علی آقا ممنوعه.کافئین زیادش واسش ضرر داشت گرچه اگه هم بیماری نداشت بازم نمی خورد. بقول خودش تا وقتی چایی هست قهوه کیلویی چند؟.همین یه بار علی آقا گل گفتی...زبونت طلا...

نیما روی صندلی سفید رنگ توی آلاچیق نشسته بود وعلی آقا هم روی صندلی روبه روش مشغول نوازش سگ بدترکیبش بود...عجب ضد حالی...وسط راه ایستادم که نیما متوجهم شد...:

-وولف برو ته باغ...

سگ سریع ایستاد و به آرومی در حالی که دم زشتش رو تو هوا تکون میداد به ته باغ رفت... با گفتن خدا رو شکر سینی رو روی میز گذاشتم:

-آقا اگه چیز دیگه ای نمی خواید من برم استراحت کنم...

-می تونی بری اما قبلش...

ایستادم وسینی خالی رو با دو دستم گرفتم:

-بله آقا؟چیزی می خواید؟

-نه چیزی نمی خوام...فقط می خواستم بدونم می تونی کیک دیگه ای هم بپزی؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-چه کیکی؟

نیما خم شد واز کنار میز مجله ای برداشت و عکس کیک شکلاتی رو که روش خامه های سفیدی کار شده بود نشونم داد:

-مثل این...

حس شیطنتم گل کرد وخنده ی شیطانی روی لبام اومد البته این خنده رو از درون انجام دادم وگرنه به دیلاق جون بر می خورد،صداموصاف کردم:

-اوهوم...ببخشید آقا راستش توی اون دفترچه نوشته چربی زیاد براتون خوب نیست واز ظواهر این کیک هم پیداست که بسیار پرچرب تشریف دارن...

وای که چه حالی کردم وقتی قیافه ی پنچرش رو دیدم...یعنی خدا دستت درست...دق دلیمو سرش خالی کردم...اوخیش...دلم واشد...

-همین یه بار اشکال نداره...خامه روش کم بزن...فردا واسه عصرونه آماده باشه...

ای تو روحت کنن نردبون...نگا تو رو خدا لنگاش از بس درازه سه مترش رفته زیر میز...کارت دراومد مهسا خانوم...

-چشم اقا...با اجازه...

نگاهی به آسمون کردم بلکه چهره خندون خدا رو ببینم که این بنده اش روبدجوری ضایع کرده...

***

صبح زود نیما با عجله به آشپزخونه آمد و آخرین کیک فنجونی رو از تو ظرف شیشه ای برداشت وبدون کلامی از عمارت بیرون زد،تو این چند روز حسابی سرم شلوغ بود،نیما بعد از خوردن کیک سفارش شده اش که خیلی ازش خوشش اومده بود دیگه هر روز صبح مجله ای رو ورق میزد و با ذوقی که هیچوقت ازش انتظار نداشتم سوال تکراریش رو می پرسید:"اینم بلدی درست کنی؟" وهمین جمله اش آه از نهادم در میورد، اما دیدن ذوقش که با هر بار خوردن کیک بیشتر میشد

منم لذت می بردم واز اینکه استعدادم جایی بدردم خورد غرق خوشحالی می شدم...اما کیک فنجونی فرق داشت...اون ظرف شیشه ای که نیما اسمش رو ظرف کیک فنجونی گذاشته باید همیشه پرمیکردم چون آقا نمی تونستن از مزه اش دل بکنن...گرچه هیچوقت بخاطر درست کردن کیک ها از من تشکر نمی کرد ولی اون نگاش وقتی در خواست کیک تازه ای می کرد وبی شباهت به پسر بچه ای ملوس وخوردنی نبود دل بی طاقت منو میبرد ومجبورم می کرد با تمام خستگی که از کارهای خونه به جونم می نشست بازم براش بپزم...دیشب قبل از خواب بهم گفته بود فردا به عمارت نمیاد واین یعنی آزادی...قصد داشتم به ستایش زنگ بزنم تا با هم به بازار برویم وبه یاد قدیما حسابی خوش بگذرونیم...

بعد از انجام کارهای خونه و مطمئن شدن از اینکه کاری نمونده به سالن رفتم و با تلفن عمارت شماره ستایش رو گرفتم،طبق معمول خانم سرشون شلوغ بود وجواب نمی دادن،منم به اتاقم رفتم وبا گوشی براش اس دادم"امروز هستی بریم عشق وحال؟...بخدا پوسیدم تو این خونه..."...یه لحظه قیافه نیما جلوی چشمام ظاهر شد که مشغول خوردن کیک شکلاتی بود...سر خوش پیام رو برای ستایش فرستادم...که ای دل غافل پیام اشتباهی برای نیما رفت...با دو دستم محکم رو سرم کوبیدم و با التماس از ایرانسل تقاضا کردم پیاممو رد کنه ولی با اومدن گزارش ارسالش روی تخت وا رفتم...اونقداین دیلاق توی ذهن من رژه میره که بجای اسم ستایش،اسم نیما رو انتخاب کرده بودم...هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که نیما پیامی فرستاد:

-یو؟(شما؟)

تازه یادم افتاد که اون شماره منو نداره...فکری شیطانی به مغزم اومد...اونطور که ستایش گفته بود اهل دوست دختر بود بدجور...پس بذار منم یه سرگرمی جدید داشته باشم...اگه کار بیخ پیدا می کرد فوقش یه خط ایرانسل جدید می خریدم...برای همین اس دادم:

-سلام...

چند دقیقه ای گذشت ولی جوابی نیومد...بیخیال شدم که به ستایش زنگ بزنم که گوشی تو دستام لرزید:

-سلام...افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

ابروهایم از فرط تعجب بالا رفت...بیشعور با غریبه ای که نمیشناسه چه لفظ قلم حرف میزنه اونوقت به من که میرسه واق واق میکنه...ای حالتو بگیرم نیما خان سلحشور...

از اتاقم بیرون زدم و به سالن طبقه پایین رفتم،روبه روی تصویر امیر بهادر نشستم وانگشت اشاره ام رو به طرفش گرفتم:

-حالی از این نوه ات بگیرم که توئه خان زاده توی این تابلو نقاشی واسم بندری برقصی...

احساس کردم امیر بهادر بهم پوزخندی زد، خنده ای از روی حرص زدم وگفتم:

-باشه بخند....مهسا نیستم اگه پسرت رو به زانو در نیارم...به من می گن....به من میگن...خب هر چی....اصلا اسمم رو عوض می کنم میذارم عشرت...آره عشرت خوبه...

امیر بهادر با غرور نگاهی بهم انداخت وبا اون نگاش که نا کجاآبادم رو سوزاند فهموند که بچرخ تا بچرخیم... اس دادم:

-یه آشنا...شما خوبید؟

-منو میشناسی؟

-کم وبیش...

-خوبه...حالا این آشنا رو چی صدا بزنم؟

کمی فکر کردم..."مهتاب"...نه نه...یه اسم باکلاس...اووم"سارا"...نه نه سارا زیاد هست..."آنا"...آره آنا قشنگتره...سریع اسم دادم:

-آنا...اسمم چطوره،قشنگه؟

-عالیه...خوشم اومد...باید بهت بیاد...خوشگلی؟!

بهم برخورد...مرتیکه یلغوز،بی جنبه،دختر باز...حالا انگار خودش تحفه اس:

-همه بهم میگن نازم ولی من که نمی گم ماستم ترشه...

با فرستادن این پیام با صدای بلندی خندیدم که امیر بهادر اخم غلیظی کرد:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-چیه عسیسم...تو که منو خوردی...باز کن اخماتو...یک...هیچ...میگم بازنده ای خان عمو...

نیما اس زد:

-امیدوارم دختر صادقی باشی...می تونم زنگ بزنم صداتونو بشنوم؟

ای وای به این جاش فکر نکردم...سریع اس دادم:

-جایی هستم نمی تونم بحرفم...اشکال نداره اس بدیم؟؟

نیما بعد از چند دقیقه اس داد:"منم سرم شلوغه تو که باید منو بشناسی...کارم زیاده...شب بهت اس میدم"...

از روی مبل بلند شدم،دستگاه پخش رو روشن کردم و با شوقی که به جونم افتاده بود روبه روی سلحشور بزرگ مشغول رقصیدن شدم:

-بیا قر بده امیررررجووووون...

صدای پخش زیاد نبود برای همین صدای تلفن رو شنیدم و با توجه به آخرین کسب اجازه ای که نیما خان فرمودن مبنی بر جواب دادن تلفن،من هم تلفن رو برداشتم:

-عمارت سلحشور بفرمایید...

باشنیدن صدای نیما که مشغول صحبت با کسی بود احساس ترس کردم...نکنه فهمیده من بودم...وای خدا غلط کردم...

-الو...الو...خاله ریزه؟...

با تحکم جواب دادم:

-بله...توی دلم داد زدم "نردبون"...بفرمایید...

-کجایی؟

-عمارت؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-خوبه یه ساعت دیگه بیا به این آدرسی که میگم...سر وقت اونجا باش...

از لحن محکمش ترسیدم...مهسا اخراج شدی رفت...فهمید تویی...ای خدا یعنی شانسم اندازه انگشت کوچیکه مورچه هم نیست...

-چیزی شده آقا؟

-نه...فقط لباس مرتب وشیک بپوش...خاله ریزه تاکید می کنم لباس شیک ومرتب...شماره تلفنت چنده؟...

مچم گرفته شد....

-هاان؟؟

-تو چرا اینقد خنگی دختر...شماره موبایلت،همراه...می خوام آدرس رو واست اس کنم...

باید کاری می کردم وگرنه اخراج شدن که هیییچ،هم آبروی خودم می رفت هم آبروی ستایش که واسطه ی من بود...آخه چی بگم...آهان فهمیدم...

-آقا گوشیم دیشب افتاد توی ماشین لباسشویی و خراب شد...شما بگید من حفظ میکنم...

صدای نوچ نوچ کردن نیما به گوشم رسید...

-خیلی خب دفعه دیگه حواستو جمع کن...آدرس یادت نره...با آژانس بیا...

-چشم...

نیما که آدرس رو داد سریع قطع کردم...این اولین بار بود که نیما ازم می خواست باهاش جایی برم...یعنی کجا باید می رفتیم که نیاز به سانتال مانتاله...خدا بخیر کنه...باید گوشی رو جایی قایم می کردم اگه یه وقت تو دستم میدید لو نرم...برای همین سایلنتش کردم و تنها جایی که بذهنم رسید لباس زیرم بود...اینم از کاربردهای مفید لباس زیرخانوما...اما اگه ستایش بهم زنگ میزد چی؟؟...ای خدا عجب غلطی کردم ها...فکری به سرم زد،دروغی که به نیما گفتم به ستایشم می گم...اونوقت سر ماه یه گوشی ساده می خرم با یه خط ایرانسل...خوبه همین کارو میکنم...با تلفن عمارت به ستایش زنگ زدم....خدارو شکر جواب داد:

-الو ستایش سلام خانومی...

-مهسا تویی؟...چرا با گوشیت زنگ نزدی؟بخدا پیش خودم گفتم یعنی نیما چیکارم داره که بهم زنگ زده...خانم خدمتکار چشم اربابت رو دور دیدی...آره شیطون؟...

-اِ...ستایش...من خانوم این خونه ام...نمیشه افکارت مثبت باشه...

-تو که آره خانوم هستی ولی اون عمارت صاحب داره...

مشکوک پرسیدم:

-اونوقت خانومش کیه؟

-خب معلومه مامان نیما... مارال خانوم...زن عموی خوبم...

نمی دونم چرا اما اگه ستایش اسمی از دختری می برد جداً وا می رفتم...دوست داشتم فقط خودم توی این خونه خانومی کنم...گرچه خانومی من یعنی خدمتگذاری به نیما خان سلحشور...خانومی هم به من نیومده آخه...

-زنده باشن...نگفتی بی من بهت خوش میگذره؟

-خیلی بی معرفتی مهسا...نمی گی یه ستایشی هم هست...گناه داره...تنهاست...چقد زدم تو سرم گفتم نرو...این دل بی صاحب من خون شد...

توی دلم گفتم اگه تو با داشتن چنین خانواده ای تنهایی پس من چی باید بگم؟..

-مهسا فدای دلت بشه...قول می دم وسط همین هفته بیام پیشت...خوبه؟

-اولا خدا نکنه فدام بشی...من فدایی زیاد دارم...نمی خوام شما اتفاقی واست بیوفته...دوماً نیست وسط هفته پیش اومدی؟...

-اولا صدبار گفتم گور این اعداد رو کندی از بس اول دوم کردی...دوماً شازده قد بلندتون نذاشت بیام...چیکار میکردم؟

-خاک تو سرت...چهارتا ناز می اومدی وسط شاید دلش نرم میشد...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-ستایش میزنم میکشمت ها...من کجام ناز داره که بخوام ناز کنم...اصلا بلدم؟...

-همینه دیگه...موندی رو دسته ننه بابای من...بیچاره مادرم هی میگه ستایش بنظرت مهسا قصد ازدواج داره یا نه؟...موند رو دلش نوه هاشو ببینه...

-ستایش به قرآن اگه نزدیکم بودی میزدم دهنتو سرویس میکردم...اصلا حالا که اینطوره نمیام ببینمت...در ضمن زنگ زدم بگم،گوشیم سوخته کاریم داشتی زنگ بزن عمارت...خداحافظ...

-اِ...اِ...اِ...بچه پررو چه زودم بهش برمی خوره...خب باشه نوه نخواستیم داماد که می تونیم داشته باشیم؟...

-ســـــتایـــــــش....

با دادی که سرش کشیدم از ته دل خندید:

-باشه بابا غلط کردم خودتو عشق است...حالا با این موبایلت چیکار کردی که سوخته؟...زنگ زدی آمریکا؟...

-نخیییرم...افتاد تو ماشین لباسشویی...

-اووهکی...الحق والانصاف خانوم عمارت خودتی وبس...چه بهتم میاد...فک کن با لباسهای فاخر بری دم لباسشویی و بخوای لباسهای نیما رو بشوری...آخ تصور کردنت چقد خنده داره...جان ستایش بهش فکر کن...

گرچه از تشبیه ستایش خنده ام گرفته بود اما اگه صدای خنده ام رو میشنید خدا رو بنده بود ویه سوژه واسه مسخره پیدا میکرد:

-خیله خب تو هم با اون افکار پوچت...اگه تونستم میام پیشت...کاری نداری؟

-نه فدات...برو به خانومیت برس...

با حرص بدون اینکه حداحافظی کنم گوشی را گذاشتم.

-بچه پررو...خانوادگی عقل ندارن بخدا...مظلوم گیر بیارن رفتن رو مخش...اعصاب که واسه آدم نمی ذارن...

نگاهی به ساعت انداختم...ربع ساعت تمام ستایش خل وچل وقتمو گرفت...سریع به اتاقم رفتم ومشغول شدم...کمد لباسهام رو باز کردم...خدا روشکر نیما هفته پیش بهم پول داد تا برای خودم لباس بخرم...لابد می دونست یه جایی بدردم می خوره...منم از داغ دلم رفتم سه تا مانتو وشلوار خریدم...با وسواس زیاد مانتوی کرم رنگ وشلوار لی مشکی ام رو برداشتم...شال سیاه رنگی با حاشیه های کرم رنگ هم باهاش ست کردم...آرایش ملایمی کردم...نگاهی به خودم تو آینه قدی توی راهرو انداختم...قربون قد و بالای نداشتم رفتم وبا خوشحالی به سمت باغ عمارت رهسپار شدم...ای خدا یعنی میشه من یه روز خانوم این خونه بشم...صدای پوزخند توجه ام رو به عکس امیر بهادر چرخوند...ای بر پدرت...صلوات...چقدر دوست دارم حالتو بگیرم...روبه روی تابلوش ایستادم وچشمام رو تنگ کردم:

-چیه پوزخند میزنی؟...بایدم مسخره کنی من کجا ونیمای دیلاق شما کجا...یه زمین وآسمون بینمون فرق هست...ولی آقای امیر خان از قدیم گفتن آرزو بر جوانان عیب نیست...حالا شما بخند...اشکال نداره...دور منم میرسه...ما که رفتیم عشق وصفا...

هنوز از تابلو دور نشده بودم که برای بار دوم زنگ تلفن تو سالن پیچید:

-عمارت سلحشور بفرمایید...

-نمیخواد هر بار تلفن زنگ زد این جمله رو بگی...فقط بگو بفرمایید...مگه شرکته که راهنمایی می کنی؟...کجایی؟

صدای نیما بود:

-سلام آقا...چشم...خونه ام...می خواستم زنگ بزنم آژانس...

-لازم نکرده...همپا پیدا کردم...بمون خونه و کیکتو درست کن...خداحافظ!

صدای بوق پشت خط مثل سوهان روی اعصابم کشیده شد...چی گفت؟...همپا؟...یه ساعته دارم خودمو آماده می کنم اونوقت آقا زنگ زده می گه همپام پیدا شد...خودت کم پا داری یه چلغوز

دیگه هم انداختی پی خودت...چشمامو محکم روی هم فشار دادم...فکر کرده اگه بمونم واسش کیک درست میکنم...بلدم نیست تشکر کنه...برو بدرک...امیدوارم یکی از ماشینای خوشگل نمایشگاتو بدزدن ومجبور بشی همپاتونو بفرستی بره وبرگردی سرکارت...خدایا مرامتو شکر...پوسیدم تو این خونه...

به اتاق برگشتم ولباسهام رو با حرص در آوردم...آرایشم رو پاک کردم وبه آشپزخونه برگشتم...عمرا برات کیک بپزم...حوصله آشپزی نداشتم...ولی واسه ناهار علی آقا هم شده مجبور بودم چیزی درست کنم...توی یخچال گوجه زیاد داشتیم،تصمیم گرفتم برای خودمون املت درست کنم.

وقتایی که نیما نبود علی آقا به آشپزخونه میومد و با هم غذا می خوردیم...علی آقا روی بشقابش خم شده بود و با آرمش بدون اینکه صدایی از دهنش در بیاد غذاشو می خورد...پیش خودم گفتم این علی خان از شازده سلحشور مرموزتره...خیلی باهام کم حرف میزد...در حد سلام چطوری؟...از این مزخرفات روزمره...چیزی ازش نمی دونستم...برای اینکه این سکوت رو بشکنم رو بهش کردم وگفتم:

-غذا خوب شده؟

-اوهوم...

همین "اوهوم"؟...ای لال بشی...زبون نداری؟...من توی این عمارت دیوونه نشم خیلیه...دِ حرف بزن...

-میگم علی آقا تنها زندگی میکنی؟

با این حرفم طوری سرش رو بالا گرفت وحقیرانه نگاهم کرد که از سوالم پشیمون شدم:

-منظورم اینه که ازدواج نکردین؟

بدتر شد که...چرا قیافش اینجوری جمع شد....چی پرسیدم ازت یابو...اصلا می خوام صد سال سیاه حرف نزنی...بخدا این منظورمو چیز دیگه ای برداشت کرد...بزنم تو سرش مرد گنده:

-دستتون دردنکنه...خداحافظ

علی آقا از روی صندلی بلند شد بدون هیچ حرفی بیرون رفت...یعنی مهسا نیستم حال این عموبداخلاقو رو نگیرم...خجالت نمیکشه...آخه تو چی داری که من بخوام بهت نخ بدم...چه خودشو تحویل گرفته؟

-کی خودشو تحویل گرفته؟

با شنیدن صدای نیما که تو چارچوب در ایستاده بود شوکه شدم،از چشماش شیطنت میبارید:

-هیشکی آقا...بخدا داشتم با خودم حرف می زدم!

نیما مشکوک جلو اومد و پلاستیک سفید رنگی رو روی میز گذاشت:

-این عسل رو بذار تو یخچال...میرم استراحت کنم....واسه عصرونه بیدارم کن...راستی امشب همکارام میان...تمرین داریم...نمیخواد بیای پایین...فقط وسایل پذیرایی رو آماده کن،بذار دم دست...فعلا...

تمرین؟...از وقتی وارد این عمارت شدم این اولین باره دوستاش به اینجا می اومدن...یعنی باید صدای ساز وآهنگشون رو تا صبح تحمل می کردم...ای خدا...امشب چه شبی بشه...از یه طرف خوب شد دیگه لازم نیست از کسی پذیرایی کنم...شونه ای بالا انداختم وبا بی تفاوتی مشغول درست کردن کیک های فنجانی شدم...

به ساعت روی مچ دستم نگاه کردم،یه ربع به پنج بود...یه ساعت دیگه باید نیما رو بیدار میکردم...یعنی این پسر دوساعت کار می کرد اینقد خسته میشد؟...یکی مثه من که از بوق سگ تا زوزه گرگ کار میکرد دیگه چی باید میگفت...خدایا جمالتو...کیکهای داغ رو تو ظرف شیشه ای گذاشتم...چای و قهوه رو آماده کردم...باید دوش می گرفتم...با اینکه هوا بهاری بود ولی کار کردن توی آشپزخونه با گرمای تابستون فرقی نداشت...به سمت اتاقم رفتم،بدون اینکه حوله ولباس هام رو با خودم ببرم،با ذوق توی حمام پریدم...سریعاً لباس های فرمم رودراوردم،پووووف...آزادی، نفسی ازسر آسودگی کشیدم...دوش آب ولرم جون تازه ای بهم داد...ای کاش می تونستم با نیما حرف بزنم که اجازه بده لباس فرم نپوشم...از الان به فکر تابستونم...فرم لباس طوری بود که الان توی فصل بهار بدجوری توش عرق می کردم دیگه وای به حال تابستون...حمومم که تموم شد تازه یادم افتاد حوله ام رو برنداشتم...دودستی توی سرم زدم...یعنی آخرشی مهسا...در حموم رو به

آرامی باز کردم...با ترس موهای خیسم را به پشت گردنم بردم وسرکی به بیرون حموم انداختم...خدا رو شکر کسی تو راهرو نبود...با مظلومت نگاهی به در اتاقم انداختم...دو در فاصله حمام تا اتاقم بود...نه...اصلا راهی نداشت...نمیشد با تن وبدن لخت توی خونه راه بیفتم...من که خدای شانس بودم...کافی بود با این وضع هم برم توی راهرو...وووووی...خدایا به دادم برسه...

چند دقیقه ای کنار در حموم ایستادم...پاهام خواب رفته بودن ونیم ساعت دیگه هم باید نیما رو بیدار می کردم...

-مهسا خنگیه که زدی باید جمش کنی...بقول ستایش تو چنین مواقعی آدم باید پررو باشه...آره...من می تونم...

تاخواستم دهن باز کنم ونیما رو صدا بزنم...

-نه نمی تووووونم...

توی آینه به صورت سرخ از خجالتم نگاه کردم...

-آخه بیشعور چلمن...تو رو داری که پررو هم باشی...خدایا به فریادم برس...پاهام گس گس می کنن...

پنج دقیقه ای هم گذشت...عزمم رو جزم کردم...بالاخره که باید از جایی شروع می کردم...گلوم رو صاف کردم وبا تمام قدرت نیما رو صدا زدم:

-
آقـــا...آقـــ
ــــــای سلـــــــــــــــــــحشـــــــــــــور...

نخییر صدامو نمی شنوه...کوه کندی که مثه خرس خوابیدی؟...اینبار همزمان با داد به در حموم هم زدم:

-آقـــــــــــــــــــــــــــای سلـــــــــــــــــحشور...آقا...تو روخدا صدامو میشنوید؟

-خاله ریزه؟

باشنیدن صداش پشت در حممم جیغ خفه ای کشیدم...نیما با شنیدن صدای جیغم با ترس گفت:

-خوبی؟باز کنن ببینم...چته؟؟چه خبره اون تو؟

با خوشحالی اشکای از سر ذوقمو پاک کردم:

-مهسا؟

ای خدا چی گفت؟...."مهسا"...چه با احساس، هیچکس اسمم رو اینطور صدا نزده بود حتی بابام:

-صدامو می شنوی؟باز کن این در لعنتی رو...می زنم می شکونمش ها

به در نزدیک شدم وتمام شرمم رو توی صدام ریختم:

-آقا من خوبم...ولی...چیزه...من...یعنی شما...نه...من...

-چی می گی تو ؟؟؟باز کن ببینم...چیزه دیگه چیه؟...بنال...

تموم حس های شیرین از وجودم پرکشید...مرتیکه...الله اکبر...هی می خوام با جنبه باشم نمی ذارن...با حرصی که توی کلامم بود پرروبودن رو یاد گرفتم:

-ببخشید...من حولمو با خودم نبردم...یعنی یادم رفت...میشه واسم بیارینش؟

صدای پووف کردن نیما رو شنیدم ولی متوجه کلماتی که بر زبان می اورد نمی شدم...اینبار بلند طوری که من بشنوم گفت:

-به من چه...مگه خدمتکارتم؟...اون تو میمونی تا یاد بگیری دفعه دیگه چیزی به این مهمی رو جا نذاری...

تو بهت حرفش بودم که صدای قدمهایی که از در دور میشد شنیدم...با ترس ومظلومیت سریع صداش زدم:

-آقا تو رو خدا...خیلی وقته این توئم...دیگه جون به پاهام نیست...معذرت می خوام!

صدای نیما توی حمام پیچید:

-نشنیدم که توی جملاتت لطفاً باشه...جملاتت رو تصحیح کن!

از عصبانیت لبهامو روی هم فشار دادم و چشمامو بستم:

-آقا...لطفا...حوله ...منو...واسم ...بیارید!

-نـــــــــــــــه...باید تنبیه بشی!!!

ای خـــدا منو

بـــش از دست این بیرحم

سنگدل...نامرد...انسانیت توی وجودت نیست؟...صدای رفتنش رو شنیدم...با غمی که توی دلم نشست زانوهام سست شد...وقتی یادم میفته که توی اوج خستگیم اون کیک فنجونی ها رو درست کردم دلم بحال خودم میسوزه...تن خسته ام رو روی زمین انداختم..پاهامو تو شکمم جمع کردم وسرمو روی دستام گذاشتم...صدای هق هقم توی حمام پیچید...اولین عطسه ای که کردم محکم رو دستم زدم...سرماخوردگی رو توی وجودم احساس کردم...گلوم تیر کشید،اصلا حوصله ی سرماخوردگی رو نداشتم،مخصوصا سرماخوردگی های وحشتناکی که دچارش میشدم...نمی دونم چقد اونجا موندم که صدای نیما رو پشت در شنیدم...جونی تو بدنم نمونده بود که سرمو بلند کنم...تنم یخ زده بود...صدای برخورد دندونهام روی هم سوهان روحم شد:

-خاله ریزه زنده ای؟...بیا...نرفتم توی اتاقت...از حواله های تمیز توی کمدم برداشتم...پشت دره...بیا برش دار...من میرم پایین...دوستام یکی یکی دارن میان...پایین نیا...

دستمو با سختی به دیوار زدم و بلند شدم...پوست بدنم یخ زده و نوک دستام از سرما قرمز شده بودن...قفل دررو باز کردم...با ورود بادی سرد که از تهویه توی راهرو میومد بازم عطسه کردم...گلوم بازم تیر کشید...حوله رو که پای در بود برداشتم و دور خود پیچیدم...با اینکه حوله گرم بود ولی تنم رو گرم نکرد...با درموندگی به سمت اتاق رفتم...حسی تو بدنم نبود...لباسهامو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم،خودم رو زیر پتو جمع کردم...چند دقیقه ای گذشت...اما بر خورد مداوم دندونهام روی هم هنوز ادامه داشت...با اینکه بشدت سردم بود ولی از درون می سوختم...چشمام از داغی زیاد مدام پرآب میشد...می تونستم خیسی متکا رو زیر سرم احساس

کنم...دیگه نتونستم سرما رو تحمل کنم...به سختی بلند شدم وبه سمت کمد کنار تختم رفتم واز زیر لباسهای در هم وبرهمم پتوی دیگه ای برداشتم...سرم گیج می رفت...حتی توان اینکه چهار تا فحش آبدار به نیما بدمم نداشتم...زیر هر دو پتو رفتم...صدای تمرین کردن وزدن مداوم آهنگاشون به گوشم می رسید...سرم گنجایش اون همه صدا رو نداشت...متکا رو از زیر سرم برداشتم وروی گوشهایم گذاشتم...اینطوری بهتره...با اینکه موسیقی که تمرین می کردن قشنگ بود ولی آدم مریض که چیزی حالیش نمی شد...این آهنگها بجای اینکه آرومم کنن بدتر حالم رو خرابتر می کردن...برای یه لحظه جلوی چشمام سیاهی رفت...از بچگی بدنم ضعیف بود...زود مریض میشدم...دلم برای شب بیداری های مادر وچشمان نگران پدرم تنگ شد...تنها صدایی که از گلوم خارج شد گفتن یه جمله بود"مامان دارم میمیرم..."

***

-مهسا خانومی...بیدارشو تنبل چقد می خوابی؟

می تونستم صدای ستایش رو بشنوم...ولی پلکهام خیلی سنگین بودن!

-مهول خانم؟...

ای درد بگیری ستایش،صدفه گفتم بدم میاد بهم بگی مهول...خانوادگی تو کار چسبوندن صفت به آدمن...زبونم انگار قفل شده بود...پشت دست راستم می سوخت...برای اینکه بفهمن بیدار شدم انگشتای دستمو تکون دادم...که صدای بم وگیرای نیما توی اتاق پیچید:

-ستایش انگشتای دستش تکون خورد...

با لمس دستای ستایش رو دستم تونستم به آرومی پلکهامو باز کنم...صدای پر بغض ستایش رو شنیدم:

-مهول وارد می شود...خرس قطبی چقد می خوابی هاااان؟...

بوسه ی گرمی روی پیشونیم نشست...حالا می تونستم چشمای پر از اشک ستایش رو ببینم:

-م...من...کجام؟

-شبیه این فیلمای درپیت شد...عزیزم توی بهشتی...خدا رحمتت کنه...دختر خوبی بودی ولی زود بود بری جهنم برای همین برت گردوندن...خووفی؟

خواستم دستم رو بالا بیارم که دستی روی دستم قرارگرفت:

-ای لال شی تو دختر...چیکار بچم داری...دور از جونش...سلام مامانم...خوبی؟...نگرانمون کردی!

خاله زهرا مامان ستایش حامی لحظه های پر از دردم...کسی که توی اوج بدبیاری و بی کسی دستاشو به سمتم دراز کرد...حالا با چشمای به غم نشسته اش واون لبخند مثه ماهش بهم خیره شده بود:

-خوبم خاله جان...ممنون...

باز هم صدای نیما بگوشم رسید:

-من باید برم سرکار...علی رو میفرستم کارای ترخیصشو انجام بده...

نگاهی به گوشه اتاق سفید رنگ انداختم...نیما به سمت در رفت وقصد خروج داشت ولی برگشت وبا نگرانی نگام کرد...توی نگاش پشیمونی رو میدیدم اما دلم باهاش صاف نشد..تموم حس نفرتم رو توی نگام انداختم و نثار وجود بی ارزشش کردم...نمیدونم چی شد که سرشو به زیر انداخت وبیرون رفت:

-خوردی بدبختو...طفلک فهمیده چه غلطی کرده...تو ببخشش...

خاله کنارم روی تخت نشست وکمکم کرد که بشینم:

-خدا رو شکر که بیدارشدی...نیما مثه مرغ پر کنده بالا وپایین می پرید...این دوشب به همه سخت گذشت!

-دو شب؟!

ستایش انگشتای داغمو بین دستاش گرفت:

-آره عزیزم...دو شبه که خواب وخوراک ازمون گرفتی...بابام تا دوساعت پیش پیشت بود ولی باید میرفت سرکار...الان خوبی؟

-آره خوبم...چه اتفاقی واسم افتاده؟

-هیچی فقط واسه دو روز مردی ما هم واست ختم گرفتیم...

خاله خم شد وپس گردنی جانانه ای به ستایش زد:

-ای دختره ورپریده زبونت واسه کلمات خوش نمی چرخه؟

-چرا میزنی مادر من؟...دروغ میگم بگو دروغ میگی...مهسا نمیدونی مامان چطور مثه ابر بهار واست گریه می کرد...بابا که کمرش خم شد...نیما هم که قربونش برم واسه اولین بار قیافه نگرانشو دیدم...

-اما من فقط سرماخورده بودم...چیزی یادم نمیاد...

-مهسا خدا بهت رحم کرد...دیروز که بهم گفتی گوشیت سوخته،منم دلم نیومد بی گوشی بذارمت...بهر حال اتفاقی چیزی پیش می اومد،لازمت میشد...برای همین عصر رفتم بازارو واست گوشی خریدم...ساعت ۸شب بود که رسیدم عمارت...علی آقا در رو واسم باز کرد...گفتم با توکار دارم...گفت آقا مهمون داره...خلاصه سرت رو در نیارم...یه یک ساعتی با این نگهبان پسر عموم دست وپنجه نرم کردم تا اجازه داد بیام توی عمارت...وای مهسا دروغه اگه بگم وقتی پامو گذاشتم توی عمارت کر نشدم...کل خونه رفته بود رو هوا...لامصبا عجب آهنگی ساخته بودن...نمی خواستم مزاحمشون بشم...چون می دونستم اتاقای خواب بالا هستن دیگه پیش نیما نرفتم...طبقه بالا که اومدم هرچی صدات زدم جوابمو نمیدادی...اونقد این در اون در کردم تا بالاخره میون اون پتوهایی که دور خودت پیچونده بودی پیدات کردم....ولی چه پیدا کردنی...وای مهسا وقتی با اون صورت سرخ و زردت دیدمت رنگ از صورتم پرید...داشتی توی تب می سوختی...هر چی صدات زدم جواب ندادی... خیلی ترسیده بودم..دویدم طبقه پایین وبه اتاق کار نیما رفتم...هنوز قیافه متعجبشو وقتی که با صدای بدی در رو باز کردم و گفتم" مهسا مرد نیما"یادم نمیره...همچین از جاش پرید که سه متر بالا پریدم...با عصبانیت به سمتم اومد وسرم داد زد که چرا وسط کارش مزاحمش شدم...باورت میشه با گفتن..."مرد که مرد بدرک" چنان داغ شدم که نزدیک بود با همین چهار پاره استخونم فکشو پایین بیارم...از اون ورم سعی می کرد منو از میون چشمای بهت زده دوستاش بیرون کنه و منم با تقلا توی دستاش جون می

کندم...بالاخره منو از توی اتاق پرت کرد بیرون...مهسا نمیدونی چقد بهم برخورد...دوباره درو باز کردم ولی اینبار اونقد مستاصل بودم یادم رفت سرش داد بزنم که حق نداره با من چنین رفتاری داشته باشه...فقط تونستم یه جمله بگم" نیما مهسا داره میمیره"...همین یه جمله باعث شد با عجله هر دومون به اتاقت بیایم...ولی...

ستایش نگاهی به مادرش انداخت،احساس کردم تردید داره بقیشو بگه:

-بعدش چی ستایش؟...چه اتفاقی افتاد؟

-ستایش بلند شد وعمیق چشمامو بوسید طوریکه احساس کردم این بوسه توی دلش مونده بود:

-الهی ستایش واست بمیره....چرا با خودت همچین کردی؟...بهت گفتم فقط کافیه بهم بگی نمیخوای کار کنی بخدا خودم غلامت میشدم...الان خوبه که همه رو نصف عمر کردی حتی اون نیمای بیچاره رو....

-ستایش چی شده؟...بخدا من حالم خوبه...ببین سالم سالمم...بخدا من مشکلی با کار کردن توی اون عمارت نداشتم...آخه چی اتفاقی افتاده که انقد تو رو بی تاب کرده...

ستایش به روی صندلی برگشت:

-وقتی رسیدیم به اتاقت که دیر شده بود...تو...تو...تو داشتی تشنج میکردی...من از ترس همون جا روی زمین نشستم ولی نیما سریع پرید روی تخت وروی زانوهات نشست وبا دوتا دستاش مچای دستتو گرفت...مهسا وحشتناک بود....دردناکه وقتی ببینی عزیزت جلوی چشمات داره جون میکنه...بخدا نکشیدم مهسا...

با تعریفی که ستایش از حادثه اون شب میگفت مو به تنم سیخ شد...تشنج؟...تا حالا تو عمرم تشنج نکرده بودم:

-اگه نیما نبود از زور تشنج میمردی...با فریادی که نیما سرم کشید بلند شدم وکمربندشو باز کردم...بهم گفت کمربند رو توی دهنت بذارم وگرنه فکت قفل میشه...بهر سختی بود کمربند روباز کردم...ولی فکت خیلی سفت شده بود...نیما هم فقط سرم فریاد میزد...نتونستم...زورم نمیرسید...نیما بهم گفت بیام بالای سرت ودستاتو سفت بگیرم...وخودش با زور فکتو باز کرد اما

نتونست هم فکتو بگیره هم کمربندو تو دهنت بذاره برای همین سریع کف دستش رو به حالت عمود توی دهنت گذاشت...اگه بگم از درد می خواست فریاد بزنه بخدا دروغ نگفتم ولی هیچی نگفت...فقط با التماس بهت نگاه می کرد تا تمومش کنی...ولی توی نامرد هنوز ادامه میدادی ودل هردمونو سوزوندی...همینکه تشنجت تموم شد نیما بغلت کرد...سریع آوردیمت بیمارستان...بخاطر تب شدید دو روز توی کما بودی...مهسا تو روخدا بیشتر مواظب خودت باش...همهمون این دو روز داغون شدیم!!!

حرفای ستایش مدام توی سرم می پیچید...تشنج...نیما...دستش...تلاش برای نجات جونم...باورش برام سخت بود...اگه ذره ای احساس داشت نمی ذاشت یه ساعت توی حموم سرد بدون لباس بشینم...اما با حرفایی که ستایش زد دلم آروم شد...دیگه ازش متنفر نبودم ولی هنوز دوست نداشتم بخاطر کاری که باهام کرد ببخشمش...۴ساعت بعد از بیدار شدنم دکتر بالاخره اجازه ترخیص داد ومن برای استراحت بیشتر به خانه عمو رضا پدر ستایش رفتم...نیما چند باری به عمو زنگ زده بود واحوالم رو پرسید ولی اینکارش هم باعث نشد ببخشمش...شب زود به تخت خواب می رفتم تا به بهانه خسته بودن تنها باشم...اگه میمردم از این زندگی سگی راحت میشدم...به زخم روی مچ دستم خیره شدم...خاطرات بد زندگیم به ذهنم هجوم آوردن...ساعت از ۱۲شب گذشته بود که صدای ویبره گوشی که رو که دوساعت پیش توی لباس زیرم گذاشته بودم منو به خودم آورد...یادم اومد که قبل از اینکه به خونه عمو رضا بیام چند دست لباس به اضافه گوشیمو هم با خودم آورده بودم...اما چون این گوشی خراب بود پس باید در جای مخصوصش محفوظ میشد...خوشبختانه ستایش خواب بود...گوشی رو درآوردم...نیما اس داده:

-سلام...بیداری آنا خانوم؟...

دیلاق نامرد...میدونی چقد ازت بدم میاد...ای کاش سرما بخوری اونوقت تو تب بسوزی...منم بایستم بالای سرت وبهت بخندم...سریع نوشتم:

-علیک...بیدارم...کاری داشتی؟...

-اوه اوه انگار خانم بدجور عصبانی هستن...

-نخیرم من عصبانی نیستم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-چرا دیگه عصبانی هستی...ولی من می دونم چرا اخم کردی...

لحظه ای اخمای گره کرده ام از هم باز شدولبخندی به لبم نشست...اینم یه راه واسه فراموشی مشکلاتم...با ذوق نوشتم:

-چرا اونوقت؟...

-پس اخم کردی؟...بخاطر اینکه بهت قول دادم اس بدم ولی ندادم...

-اوهوکی...چه تحویل میگیری خودتو...نخیییرم...مهم نبود اصلا...

نیما شکلک ناراحتی فرستاد وپشت بندش اس داد:

-یعنی من برات مهم نیستم؟

سریع اس دادم:

-چرا مهمی اما نه اونقد...

-چقدحالا؟

-چی چقد؟

-چقد واست مهمم؟

کمی فکر کردم...واقعا نیما برای آنا چقد مهم بود...صادقانه نوشتم:

-از ۱۰۰درصد شاید ۱۰درصد...بیشتر از این نمیشه...

-اگه مهم بودن من اینقد واست کمه چرا بهم اس دادی؟

-اگه پیام اولمو می خوندی می فهمیدی که پیامم اشتباهی واستون اومد...

-درسته...شماره منو از کجا آوردی؟...واقعا منومیشناسی؟

--شمارتو از یه دختر گرفتم ولی بهت نمیگم کیه پس اصرارنکن...

ازاینکه بهش دروغ نمی گفتم خیالم راحت بود...شمارشو از ستایش گرفته بودم:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-حیف خیلی دوست داشتم بدونم اون دختر کیه؟...نگفتی منو میشناسی؟

-دروغ بگم یا راست؟

-خودت چی فکر میکنی؟

-دروغ:میشناسمت...راست:اصلا نمیشناسمت...

-چه مختصر ومفید... ازت خوشم اومده پس اجازه میدم منو بشناسی...اصلا بیا دوستای پیامکی باشیم...چطوره؟

-خوبه...موافقم...ولی من فقط شبا می تونم اس بدم...

-چرا؟...کار میکنی؟

-آره...رئیسم نمیذاره زیاد دور گوشیم باشم...

نیما شکلک متفکری فرستاد:

-نه دیوونه...من ازدواج نکردم...جایی کار میکنم که رئیسش زیادی بداخلاقه...

-مگه کارت چیه؟

-حالا...بماند...میشه سوال خصوصی نپرسی؟

-باشه...من خستم...باید فردا برم سرکار...فردا دوباره اس میدم...راستی مطمئنی رئیست بداخلاقه؟

-چطور؟

-گفتم شاید تو اذیتش میکنی که اون بهت گیر میده!

-اصلا اینجوری نیست...من کاری باهاش ندارم...خودش کرم داره...

نیما اینبار شکلک خنده داری فرستاد...منم هم همراه شب بخیرشکلکی که ابروهاشو بالا میندازه فرستادم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

نیما اما تک زد...یعنی توی اس ام اس دادنم باید نشون بده مغروره...خب تو هم میگفتی شب خوش...

ساعت نزدیک یک شب بود،با لبخندی که روی لبام نشست خواب رو مهمون چشمام کردم...

***

صبح فردا ستایش مرخصی گرفت وباهم برای گردش به بازار رفتیم...خط ایرانسلی خریدم وتوی گوشی که ستایش برام گرفته بود گذاشتم...کلی بابت روند بودن خطم ذوق کردم...ستایش با گفتن"مردم خط روند ثابت می خرن ککشونم نمیگزه اونوقت آباجی ما با چنین خطی از حال میره" باعث خندیدن جفتمون شد...کلی توی بازار گشتیم ولی من بجز اون خط ایرانسل چیزی نخریدم آخه هنوز سر ماه نشده بود گرچه ستایش اصرار میکرد چیزی بخرم ولی مورد قبول من نبود...اما بقول نیما خان همپای من پوست بازار رو از بیخ وبن کند...کافی بود از چیزی خوشش بیاد سریع کارت میکشید و بنگ،...خرید مورد علاقه اش به پاکتهای توی دستش اضافه میشد...میگن پول به آدم خوشی میده همینه...کی میشه منم با گفتن یه بنگ شایدم دوتا بنگ بنگ گفتن دستای خالیمو از عقده این پاکتهای خوشگل در میاوردم...

ظهر خسته وگرسنه به خونه برگشتیم ودلی از عزا در آوردیم...ستایش خل وچل با اون هیکل تپلش ته بشقابشو هم خورد و لیس زد...اونشب هم مثل شبهای گذشته به نیما تا نصفه های شب اس دادم...از هر دری میگفتیم...قرار بود حرفای خیلی خصوصی نزنیم...مثلا فامیلیت چیه...ننه بابات کین...کارت چیه...خلاصه از این حرفا...مث دو تا دوست از احوال پرسی شروع می کردیم وبا شب بخیر به اتمام می رسوندیم...نیما شخصیت شیطونی داشت...بعضی وقتا سعی میکرد حرفای ۱۸+ بزنه ولی من بحث رو عوض می کردم...به گفته خودش تا حالا با هیچ دختری اینقد نخندیده...یعنی نیما پشت این اس ام اس ها می خندید؟....!!!!!!!باورش برام سخت بود...دلم برای عمارت مخصوصا آشپزخونه عزیزم تنگ شده بود...این نیمای بیشعورم زنگ نمیزد که حداقل بگه برگرد...همون چندباری که احوالمو از عمو رضا پرسیده بود دیگه خبری ازش نشد...بخاطر آرامش خودمم شده باید برگردم عمارت سفید خودم...اووخ چه خودمی بهش چسبوندم هاااا....

***

از روزی که برگشتم عمارت نه نیما باهام کار داشت ونه علی آقا...انگار توی هفته پیش هیچ اتفاقی نیفتاده بود...من به شخصه توی انگیزه خلق این دوتا بشر مونده بودم...حاضرم قسم بخورم تنها کسی که از برگشتنم ذوق کرد امیر بهادر سلحشور بود اونم فقط برای اینکه سرگرمی مضحکش برگشته ...طول هفته اتفاق خاصی نیفتاد واس دادنهای نیما هم کم شده بود...آخر هفته هم خاله فاطمه وهمسرش برای تمیز کردن عمارت وباغ اومدن ولی ستاره بخاطر شروع شدن امتحانات میان ترمش نتونست بیاد...همراه خاله عمارت رو توی دو روز تمیز کردیم وآشپزخونه روهم شستیم...منم با درست کردن کیک توت فرنگی همه رو به یه عصرونه ساده در انتهای باغ دعوت کردم،اون روز نیما و گروهش ضبط صدا داشتن برای همین دیر وقت به خونه اومد و بدون اینکه شامی بخوره به اتاقش رفت...

لباسهای فرمم رو با لباس خواب عروسکیم که با اولین حقوقی که نیما زودتر از موعد پرداخته بود خریدم،عوض کردم...لباسی سفید با حاشیه های صورتی...خرس پشمی ونرمی هم روی سینه اش خودنمایی میکرد...شلوارک کوتاهی داشت...حیف که برای حقوقم نقشه کشیده بودم وگرنه روفرشی های عروسکی اش رو هم می خریدم...موهامو باز کردم وبا دست اونا رو چند بار به هم ریختم...صبح با عجله شسته بودمشون و هنوز کمی نم داشتن...از خستگی زیاد زود خوابم برد...

نیمه های شب از خواب بیدارشدم...انگار کسی تو راهرو راه می رفت وپاهاشو روی زمین می کشید...از روی تخت بلند شدم وچراغ اتاق رو روشن کردم...در اتاق روبه آرومی باز کردم وسرکی توی راهرو کشیدم...اما کسی توی راهرو نبود... مطمئن بودم که صدای راه رفتن کسی از پشت اتاقم می اومد...بیشتر خودم رو خم کردم و سعی کردم سالن رو ازنظرم بگذرونم...از دیدن قامت بلند وسایه که انگار دنبال چیزی میگشت وحشت کردم ولی تشخیص هیکل پر وبلند نیما کار سختی نبود...به سمت تخت برگشتم ولباس حریر بلندی را دور خودم پیچیدم...از اتاق خارج شدم ویکی از لوسترهای کنار دیوارسالن رو روشن کردم...نیما تا کمر زیر مبلی خم شده بود وسعی داشت چیزی رو با نوک انگشتاش از زیر مبل رد کند...با روشن شدن سالن سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد:

-دنبال چیزی میگردید آقا...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

نیما دوباره خم شد وتلاشش رو بیشتر کرد:

-نه...برو بخواب...

به سمتش رفتم که متوجه شد و داد زد:

-کری؟...میگم برو بخواب دیگه...

با دادی که سرم کشید وحشت کردم وقدمای آمده ام رو برگشتم:

-ببخشید آقا ...صدا می اومد منم بیدارشدم...گفتم شاید به ک...

نیما بلند شد وبه سمتم اومد...اینقدر حرکتش ناگهانی بود که بقیه حرفم تو دهنم خیس خورد وبا ترس به دیوار تکیه دادم اما اون با عصبانیت به سمتم اومد و بازوم رو بین دستاش گرفت و با خودش به سمت راهرو کشوند:

-هی بهش میگم برو بخواب حرف خودشو میزنه...من کمک نمی خوام...توی الف بچه می خوای چه کاری واسه من انجام بدی؟...

حرفش و کاری که داشت باهام می کرد واسم خیلی سنگین بود...برای همین به زور بازوم رو از بین دستش بیرون کشیدم و جلوش ایستادم:

-خیلی هم می تونم کمک کنم...

نیما ایستاد ودست به سینه گفت:

-مثلا تو با اون دستای کوچیکت که به زور به کمرت میرسه چه کمکی میتونی به من بکنی؟...

با پرویی توی چشماش نگاه کردم:

-خیلی کارا...

نیما که انگار سوژه ای برای فراموشی بی خوابی امشبش پیدا کرده بود به من با ابروهای بالا رفته نگاه کرد و سر تا پام رو مستفیض نگاه پر تمسخرش کرد:

-مثلا؟...

نفسم را با حرص بیرون دادم:

-دنبال چی میگردین؟

-هیچی...نصف شبی بیدار شدم ببینم فضولم کیه که خدا رو شکر پیداش کردم...راست می گن آدمای فضول قد کوتاهن...

-هرکی گفته غلط کرده با ت....

با دیدن اخمهای درهمش که منتظر کلمه آخرم بود لبهام رو به دندونم کشیدم وسرم رو پایین انداختم...تقصیر خودته که هی بهم گیر میدی:

-داشتی میگفتی؟

سرمو بلند کردم که نگاه نیما روی لبهام سر خورد،نگاش تنمو داغ کرد...سریع دندونم رو از روی لبم برداشتم و مثل خودش اخم کردم...اما نیما نگاش رو از روی لبهام برنداشت تا اخمهای غلیظم رو ببینه...منم از روی قصد به لبهایش خیره شدم....جووووون...لباشو...از نزدیک چه خوشملن...یعنی تا حالا کسی روهم بوسیده؟...ای حرومش بشه...محو لبهای نیما بودم که لبخندش را از نزدیک دیدم...سریع چشمامو بالا بردم...برق چشماش رو بوضوح دیدم...وای خدا من خواستم کارشو تلافی کنم ولی میخ لباش شده بودم...حالا این فک میکنه منم بعلـــــــــــه...ای خدا آبروم رفت...آب دهنم رو قورت دادم وبا شرم به مبل اشاره کردم:

-شاید من بتونم کاری کنم...دست من ظریفتره...حتما زیر مبل میره...

صدای پوزخند نیما عرق شرم رو روی پیشانیم به راه انداخت:

-مبل خیلی سنگینه...نتونستم تکونش بدم...برو ببینم میتونی درش بیاری!

به سمت مبل بزرگ دونفره رفتم...راست میگفت این مبل خیلی سنگین بود حتی من و ستاره وخاله فاطمه هم نمیتونستیم اونو جابه جاکنیم...انگار با چسب به پارکت ها چسبیده بود...خم شدم ودستم رو به زیر مبل بردم...انگشتم به شی ریزی برخورد کرد...انگشتم رو بیشتر کشیدم تا اینکه تونستم انگشتر ظریفی رو تو دستم بگیرم...بلند شدم ودستمو به طرف نیما گرفتم:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-بفرمایید...

نیما با تعجب کف دستش رو بالا آورد و من انگشتری که نگین زیبایی روش قرار داشت روی کف دستش گذاشتم وبا گفتن شب بخیر با عجله به اتاق برگشتم...لباس حریرم رو در آوردم وروی تخت پریدم،صورتم رو بین متکام فرو بردم و جیغ خفه ای کشیدم...دستمو مشت کردم و چند بار روی سرم زدم:

-ای دختره خنگ...یعنی پیش خودش چی فکر میکنه؟...فردا چطور تو چشماش نگاه کنم؟...

برگشتم و چشمامو به سقف دوختم یه لحظه لبهای نیما روی سقف ظاهر شد:

-ولی عجب لبهایی داشت...خدایا همه چی بهش دادی هاااا...

تازه یاد انگشتر افتادم یعنی اون انگشتر برای کی بود؟...

***

فردا صبح نیما برای صبحونه به آشپزخونه اومد..منم مشغول آماده کردن میز بودم...نیما کمی از قهوه اش رو خورد...ابروهاش رو درهم کرد انگار قهوه خیلی داغ بود...مواظب خودت نیستی مواظب لبات باش که امانتن پیشت شازده....ولی چهره این ارباب ماهم دو حالت بیشترنداشت،یا اخمو بود یا در حال پوزخند زدن.فکر کنم لبهاش تا حالا به خنده باز نشده البته فقط واسه دید زدن لبای مردم...

میخواستم از آشپزخونه بیرون بزنم که گفت:بشین

خدا به دادم برسه.باز چی از جونم میخواد؟راه رفته رو برگشتم و روی صندلی مقابلش نشستم.سرمو پایین گرفتم و با انگشتای دستم بازی میکردم که گفت:

-فردا برای ناهار مهمون دارم!

حتما بازم تمرین داشت...بدون اینکه نگاش کنم پرسیدم:چند نفرن؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-بیست نفر!!!

سرمو طوری بالا گرفتم که گردنم صدا داد.بیست نفر؟چه خبر بود؟لابد توقعم داشت من واسشون تدارک ببینم؟

-قبل از اینکه بیان باید همه وسایل پذیرایی رو آماده کنی،لیست غذاهایی رو که باید تهیه کنی بهت میدم؛حواست باشه!

لب باز کردم و گفتم:

-امامن تا حالا از اینهمه مهمون پذایرایی نکردم ممکنه...

حرفمو قطع کرد وگفت:

-این دیگه مشکل من نیست.موقعی که میخواستی اینجا باشی باید فکر این چیزاشم میکردی.من پول مفت به کسی نمیدم...فهمیدی؟

خدا لعنت کنه کسی رو که فعل"فهمیدن"رو ساخت.دیگه دارم بهش آلرژی پیدا میکنم.نه والله.نفهمیدم.آخه من چطوری خودم تنها از پسش بربیام؟

بلند شد و بدون حرف دیگه ای رفت.این یعنی اینکه چه بخوای چه نخوای خودتو واسه فردا آماده کن.از همین الان استرس گرفتم.

وقتی خواستم وارد اتاقم بشم دیدم لیست غذاها رو به در اتاق چسبونده...

آخرلیست نوشته بود:وقتی اومدیم همه چی آماده باشه،...درضمن لباس فرمتو بپوش...مسئول پذیرایی هستی پس تمیز ومرتب باش...حواست به کارات باشه...کارت خوب انجام بشه پاداش میگیری...

دلم گرفت.بعد از اینهمه مدت که خوش خدمتی کردم واسه آقا تازه میخواد بعد مهمونی که تازه خوبم باید پذیرایی بشه بهم پاداش بده... دارم کم کم از دست این کاراش دیوونه میشم.

به خاطر لیست بلند بالای آقا کله سحر از خواب بیدار شدم.باز جای شکرش باقی بود که همه وسایل تو خونه بود و نیازی به خرید نداشتم.با اینکه تجربه اولم بود اما نمیخواستم جلوش کم بیارم.به من میگن مهسا...کم چیزی که نیستم...

خداروشکر آقا صبح زود بلند شدن وبدون صبحونه رفتن.فقط مونده بود تو این شلوغی و بازار شامی آشپزخونه ازم صبحونه بخواداونوقت دیگه چشماشو در می آوردم.یه نگاهم به غذاها بود نگاه دیگم به ساعت.تمام وسایلو آماده کردم و خسته از آشپزخونه بیرون اومدم.صبح لباس فرم نپوشیدم که کثیف نشن...تصمیم گرفتم آرایش ملایمی بکنم برای همین پای آینه نشستم ومشغول شدم...خط چشم،رژگونه صورتی کمرنگ ورژلب صورتی عروسکی تنها آرایش روی صورتم بود...دستی به موهای بلندم کشیدم ...آخ آخ آخ...همیشه دوست داشتم موهام فر باشن نه اینقد لخت که حالت نگیرن...یادم افتاد پارسال ستایش برای کادوی تولدم بهم اتو موی دو کاره ای داده بود... از روی میز بلند شدم و با گفتن اینکه خودش گفت شیک ومرتب باشم،خم شدم وجعبه اتو مو رو از زیر تخت بیرون کشیدم اما به مغز نداشته ام خطور نکرد که مهمونای یه پسر مجرد صددرصد میتونن پسر باشن وبا مهمونی های خانوادگی عمو رضا فرق دارن...فر کردن موهام یک ساعتی طول کشید ولی با دیدن قیافه ام که کلی عوض شده بود خستگی از تنم خارج شد...با پوشیدن لباس فرم از اتاق خارج شدم وبه آشپزخانه رفتم...

نگاهی به ساعت انداختم وآشپزخونه رو مرتب کردم...همه چیز آماده بود...صدای زنگ ناقوسی عمارت بصدا در اومد وپشت بندش با باز شدن در حیاط باغ ماشینهای مدل بالا یکی پس از دیگری وارد عمارت میشدن...ماشینهایی که بعضی هاشون رو تو عمرم هم ندیده بودم...از پنجره سالن فاصله گرفتم وپرده از بین دستام لیز خورد وبه سر جاش برگشت...با دست فک باز شده از تعجبم رو بستم ودوباره بین پرده پنجره مخفی شدم...حیاط پر شده بود از دختر وپسرهای جوونی که از سر ووضعشون مشخص بود از اون مایه دارای بی عار وبی دردن...شروع کردم به آنالیز پسرها...نزدیک به ده دوازده نفرشون با دوست دخترای آویزون وسانتال مانتال شده اومدن...پس این چند نفر نمی تونستم شاهزاده ی من باشن...خنده شیطانیم وقتی چند پسر رو تنها گوشه ای از حیاط دیدم پررنگ شد...صدای ستایش تو مغزم اکو شد"نیما مهمونی زیاد میده شاید شاهزاده شما هم میون اونا پیدا بشه..."...یعنی تقدیرتو شکر...خدایا میشه یکی از اینا مال

من میشد؟؟...آخه چقد باید تنها باشم...تا کی باید خدمتکار بمونم؟...سرمو به طرف سقف سالن بالا بردم وخدا رو مخاطب قراردادم:

-قربون دستت از میون یکی از همینا...اون که از همه پولدارتره...خوشگل تره...باجذبه تره...ومهمتراز همه مهربوتره والبته درک وشعور بالایی داره بفرست واسه من...هر گلی زدی به سر خودتون زدین دیگه...الهی من فداتون بشم...

لحظه ای چهره خندون مادرم که روی صورتم خم شده بود تا پیشونیم رو ببوسه جلوی چشمام ظاهر شد...صداش تو ذهنم پیچید:

-"به کس کسونش نمیدم...به همه کسونش نمیدم...به کسی میدم که کس باشه....وای دردت بجونم یعنی میاد اون روزی که تو رو توی لباس سفید عروس ببینم؟..."

اشک بی اختیار روی گونه هام سر خورد...مامان نیستی ببینی که دختر دست گلت بجای خانومی توی خونه دامادت باید کلفتی آدمایی رو بکنه که واسه خودشون کسی ان...دلم گرفت...تموم افکارمو از تموم آدمهای توی باغ دور کردم وبه کارم یعنی خدمتگزاری از آدمهایی که با پول پدراشون بجایی رسیدن واصلا نمی دونستن درد چیه برگشتم...

در سالن رو باز کردم وگوشه ای به استقبال ایستادم...نیما با عجله از کنارم رد شد وجلوی درعمارت به دوستاش پیوست...لحظه ای از تیپ وجذبه ای که تو صورتش بود دلم لرزید... پیراهن مردونه آستین کوتاه صورتی رنگ که خطهای ریزسفیدی داشت رو با شلوار لی آبی روشنی ست کرده بود که چقد به پوست سفیدش میومد...یقه پیراهنش مشکی بود ودو دکمه بالای لباسش رو باز گذاشته بود...برق گردنبند ظریف طلاش لحظه ای چشمام روکور کرد...کفشهای سفید اسپرتش رو با دستبند آدیداسی هماهنگ کرده بود... به دستاش خیره شدم...کشیده وکم مو بودن...با اینکه دستاش با اون رگهای برجسته حسابی دل آدم رو می برد ولی انگشتای ظریفی داشت...چقد دوست داشتم انگشتام رو لابه لای انگشتاش بذارم...با صدای کسی که گلوش رو صاف می کرد به خودم اومدم...سرم رو بالا گرفتم و چشمام تو چشمای بهت زده نیما قفل شد...پس اونم داشت منو آنالیز می کرد...بیچاره تا حالا منو این شکلی ندیده...لحظه ای خوشحال شدم که مورد توجه اش قرار گرفتم اما با اخم غلیظی که به ابروهاش داد فهمیدم زیاد از کارم

خوشش نیومده...پسری دستش رو روی کتف نیما گذاشت وخط ارتباطی ما رو شکوند...فهمیدم این همون پسریه که صداشو صاف کرده...پسر با چشماش به من اشاره کرد:

-کجایی پسر؟...تم جدیده؟...

نیما دست پسر رو گرفت وبه داخل هدایت کرد:

-ببر صداتو شایان...برو توببینم... کم زر بزن...با این هیکلت کل در رو گرفتی...

پسری که حالا اسمش رو می دونستم با چشمای خندونش بهم خیره شد،کمی خودش رو خم کرد:

-سلام عرض شد خانوم...خوبید شما؟...

-م...م...ممنون...خوش اومدید...بفرمایید داخل...

-خوش که اومدم...ولی...

با پس گردنی دختری که پشت سرش بود حرفش نیمه راه موند...ای دستت درد نکنه...گل کاشتی...اصلا ازش خوشم نیومد...

دختر-جمع کن خودتو...باز دوتا دختر دید نطقش باز شد...سلام نیما خان...پارسال دوست امسال آشنا...

-سلام شیما جون خوش اومدی...شایان برو تو دیگه...

نیما با شیما دست داد...شایان هم با دستی که به گردنش کشید از جلوی در ردشد...صدای پچ پچش را شنیدم:

-دراز بی خاصیت...هرچی خوبه واسه خودش بر میداره...

نمی دونم چرا ولی با گفتن" دراز بیخاصیت" لبخندی روی لبم اومد اما برای اینکه کسی متوجه نشه سرم رو پایین انداختم...پسرها ودخترا یکی یکی وارد میشدن ...یکی از یکی خوش لباس تر وشیکتر...بوی عطرهای مارکدارشون توی سالن پیچیده بود...منم که از بس دولا راست شدم کمرم به باد فنا رفت...نیما هم دست کمی از من نداشت ولی با آرامش به همه احوال پرسی می کرد...با پسرا دست وبا دخترا روبوسی ...خاک بر سر دوست پسرای بی غیرتشون...این دخترا از

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

اوناش بودن...همچین به نیما که میرسیدن از ته دل ماچش می کردن که دل روده آدم تو دهنش میومد...تمام مدت از حسادتی که نمی دونم از کجام در اومده بود توی دلم بهشون چشم غره رفتم...بیچاره نیما با آب دهنشون یه حمام درست وحسابی گرفت...

بالاخره سالن پر شد ومنم به آشپزخونه رفتم تا از مهمونای عزیز ارباب پذیرایی کنم...وقتی که به مهمونا شربت می دادم نگاه هیز بعضیاشون حسابی کلافه ام کرده بود...یعنی خاک بر سرت نیما با این دوستای چلمن تر از خودت...خدا رو شکر که حداقل زیر دامن کوتاهم ساپورت پوشیده بودم وگرنه معلوم نبود نگاهی کثیفشون تا کجا می رفت...خوشبختانه میوه وشیرینی ها روی میز توی سالن بودم ونیاز نبود دوباره واسه پذیرایی به سالن برگردم...تنها کسی که وجودم رو نادیده گرفت وسرگرم صحبت با شایان چشم دریده بود ومن الان جلویش خم شده بودم:

-آقا من می تونم برم میز ناهاررو بچینم؟

نیما سرش رو به طرفم چرخوند و با پوزخندی که بی شباهت به تحقیر کردن نبود دستش رو تکون داد این یعنی برو هر غلطی دلت می خواد بکن...نمی تونستم بگم بهم بر خورد چون من یه خدمتکـــــــــــارم فقط یه خدمتکـــــــــــار...

بدون اینکه به نگاه های خیره ی شایان توجه کنم به آشپزخونه رفتم ومشغول آماده کردن وسایل ناهار شدم ویکی یکی اونا رو روی میز میچیدم...توی همین رفت وآمدا ناگهان قفسه سینه ام لرزید...اونقد این لرزه ناگهانی بود که جیغ خفه ای کشیدم...خدا رو شکر صدای ضبط بلند بود وهمه مشغول صحبت بودن...کسی متوجه من نشد...به آشپزخونه برگشتم وموبایل رو از توی لباس زیرم در اوردم...نیما اس داده بود...اولین بار بود که ظهر پیام میداد...بازش کردم:

-"همیشه هستی،همین نزدیکی،جایی میان دلم ویادم،اما دیدنت چیز دیگریست..."

چندبار پیام رو خوندم...حتما اشتباه فرستاده بود چون هیچوقت چنین اس هایی نمیداد...بیشتر حرف میزد... اما برای اینکه جواب پیامشو داده باشم آخرین پیامی رو که ستایش قبل از پنهان کردن گوشی ام فرستاده بود رو واسش سند کردم:

-"پفک نخور شور بشی...یه وقت ازم دور بشی...لیمو نخور ترش بکنی...منو فراموش بکنی...آدامس بخور تا باد کنی... منوهمیشه یاد کنی..."

به محض دریافت گزارش ارسالش زدم زیر خنده...تا تو باشی پیام اشتباهی نفرستی... چند دقیقه ای منتظر شدم...وقتی جوابی نیومد دوباره به سر کارم برگشتم...

سالن پر شده بود از صدای برخورد قاشق وچنگالها توی بشقابهای چینی...هرکس مشغول پذیرایی از خودش بود...به در خواست نیما میز رو به شکل سلف سرویس چیده بودم تا هر کس هر چی دوست داره بتونه برای خودش بریزه...بعضیا روی مبلها نشسته بودن وبعضیا روی میزبزرگ توی سالن...منم توی آشپزخونه کوفت می کردم...تمام بدنم از درد خستگی تیر میکشید...با اینکه اولین بارم بود ولی دست تنها تونستم از پس پذیرایی ۲۰ نفر آدم بر بیام ...دستی به گردنم کشیدم...ای کاش ستایش پیشم بود تا کمی ماساژم میداد...اون دستای تپلش فقط بدرد ماساژدادن می خوردن...

با شنیدن صدای نیما که اسمم رو صدا میزد به سالن رفتم ودوباره دست تنها تمام میز رو جمع کردم...خیلی دوست داشتم بدونم توی سرش اصلا مخ هست یا نه...آخه من چطوری تنها تنها از پس این همه ظرف کثیف بر بیام...با دیدن این همه ظرف که توی آشپزخونه تلمبار شده بود آهی از ته دل کشیدم...حتی یکیشون ازم تشکر نکرد...خدا خفشون کنه الهی...تا خرخره خوردن اونوقت زورشون می یومد ازم تشکر کنن...بدرک...باید برای پذیرایی از مهمانها به سالن بر میگشتم...قهوه آماده بود...کیک فنجونی هایی که دیروز آماده کرده بودم توی ظرف بزرگی چیدم وبه سالن بردم...آهنگ ملایمی از دستگاه پخش شد که دختر پسرا رو دو به دو به وسط سالن کشوند...نیما کنار پیانو ایستاده بود وبا چند پسر به علاوه شایان خان صحبت می کرد...
دستشوییم گرفته بود و نمی تونستم تحمل کنم برای همین از کنارشون گذشتم تا به راهرو برم ولی با شنیدن اسمم کنجکاو شدم،برای همین پشت دیوار ونزدیک پله هایی که پیش پیانو بود مخفی شدم:

-میگم چرا از این مهسا خانوم استفاده نمیکنی...خوشگلم که هست...فقط قدش بهت نمی خوره اونم مشکلی نیست ...با یه جفت کفش پاشنه بلند حلش میکنیم...

صدای نیما توی گوشم پیچید:

-شایان چرت نگو...اون خدمتکارمه،بیارمش وسط مهمونی اعیونی که چی؟...یه بار خوردم واسه هفت پشتم بس بود...

صدای پسری که فکر کنم اسمش بابک بود اومد:

-شایان راست میگه...از این دخترای دور برمون که آبی گرم نمیشه...کافیه دوبار بروشون بخندی تا لباس عروسی وبچه وکوفت زهرمار هم پیش میرن...این خدمتکارته...ازت حساب میبره...یه چیزی روی حقوقش میذاری ودهنشو میبیندی...در ضمن همه که مثه هم نیستن...

-بابک رفتی تو گروه شایان خله...آخه اگه این عقل داشت که شایان نبود...

شایان-اونوقت من چمه؟...

نیما-هیچیت نیست فقط بالا خونه نداری...

اینبار صدای پسری که نمی شناختم بگوشم رسید:

پسر-نیما تنها راهش همینه...یلدا از تو دل بکن نیست...ببین کی بهت گفتم...

باشنیدن اسم یلدا مو به تنم سیخ شد...اولین دوست دخترش نمایان شد...

نیما-بچه ها واقعا دیوونه شدید؟...برم چی بهش بگم؟...

شایان-ببین اینجوری شروع کن...سلام خوشگله...فردا شب باید بیای مهمونی وبرای یه شب نقش معشوقمو بازی کنی...یا میای یا اخراجت می کنم...اونوقت خرج ننه باباتو کی می خواد بده؟...

نیما-ای خاک تو سرت کنن با این حرف زدنت...یه کاره پاشم دست دختر روبگیرم بیارم وسط مهمونی تا یلدا جیگرش بسوزه و ولم کنه...اصلا فکرشو هم نکن..

بابک-پس با یلدا جون بسوز وبساز...بچه هاتونم خوشمل میشن...

نیما-خیلی پستیت بخدا...من دارم اینجا بال بال میزنم اونوقت شما...غیرت ندارین دیگه...آقا من ازش بدم میاد...بصورتش نگاه میکنم انگار می خوام بالا بیارم...شبا کابوس میبینم یاد قیافش که میفتم...صداش سوهان روحمه...به والله یا امشب یه فکری میکنید یا دوستیمون رو قطع می کنم...

شایان-ای بابا...چرا سرعت می ری تو آخه پسر...بخدا راهش همینه...ببین جواب میده در حد المپیک...تو که دیگه باید اخلاق دخترا دستت باشه...نیما جان کوتاه بیا...

بابک-شایان تو عمرش یه حرف درست زده باشه همینه...

شایان-اِ...هی هیچی نمیگم پر رو نشو...من نباشم که شما بخار ندارین...

پسر-نیما از قیافه دختره مشخصه ازت حساب میبره...دوتا داد بزنی سرش باهات راه میاد...چی میگی قبوله؟

باورم نمیشد...اینا دیگه کین...برای دک کردن دختری از قماش خودشون منو وسیله قرار میدن...یعنی نیما اگه قبول کنه خودم میکشتمش...همینم مونده که معشوقه سوری این نردبون بشم...لعنتی صدایی از هیچکس نمی اومد...دستشویی بدجوری بهم فشار آورده بود...دِ بنال دیگه...ای بر پدر ومادرت دورود...

دیگه نتونستم منتظر نظر نیما بمونم...ولی از قدیم گفتن سکوت علامت رضاست...مهسا خانوم کارت در اومد...

وقتی به سالن رفتم نیما ودوستاشو روی مبل دیدم که دور هم نشستن وخنده هاشون کل سالن رو برداشته...باید قهوه رو برای مهمونای آقا می بردم...نمی تونستم همزمان ۲۱فنجون قهوه رو با هم ببرم برای همین ده تا فنجون توی سینی گذاشتم وبه سالن رفتم... اول به دخترا تعارف کردم که بغیر سه نفر مابقیشون برداشتن...نزدیک مبلی که شایان نشسته بود نزدیک شدم که صدام زد:

-مهسا خانوم،نیما می گفت غذا رو خودتون درست کردین...راست میگه؟...

-بله خودم درست کردم...خوشتون نیومد؟

-خوشم نیومد؟...تا حالا تو عمرم غذایی به این خوشمزگی نخورده بودم...عجب دست پختی دارین...دستتون درد نکنه...ای کاش منم کدبانویی مث شما داشتم...میبینید چقد لاغر ومردنی ام...از بس غذای بیرون می خورم...

چه عجب یه آدم باشعور پیدا شد...

-خواهش میکنم...نظر لطفتونه...نوش جان...

شایان فنجون قهوه ای برداشت...وکمی به سمتم خم شد...

-میگم این کیکای خوشمزه رو از کجا سفارش دادین؟...

می دونستم می خواد مزه بریزه ونیما بهش گفته این کیکا خونگی هستن ولی خب نمیشد بهش بگم برو رد کارت موزمار...

-کیکا خونگی هستن...

شایان با تعجب ساختگی نگاهی به نیما انداخت که محو مکالمه ما بود :

-راست میگه نیما؟...از کی تا حالا آشپزی میکنی؟

با تجسم قیافه نیما با کلاه وپیشبند آشپزی لبخندی روی لبام نشست ولی با دیدن اخمای همیشگی نیما از ترس سرم رو پایین انداختم وسینی قهوه رو روبروش قراردادم،صدای نیما توجه ام را جلب کرد:

-مزه نریز شایان...فریماه خانوم درست کردن...

شایان-فریماه کیه؟...آشپزتونه؟...

چقد خنگ بود...اگه آشپز داشتیم من بیچاره باید ناهار درست میکردم؟...نیما راست میگه بالا خونه نداره...اوسکوله واسه خودش...

-منظورم خانومیه که جلوت ایستاده...

شایان-نههههههه...

باز شدن دهن شایان برای گفتن نه اینقدر خنده دار بود که صدای خنده همه رو درآورد...یکی از دخترها که کنارش نشسته بود لپشو محکم کشید وگفت:

-مستانه فدات بشه...تو چقد بامزه ای؟...

شایان-نکن مستانه...صدبار گفتن عادت لپ کشیدنتو ترک کن...بابا پوست صورتم کش اومد...فردا پس فردا میخوام زن بگیرم نمیگن چرا صورتت این شکلیه...اونوقت می فهمن دست خورده ام...

همین حرفش کافی بود تا دوباره همه رو به خنده بندازه...اما شایان با تعجب بهشون نگاه میکرد واصلا حرفش رو خنده دار ندید...خدایا این دیگه کیه...

شیما دختری که اولین کسی بود که وارد عمارت شده بود نیما رو مخاطب قرارداد:

-میگم نیما جان هنوز این تصویر امیر بهادر خان رو بر نداشتین...بابا حیف این دیزاین نیست...این عکسه می زنه تو ذوق آدم...داشتم ناهار می خوردم همش احساس می کردم بهم اخم کرده...

پس اینم فهمید که این عکسه حرکت میکنه...خدا رو شکر فکر می کردم فقط من متوجه میشم...ولی امیر خان چشمات طلا...خوب اومدی واسش...

پسر-راست میگه نیما برش دار دو تا تابلو قشنگ بذار...بخدا آدم وحشت میکنه ببینتش...

همینطور که خم شده بودم تا به پسری قهوه تعارف کنم که البته از نگاه هیزش نیز مستفیض شدم،نگاهی به تصویر امیربهادر انداختم...انگار با ترس به نیما خیره شده بود...بمیرم ترسیده نیما از روی دیوار برش داره...اما با صدای قاطع نیما همه سکوت کردن:

-بهتون گفتم حق ندارین در مورد پدر بزرگم اینطوری صحبت کنید...توهین به اون توهین به منه...سرتون تو کار خودتون باشه...

بنازم به این جذبه...در دم همه رو خفه کرد...بابک برای اینکه بحث رو عوض کنه شروع به تعریف از آهنگ جدید نیما وگروهش کرد...چند نفر از بچه های گروهش رو دیدم...بعد از تعارف قهوه اتفاق خاصی نیفتاد...فقط آخر مهمونی نیما وگروهش آخرین آهنگی رو که درست کردن برای همه زدن ویکی از پسرای خوش صدای جمع هم همراهیشون می کرد...آهنگ شادی بود...تمام مدتی که آهنگ زده میشد محو تماشای نیما بودم...با ابهت خاصی پشت پیانو نشسته بود وانگشتاش رو به آرومی ومهارت روی کلاویه ها میکشید...

این مهمونی هم با همه خستگی هاش تمام شد...خدا رو شکر نیما گفت: نمی خواد نظافت کاری کنی وفردا اول صبح از شرکت خدماتی میان تمیزکاری کنن از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم...با تنی خسته به رختخواب رفتم وخیلی زود خوابم برد...

***

-بابت پذیرایی دیروز واینکه همه چیز عالی بود توی حسابت پول ریختم...۵۰۰هزار تومن پاداش حسن انجام کارت...

هاااااان؟...۵۰۰تومن؟؟....جان من؟...ای خدا اگه می تونستم الان می پریدم تو بغلش وده بار می بوسیدمش...بکل خستگی از تنم در رفت...

-این ۵۰۰تومن همش پاداش نیست...

وا رفتم...یعنی چی؟...

-دستتون درد نکنه... اما پس برای چیه؟

نیما کمی روی صندلی راکینجر جابه جا شد... انگار مردد بود...فهمیدم می خواد از مهمونی امشب بگه...

-باید بری خرید...برو آماده شو...با هم میریم...

-خرید؟...واسه چی آقا؟...من چیزی احتیاج ندارم...

-نگفتم به چیزی احتیاج داری...بلند شو وقت کمه...باید آرایشگاه هم بری...

دیگه علناً شاخ درآوردم...پس قبول کرده بود...عمراً برم...این پیش خودش چی فکر کرده:

-اما آقا تا بهم نگید واسی چی باید باهاتون بیام از جام تکون نمی خورم...آخه چی شده؟

-دارم بهت دستور میدم...توخدمتکار منی وهرچی میگم باید بگی چشم...

یعنی نمی تونی خواهش کنی بهت کمک کنم...بشین تا باهات بیام...مهسا نیستم اگه پامو از این در بیرون بذارم...

-آقا منوببخشید ولی نمی تونم قبول کنم...

***

-بیا تو...

همراه نیما به داخل مغازه شیکی که دکوراسیون مشکی قرمزی داشت وارد شدم...از بالا تا پایین مغازه پرشده بوداز لباسهای مجلسی...قبلا همراه ستایش برای خرید لباس جشن رفته بودم ولی این لباسا کجا ولباسای ستایش کجا...راست میگن هرکه بامش بیش برفش بیشتر مثال آقا نیما بود...پولداره دیگه...بهترینا رو می خره...نیما رو به فروشنده خانومی که با دیدنمون لبهای خوش فرمش تا بنا گوش کش اومده بودن،گفت:

-سلام خانم صباحی...وقت بخیر...

جونم خانم صباحی...پس زیاد اینجا می اومد...چه میشناسن همو...نگا تو رو خدا...چی بهت گفت که انقد سرخ شدی یابو...زنیکه منگل...

-سلام آقای سلحشور...خوش اومدین...وقت شما هم بخیر...امرتون؟

نههههههه...این با این قیافه لاغرش صدایی به این کلفتی داره...تو دلم کلی بهش خندیدم...

بی زحمت جدیدترین لباساتون رو برای این خانوم بیارین...-

زن اول با تعجب بعد با حسرت نگاهی بهم انداخت...انگار بهش گفتن سلحشور زن گرفته تو کجای کاری...نچ نچ نچ...آبروی هرچی دختره رو بردن...خانم جان همچین مالی هم نیست واسه خودت...وای زبونم لال...نیما فقط...فقط...زبونم نچرخید...یعنی نیما سهم چه دختری میشد...یادصبح افتادم وقتی توی حیاط نشسته بود وازم می خواست باهاش برم خرید...وقتی بهش گفتم قبول نمی کنم که باهاتون بیام همچین از روی صندلی پرید واومد سمتم کهبه غلط کردن افتادم...انگشت اشارشو به سمتم گرفته بود وداد زد که چرا رو حرف من حرف میزنی؟...چنان پریدم تو هوا که تا عمر دارم همونجا قسم خوردم دیگه عصبانیش نکنم...خوشم میاد حرف زور تنها مزه ی توی دهنمه...مثل آب باید بخورمش واز تلخ بودنش دم نزنم...حالا من اینجا بودم،روبه روی دختری به نام خانم صالحی...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

مشغول دید زدن لباسها بودم که صباحی جون روبه من گفت:

-سایزتون چنده؟

-۳۸

-حدس میزدم...رنگ خاصی مدنظرتونه...

جوابی نداشتم بدم ونگاهی به نیما انداختم...چشمانش انگار دنبال رنگ خاصی می گشت:

نیما-بنظرتون چه رنگی بهش میاد؟

صالحی-پوستشون سفیده پس باید رنگهای تیره بپوشن...سیاه...قرمز...یا بنفش...آبی تیره ام بهشون میاد...

انگار داشتن در مورد یه کالا نظر می دادن...از دستشون فقط حرص میخوردم...نیما باز گفت:

-لباسای قرمز ومشکی بیارین...نمی خوام خیلی باز باشه...

صباحی-بله آقا...چند لحظه صبر کنید...

نه تو رو خدا الان میریم...صبر کنید؟...بیشعور بی شخصیت...پوستشون سفیده؟...تمام مدتی که منتظر لباس بودیم توی دلم عمه وخواهر وبرادراین صباحی بی ادب رو با کلمات قشنگ قشنگ گل بارون کردم...نیما هم مشغول دید زدن لباسای دیگه بود...منم فرصت رو غنیمت شمردم وحسابی دیدش زدم...پیراهن مردونه مشکی که ردیف دکمه هاش سفید بود رو با کت اسپرت سفیدوشلوار مشکی ست کرده بود...کفشهای اسپرت سفیدش اینقدر تمیزن که انگار تازه اونا رو خریده بود...لامصب چقد وسواسیه...بابا تمیز...خوشتیپ...با حسرت نگاهی به لباسهای خودم کردم... مانتو وشلوار مشکی وشال طوسی...چقد تفاوت بین من ونیما هست...پووووووفففففف...چند دقیقه ای از رفتن خانم صباحی گذشته بود که با ۴ دست لباس برگشت وبه طرفم گرفت:

-بپوش ببینم کدوم یکی بهتره...

نیما دستش رو به طرف لباس ها کشید و یکی یکی اونها رو بررسی کرد دست آخرم با سر بهم اشاره کرد به اتاق پرو بروم...لال نشی تو پسر...یه خواهشی...چیزی رو زبونت نمی چرخه...با اکراه به سمت اتاقک کوچکی که انتهای سالن بود رفتم...نیما لباسها رو تو دست گرفت وبه سمتم اومد،با تعجب به حرکتش نگاه کردم...یعنی می خواد با من بیاد داخل اتاق؟...خوب بده اون لندهور بیاره...عجباااااا...هی هیچی نمیگم اینم رو ر وبا همه چی قورت داده...می خواستم برگردم وبهش بگم لباسا رو بده با خودم ببرم که دست آزادش روی بازوم نشست ودر حالی که منو به سمت اتاق پرو هدایت که نه در واقع هل می داد گفت:

-زود باش به اندازه کافی دیر شده...الان وقت استخاره نیست...

-اماآخه...

-برو تو من پشت درم...وقتی پوشیدی در وباز کن تا ببینم...

جاااااااااااااااااااااننننننننننننن!!!دیگه چی؟؟؟

قبل از هر واکنشی از طرفم منو به داخل اتاق انداخت ولباس مشکی حریری رو روی سینه ام پرت کرد...تحقیر شدن رو تا پوست واستخوونم حس کردم...با بسته شدن در بغض لعنتیم شکست وقطره های اشک روی گونه ام جاری شد...با عصبانیت مانتووشلوارم رو در آوردم...همه بهم زور گفتن تو هم یکیش...مطمئنم اگه من بدبخت وبی کس باشم جهان بهتر میچرخه ونظام کائنات مشکلی درش بوجود نمیاد...اصلا متوجه مدل لباس نشدم فقط می دونستم که بـــــــــــــــایـــــــــــــد بپوشمش...زیپ کنار کمرش رو بستم ودر رو باز کردم...نیما پشت به در بود با شنیدن صدای در که با جیر جیر باز شد روی پاشنه پا چرخید وروبه روم ایستاد...نمی خواستم چشمای سرخ از ناراحتیم رو ببینه برای همین سرم رو پایین انداختم...برام مهم نبود لباس لخت باشه یا پوشیده...وقتی می گه چشم باید تو هم باهاش تکرارکنی "چشم"....من استقلال نداشتم...بذار اونم استقلال وآزادی منورا به سخره بگیره...صدای قدمهاش رو شنیدم...بهم نزدیک شد وهر دو بازوم رو گرفت وکمی به عقب هل داد...گرمای نگاش رو که روی تمام بدنم در حرکت بود،احساس کردم اما نمی دونم چرا معذب نشدم...انگار فقط من تو اتاق ایستادم وهیچکس کنارم نیست...قلبم هیچ کوبشی نداشت...احساس کردم از سگ هم پیش او بی ارزش ترم...صداشو شنیدم:

-بد نیست ولی واسه مراسم امشب بدرد نمی خوره...بعدی رو بپوش...بیا....

لباس مشکی کوتاهی رو که نصف بیشترش گیپور بود به دستم داد...بازم با بی تفاوتی بدون توجه به مدلش پوشیدمش ودوباره باب میلش واقع نشد...لباس بعدی وبعدی...هیچکدوم براش خاص نبود...نمی دونم دنبال چی میگشت...واسمم مهم نبود...اصلا بره بدرک...عروسک خیمه شب بازیش امشب باید خیلی ناز باشه...

بالاخره آخرین لباسی که صباحی جووون واسمون اورد مورد قبول واقع شد...قبل از باز کردن در اتاق با تعجب محو آیینه قدی شدم...طراحی لباس فوق العاده بود...لباس ترکیبی از رنگ مشکی وقرمزداشت...دکلته ی قرمز رنگ که تا کمرم تنگ واز کمر تا زانوهام گشاد میشد... پارچه اش خیلی لطیف ونرم بود...از روی سینه تا مچ دستانم گیپور سیاهی داشت که نقشهای ظریف گل روی آن کار شده...یقه اش سه سانتی بود وانتهای دامنش هم از همان جنس گیپورسیاه رنگ تزیین شده...باورم نمیشد که این منم که این لباس رو بر تن داشتم...آنقدر در آینه بالا وپایین رو نگاه کردم که متوجه ضربه های که به در زده میشد نمی شدم...صدای نیما رشته ارتباطی منو با آیینه قطع کرد:

-مهسا...چرا دروباز نمیکنی؟...اگه تا یه ثانیه دیگه درو باز نکنی خودم می کشمت...

تا تو حرف زدی که یه ثانیه شد یه دقیقه...با پوزخندی که رو لب داشتم در اتاق پرو رو باز کردم...دست نیما روی هوا باقی موند و تا چشمش به جمال زیبایی ما افتاد دهن که چی بگم غار علی صدرش رو تا انتها باز کرد...حتی خانم صباحی هم با تعجب به اندامم خیره شده بود...دستم رو چند بار جلوی صورت نیما تکون دادم ولی مغز نیما هنوز داشت منو آنالیز می کرد...با تردید به سمت نیما رفتم وبازوشو فشار دادم:

-آقا نیما...حالتون خوبه؟...من خیلی خسته شدم...میشه همینو برداریم...

از ته دل خدا خدا می کردم که قبول کنه تا همین لباسو برداره...که الحمدالله خداجون صدامو شنید...

-خانم صباحی همین لباسو می بریم...فقط کیف وکفششم واسم بیارید...

-چشم اقا...

وای نیما خیلی دوست دارم...با اینکه منو بزور آوردی اینجا اما با دیدن این لباس تموم ناراحتیم پرید...خیلی دوسش داشتم...از اینکه بعد از چشنم این لباس مال خودم میشد تو پوست خودم نمی گنجیدم...ولی با پوشیدن کفشهایی که فقط ۱۰سانت پاشنه داشتند ذوقم ترکید...آخه احمق نردبون من چه طور با اینا راه برم...کفشهایی قرمز رنگ که با پاپیونی مشکی تزیین شده بود...کیف مشکی با رگه هایی از رنگ قرمز هم دیگه تکمیلش کرد...نیما بدون اینکه کارتم رو ازم بگیره خودش حساب کرد ومن با ذوق وشوق کودکانه از مغازه صباحی جووونم بیرون زدم...نیما به سرعت به ساعتش نگاه انداخت...وقتی عجله اونو دیدم با تعجب به ساعتم نگاه کردم...ساعت از یک ظهر گذشته بود...اووه یعنی انتخاب یه لباس ۳ساعت طول کشیده بود...اصلا متوجه گذر زمان نشدم...نیما با عجله کارهاشوانجام میداد...سوار پورشه نیما شدیم واو با تیکافی سریع از اون منطقه دور شد...نه من ونه اون در طول مسیر حرفی نزدیم...حتی آهنگی هم سکوت ماشین رو نمی شکست...حسابی کلافه شده بودم...دوست داشتم حالا که خوشحالم آهنگ زیبایی هم گوش بدم...خب حالا که آقا خسیس تشریف دارن ومی ترسن دستگاه ماشینشون خراب بشه پس منم واسه خودم آهنگ می خونم وزیر لب شروع به خواندن کردم:

...

-میشه اینقد وز وز نکنی؟

با تعجب برگشتم وبه نیما که به جلو نگاه می کرد خیره شدم:

-با من بودید؟

نیما با اخمی ریز برگشت وتو چشمانم خیره شد:

-پ نه پ با اون ماشین جلوییم...موتورش زیادی وز وز میکنه...چیه کبکت خروس می خونه...خبریه؟

از اینکه غیر مستقیم می خواست حالم رو بگیره ناراحت شدم وفقط با گفتن "نخیر اشتباه می کنید"نذاشتم بحث ادامه پیدا کنه...نیما هم انگار متوجه ناراحتیم شد خیلی سریع گفت:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-میرم ناهار بگیرم...رفتی خونه استراحت کن...یه دوش بگیر و راس ساعت ۴بیا تو حیاط تا ببرمت آرایشگاه...دیر اومدی خونت حلاله...فهمیدی؟

ای درد وفهمیدی...ای مرض وفهمیدی...قرص فهمیدن خوردی تووووو...خب باشه یه بار گفتی فهمیدم قراره خر شما باشم شازده...حیف که نمیشد صدامو ببرم بالا ودوتا چک آبدار بزنم بیخ گوشش...حیف...

-بله آقا فهمیدم...

نیما کنار رستورانی ایستاد و۲پرس جوجه خرید...من نمی دونم این اصلا می دونه نظر خواستن از طرف مقابل یعنی چی؟...اصلا آدم،بشر شاید من به جوجه حساسیت داشته باشم...نمی فهمه که...قرص می خوره که فقط فهمیدنو به دیگران القا کنه...امیر بهادرخان چی ساختی تو...دست مریزاد...

به محض ورود به عمارت وتعویض لباس به آشپزخونه رفتیم ودر سکوت کامل ناهار خوردیم...در آخرم برای استراحت وحموم به اتاقم پناه آوردم...خیلی دوست داشتم بدونم تو این مهمونی چه اتفاقی می افته...استرس بدی داشتم...اگه اون دختر بخاطر نیما منو اذیت می کرد چی؟...یاد فیلمهای گنگستری آمریکا افتادم...منو ویلدا روبه روی هم با تفنگ ایستادیم وبا نگاه های زهرآگینمون واسه هم خط ونشون میکشیم...نیما هم گوشه ای ایستاده ونظاره گر دوئل وحشتناک ماست...مرگ یا زندگی...یلدا جون امشب یا تو میبازی و من میبرم...یا من میبرم وتو میبازی...در هر صورت بازنده این بازی تویی...چون من نیما رو دارم ولی تو هیچکسی رو نداری تا ازت دفاع کنه...البته زهی خیال باطل...نیما،مدافع من؟؟؟؟؟...نه باید بگم عروسک گردان من،نیما،ارباب عمارت...آره این بیشتر بهش میاد...خدا امشب بهم رحم کنه...بهر حال از مرگ گریزی نیست...با افکاری که داشتم وبا توجه به اینکه این استرس خوش خیال ول کن دل بی صاحبمم نبود پس نتیجه گرفتم با یه دوش آب ولرم سرحال وقبراق به جنگ دیو سیاه امشب برم...با عجله حوله روکه از جریان اتفاق قبل یار دیرینه ام شده بود برداشتم وبه سمت حمام رهسپارشدم...

راس ساعت ۴آماده وکیفور از این بازی به حیاط رفتم...نیما توی ماشنش نشسته وتو افکارش غرق بود...اصلا متوجه من نشد...منم از روی لجبازی در پورشه سفیدش رو محکم باز کردم و خودم رو توماشین انداختم:

-سلام...من آماده ام...

نیما برگشت وبا غضب بهم نگاه کرد:

-خوبه...فقط قبل حرکت یه سری موارد هست که باید بدونی...تو آرایشگاه هر کسی ازت پرسید با من چه نسبتی داری فقط میگی یه آشنا هستی...بفهمم زیر آبی رفتی خودت می دونی وخدای خودت...لازم نیست به کسی جواب پس بدی...زیادی کنجکاوی کردن باید کرک و پرشونو بریزی...اوکی؟

بیا فهمیدن جدید یاد گرفته...اوکی؟...

-بله آقا حواسم هست...ولی نمی خواد بگید اصلا واسه چی باید به این مهمونی بیام؟

-نه لازم نیست...زیبا خانم مسئول آرایشگاهیه که می خوای بری...از دوستای مادرمه...زیادی فضوله...حواستو جمع کن...کارشو بلده پس نیاز نیست نظر بدی...فقط مث دختر خوب بشین واز آرایشت لذت ببر...خودش خبرم میکنه تا بیام دنبالت...حرفی مونده؟

ای خدا یعنی میاد روزی که من این بشرو زیر دست وپام له کنم؟...بابا منم آدمم...اصلا چه معنی میده من بذارم هرکاری خواستن باهام بکنن...این یه بارو شازده کور خوندی...با حرصی که در کلامم مشخص بود گفتم:

-ببخشید ولی جوری دارید حرف می زنید انگار من آدم نیستم...گناه نکردم که خدمتکارتون شدم...از صبح تا حالا دارید به شخصیتم توهین می کنید ولی من دیگه تحمل ندارم..نه مشخصه کجا دارید منو میبرید ونه میذارید بپرسم برای چی باید هر چی شما بگید رو گوش بدم...یعنی شما بگید بمیرمن باید بمیرم؟...رو من حساب نکنید...دختر دور وبرتون زیاد هست...من اینکاره نیستم...در ضمن از صبح کارام مونده....مهمونی هم بهتون خوش بگذره...

معطل نشدم تا عکس العملش رو بدونم سریع از ماشین پیاده شدم...بیچاره حتما تو بهت حرفام مونده که هنوز از ماشین پیاده نشده...نمی دونستم چرا ولی دوست داشتم الان بیاد وجلوموبگیره وازم بخواد باهاش به این مهمونی برم،برای همین سرعت قدمهامو کم کردم...با شنیدن صدای در ماشینش لبخندی زدم اما سریع جمعش کردم...قدم دهمم رو برنداشته بودم که بازوم به شدت کشیده شد ومن توی بغلش افتادم...بوی عطر تندش بدجوری توی بینی ام پیچید...نگام به دکمه ی دوم باز شده پیراهنش بود که صدای عصبانیش منو بخودم آورد:

-پیاده شو باهم بریم...زبون درآوردی جوجه؟...از کی تاحالا؟...آره خاله ریزه من بگم بمیر باید بمـــــیـــــــــــــــری...فهمیدی؟...حالا هم برو تو ماشین بشین با اعصاب منم بازی نکن...

می خواستم کمی ازش فاصله بگیرم که متوجه شد ومحکمتر منو به خودش چسبوند،با فریادی که سرم کشید اشهدموخوندم...ولی الان وقت کم آوردن نیست:

-ولم کنید...من هیچ جا با شما نمیام...

با این حرفم نیما بازومو رها کرد و دو دستش رو پشت کمرم بهم قلاب کرد...نفسهای داغ وعصبیش پوست صورتم رو می سوزوند...قلبم از این همه نزدیکی محکم به قفسه سینه ام می زد...آب دهنم رو به زحمت قورت دادم...خدای من چه بلایی داره سرم میاد...احساس کردم روی پاهام نایستادم وتمام وزنم روی دستای نیماست...نگاش برای لحظه ای تو چشمام گم شد...رنگ نگاش تغییر کرد...سکوتی که در عمارت بود باعث شد تا منم صدای ضربان قلبشو بشنوم...هنوز خیره به چشمان هم بودیم که دستش به آرومی روی کمرم تکون خورد...انگار داشت نوازشم میکرد...با فشاری که به کمرم اورد کمی از روی زمین بلند شدم...نفسهام توی گردنش میخورد واین اصلا برای وضعی که داشتیم خوب نبود...باید کاری میکردم...چشمام رو به اطراف چرخوندم...اگه علی آقا ما رو تو اون موقعیت میدید چه فکری میکرد؟...دوباره نگاش کردم...اما اینبار اون به لبام خیره شده بود وآب دهنش رو قورت میداد...با خم شدن صورتش به سمتم صبر کردن رو جایز ندونستم و با فشاری که به سینه اش دادم اونو از خودم جدا کردم...نیما با تلنگری که بهش دادم سریع ازم جدا شد وکلافه دستشو پشت گردنش کشید...از خجالت نمی تونستم سرم رو بالا بگیرم که نیما پیش دستی کرد وگفت:

-برو تو ماشین بشین تا من بیام...توی راه همه چیز رو برات توضیح میدم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

نیما بلافاصله ازکنارم گذشت وبه سمت عمارت رفت...مطمئن بودم الان تا بنا گوش قرمز شده ام...هنوز بدنم گرم بود و داغی دستاش رو روی کمرم حس می کردم...اما حالا که می خواست برام توضیح بده پس منم بیخیال شدم وبه سمت ماشین رفتم...باید توی مسیر حواسمو جایی پرت کنم تا متوجه حال دگرگونم نشه...

چند دقیقه ای از رفتنش می گذشت که در ماشین باز شد و نیما با قیافه اخمو و وحشتناک همیشه اش سوار شد...انگار نه انگار که اتفاقی افتاده...خوشبحالش ای کاش منم می تونستم سریع تغییر قیافه بدم...فکر کنم بجای نردبون باید اسمشو بذارم آفتاب پرست...به محض روشن شدن ماشین وخروج از عمارت نیما با آرامش وابروهای گره خورده شروع به صحبت کرد:

-یلدا...اسمش یلداست...کسی که باید امشب ازم دورش کنی...خیلی دور...طوری که از زندگیم برای همیشه بره...

با سکوتی که کرد پیش خودم فکر کردم این مثلا می خواست توضیح بده...همین؟...اسمش بخوره تو سر تو وشایان وبابک که انداختینش تو دامن من...دِ بنال ببینم جریانش چیه...می خواستم بگم خب بعدش؟...که نطقش باز شد:

-یلدا دختر صمیمی ترین دوست پدرمه...همسن خواهرم پریساست...از بچگی با هم بزرگ شدیم...هیچوقت دوسش نداشتم اما خب رفت وآمد زیاد داشتیم ونمی شد نادیده گرفتش...یعنی خودش نمیذاشت کسی نادیده بگیرتش...تک دختره واسه همین بشدت لوس واز خودراضیه...از بچگی آبم باهاش تو یه جوب نمیرفت...بعضی وقتا که تو درساش کمکش می کردم ویا جایی گیر میکرد ومنم حمایتش میکردم خانوادش تو گوشش خوندن که آره نیما خاطر خواهت شده...ولی بغیراز پریسا ودوستام هیچکس نمی فهمید من ازش به تمام معنا متنفرم...تا همین ۳سال پیش مثل کنه دنبالم بودتا اینکه برای همیشه رفتن آمریکا...گفتم فراموشم میکنه ولی با خبری که بهم دادن دنیام از هم پاشید...پریسا بهم اطلاع داد که یلدا برای چند روزی اومده ایران پیش پدر بزرگ ومادربزرگش ولی درواقع برای دیدن من برگشته...نمی خوام برای لحظه ای توی زندگیم باشه...برای همین ازت می خوام امشب نقش معشوقمو بازی کنی تا دمش برای همیشه بریده بشه...

پس جریانش اینه...خب یلدا جون دارم میام بجنگت...نیما قسمت تو نیست ومن اونو از چنگال بیرحم تو در میارم...با لبخندی که زدم نیما پوزخندی زد وگفت:

-کجای حرفم خنده داربود؟جک که برات تعریف نکردم...

دوست نداشتم لبخندم رو جمع کنم و برای اینکه فضای ناراحت وسنگین ماشین رو عوض کنم چشمان را تنگ کردم ویکی یکی صدای ترق تروق انگشتانم را درآوردم وگفتم:

-یلدا جون امشب کارت تموم شده است...با بد کسی در افتادی داداش...

هنوز حرفم توی دهنم خیس نخورده بود که برای اولین بار صدای خنده های بلند نیما را با دوگوشم شنیدم...قسم میخورم دیدن قهقهه های نیما از دیدن آدم فضایی برام عجیب تر بود...نمی دونم قیافم چه طور شده بود که وقتی نیما برگشت ومنو دید دوباره زد زیر خنده...حالا کی بخند و کی نخند...گوشه ای ماشینو نگه داشت وبه سمتم چرخید:

-تو بامزه ام بودی ومن خبر نداشتم؟

-هاااان؟

-هان نه بله خاله ریزه...پیاده شو رسیدیم...

از ماشین که پیاده نشدم در واقع خودمو به بیرون پرت کردم تا مطمئن بشم کسی که می خندید نیما بود اما به محض پیاده شدن صفت آفتاب پرستیش گل کرد وبا همون اخم لعنتیش با چشم به در آرایشگاه بزرگی اشاره کرد،بعد هم بدون گفتن کلمه ای سوار شد ورفت...نتیجه گرفتم حتما خطای دیدم بوده وگوشام هم مشکل پیدا کردن چون نیما نمی تونست بخنده...اصلا خنده براش تعریف نشده اس...

شونه ای بالا انداختم وبه سمت آرایشگاه رفتم...زنگ در آهنی سفیدی رو زدم...در با صدای تیکی باز شد ومن برای آماده شدن به اسلحه خانه رفتم...

تمام مدتی که زیر دستای زیبا خانوم بودم لام تا کام حرف نزدم...بیچاره از ترفندهای متعددی برای زیر زبون کشیدنم استفاده کرد ولی دست آخر این من بودم که پیروز شدم...آرایشم ۲ساعت طول کشید ونیما راس ساعت ۶.۳۰دقیقه به دنبالم اومد...برای آخرین بار نگاهی به خودم تو آیینه

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

قدی راهرو انداختم... موهای مشکیم به سادگی بالای سرم بسته شده بود وکنار فرق کج سرم،گل سر ریز قرمزرنگی زدن...گوشواره های میخی سیاه رنگ ولاکی به رنگ قرمز زینت بخش گوش ودستام شده بود...آرایشم ملایم و رژلب قرمز خشکی هم که روی لبام بود...برای یه امشب می خواستم فراموش کنم یه خدمتکارم و می تونم یه پرسنس باشم...با شنیدن اسمم مبنی بر اینکه نیما بدنبالم اومده سریع مانتو وشلوارم رو پوشیدم وشالم رو به آرومی روی سرم کشیدم...

ماشین پورشه نیما دم در پارک شده بود...دوست داشتم هرچه سریعتر منو با این لباس ببینه...با ذوق وشوق سوار ماشین شدم ولی بر خلاف انتظارم شایان بجای نیما توی ماشین نشسته بود بدون توجه به من مشغول صحبت با گوشیش بود...شایان ماشین رو روشن کرد وسلام کوتاهی داد...جوابش رو دادم...نه اون به من نگاه میکرد ونه من دوست داشتم که منو ببینه...انگار ذهنش درگیر بود وگرنه اصلا بهش نمی اومد که ساکت گوشه ای بشینه وحرف نزنه....نمی خواستم بپرسم نیما کجاست..حتما براش مهم نبود همپای امشبش چه شکلی شده...

شایان-بابک گوشی رو بده به نیما...بابا خودم هزارتا کار دارم...مامانم منتظرمه...الو نیما...آره سوارش کردم...کجا بیام؟....باشه توهم...هی گیر بده...حواسم هست...فعلا...

شایان موبایلش رو روی داشبورد ماشین انداخت و با اخم به جلو خیره شد...هنوز چند دقیقه ای از حرکت اکشن پرتاب موبایل نگذشته بود که سنگینی نگاشو احساس کردم...خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم برای همین از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم...اما شایان ساکت ننشست وسکوت داخل ماشین رو شکست:

-سیندرلا خانوم امروز باید حواست به ساعت باشه هاااا...راس ساعت ۱۲ تموم لباسات غیب میشن...اونوقت هیچکاری از دست نیما بر نمیاد...خودتی ویه جماعت انسان...

صدای ریز خنده اش بگوشم رسید...بی مزه...مطمئنم یلدا پیش تو کم میاره از بس که لوسی...

-خانم گلی بر گرد ببینمت چقد تغییری کردی؟

دوست نداشتم شایان منو ببینه برای همین بیشتر به سمت در چسبیدم...مرتیکه چلغوز واسه من جفتک میندازه...به تو بیشتر میخوره خانم گل باشی با این رفتار دخترونت...بادست گرمی که روی دستام نشست لرزیدم وبه سرعت به سمت شایان بر گشتم...نمی دونم از صورت وحشت زده

ام مات شده بود یا آرایشی که داشتم که به سرعت دستشو برداشت و مسیر نگاش روی لبام قفل شد...اینقد معذب شدم که سرم رو پایین انداختم وبا انگشتام بازی کردم...چطور جرات کرد بمن دست بزنه؟...صدای نفسهای کشدارش رو شنیدم...اگه شایان با یه رژلب قرمز اینطوری واکنش نشون میداد پس وای به حال بقیه مردهایی که توی مهمونی بودن...نباید لحظه ای از کنار نیما تکون می خوردم...خودم به اندازه کافی استرس داشتم وحالا اینم بهش اضافه شده بود...

شایان-ببخشید نمی خواستم دستت رو بگیرم...

با استرس جواب دادم:

-ا...اشکال نداره...

می خواستم با انگشت دستم کمی از رژلب قرمز رو کم کنم که صدای شایان دراومد:

-بهش دست نزن...بزار باشه...فقط تو مهمونی از پیش نیما جم نخور...

-چشم

-بیخیال...ولی امشب خوشگل شدی هاااا...دست آرایشگرت درد نکنه...این یلدائه امشب بدجاییش می سوزه...

با شنیدن جمله آخرش خندم گرفت،شایانم که خنده ام رو دید گفت:

-اوه اوه عجب فیگوری!!!!جان من تو مهمونی همش بخند تا جاهای دیگشم بسوزه...

دیگه نتونستم که نخندم،سرم رو پایین انداختم واز خجالت لبام رو به دندون کشیدم:

-نکن دختر...تو چقد خجالتی هستی...کندی لباتو...ای نیما جون امشب کوفتت بشه...یه همچین پرنسسی باهاته اونوقت من بدبخت باید برم حمالی مادرگرامم...آخه الان وقت جابه جاکردن وسایله...میگم خانم گلی زنا چرا انقد دوست دارن تغییر درکوراسیون بدن؟؟؟بابا یه سری خرت وپرت که جابه جایی نداره...تنها بدبختیش مال ما مرداست...دروغ میگم بگو دروغ میگی؟...

سرم رو بالا گرفتم...شایان از اون پسراست که وهله اول با دیدنشون دوسشون نداری ولی با کمی معاشرت میفهمی اصلا اون چیزی که نشون میدم نیستن...پسرشیطونی بود اما شیطنتش رو

همراه ادب خاصی بروز میداد...حالا که فکر میکنم میبینم که تا حالا حرکت ناشایستی ازش ندیدم...وقتی سعیشو دیدم که می خواست فضای سنگین ماشین رو با حرفاش عوض کنه، منم همراهیش کردم:

-راستشو بخوای بله دروغ میگید...

-جاااااانم؟؟...دستتون درد نکنه...آباجی با همه آره با ماهم آره؟

-آره...

شایان وقتی صمیمیت لازم رو بدست آورد با شیطنت شروع به تعریف جکهای خنده داری کرد...انقدر تا رسیدن به مقصد خندیدیم که اشک تو چشمام حلقه بست...

بعد از ربع ساعت شایان درب آرایشگاه مردونه ای ایستاد واز ماشین پیاده شد اما قبل از اینکه به داخل آرایشگاه بره برگشت وسرش رو به سمت شیشه من کج کرد:

-خانم گلی امشب مواظب خودت باش...از پیش نیما تکون نخور...تو اینجور مهمونیا همه جور آدمی پیدا میشه...امیدوارم ماموریت با موفقیت انجام بشه...منتظر خبرهای خوشتون هستیم...میبینمت...

با حرفاش انرژی مثبت زیادی گرفتم...چقد پشت سرش حرف زدم...شایان جون منو ببخش...سرم رو به نشانه تایید تکان دادم که با لبخند از ماشین دور شد...

بعد از ورود شایان به آرایشگاه نیما از اونجا بیرون زد وبا عجله به سمت ماشین اومد...سوار شد واستارت رو زد...سلام کردم که جوابم رو نداد...بی ادب...از ناراحتی سرم رو به سمت شیشه گرفتم تا نشونه اعتراضم به بی ادبیش باشه!

مسیر طولانی نبود وکمتر از ربع ساعت به ویلای نسبتا بزرگی رسیدیم...ماشینهای مدل بالای زیادی درب ویلا پارک شده بود...نیما کنار ماشین قرمز رنگی پارک کرد...خیلی توجه کردم شاید بتونم مدل ماشینو از پشتش بخونم ولی موفق نشدم...همیشه پیش خودم فکر می کردم واقعا چنین ماشینهایی توی ایرانم وجود داره؟...اما از وقتی توی عمارت نیما کار می کردم اسم تک تک ماشینهای آخرین مدل رو یاد گرفتم اما این ماشینو تو عمرمم ندیده بودم...کافی بود کسی با

مشت بزنه روی کاپوت ماشین تا همین یه ذره فاصله اش با آسفالت یکی بشه...خدا واسشون زیاد کنه...پووووووفففففف...

صدای نیما نگاهمو از ماشین گرفت ومتوجه خودش کرد...بی تفاوت به درب حیاط خیره شده بود:

-قبل از پیاده شدنت خوب به حرفام گوش بده...امشب تو معشوقه ودوست دختر منی...حواستو جمع کن...اگه ازت پرسیدن کجا باهام آشنا شدی بگو خیلی خصوصیه...نمی دونم یه جوری دست بسرشون کن...نقشت رو خوب بازی کنی بازم بهت پاداش میدم...

فکری به ذهنم رسید واونو به زبون آوردم:

-می تونم چند روز مرخصی برم؟

نیما به سمتم برگشت تا جوابمو بده اما نگاش روی صورتم قفل شد،دهنش نیمه باز مونده بود...چشماشو روی تمام اجزای صورتم بدقت چرخوند...ابروهاشو بالا داد ودهنش رو با قورت دادن آب دهنش بست...دستش رو بالا آورد وچونه اش رو با انگشتاش گرفت...نمی دونم چقد گذشته بود چون منم دست کمی ازش نداشتم ونمی تونستم از نگاش بگذرم...با ضربه ای که به شیشه کنار نیما خورد رشته محکمی که مارو به هم وصل کرد پاره شد...نیما برگشت وشیشه رو با دکمه کنار دستش پایین آورد:

-چیه سیا؟

-به به آقا نیما...پارسال دوست امسال آشنا...بالاخره هلال ماه رویت شد...نبودت؟...کجا بسلامتی خوش گذشته آدرس بده ما هم یه حالی ببریم...

این دیگه کیه؟...اصلا از طرز صحبتش خوشم نیومد...تمام کلمات رو کشیده ولوتی وار می گفت...پسری چار شونه با چشم وابروی تمیز مشکی وسیبیلای کم پشت که تا کنار لباش کشیده شده بود تمام شیشه کنار نیما رو اشغال کرده ...هنوز نیما جوابش رونداده بود که با دیدن من با تعجب به نیما نگاهی انداخت:

سیا-تنها نیومدی؟

نیما-اولا سلام...دوماً جایی که بودم بدرد امسال تو نمی خورد...سوماً پارسالم دوست نبودیم که حالا آشنا باشیم...چهارماً تنها باشم یا نباشم چیش به تو؟

پسره که انگار از حاضر جوابی نیما خوشش نیومده بود با نفرت نگاهی به چشماش انداخت وگفت:

-نیما خان تند نرو...صبر کن منم سوار شم...اتفاقا خیلی خوشحالم تنها نیستی چون امشب ستاره این جشن منم وتو نمی تونی یلدا رو ازم جدا کنی...

نیما-بپا از دستت نره...یلدا رو با جاش بهت می دم...ارزونی خودت...نوش...

اگه کاری نمی کردم میخواستن تا فردا واسه هم رجز بخونن...حالا که فهمیدم دعوا سر یلدا خانومه توی نقشم فرو رفتم وبا نازی که توی صدام انداختم نیما رو صدا زدم:

-نیما جون میشه بریم تو اینجا یکم گرمه...

ای جون ناز صدامو...بیچاره نیما سریع برگشت وبا تعجب بهم خیره شد...این چرا اینطوری نگام میکنه...خب خره خودت گفتی من معشوقتم...عجباااا...دیدم نه اصلا تو باغ نیست وهمینطور با ابروهای درهم بهم خیره شده برای همین دور از چشم سیا بهش چشمک زدم...صدامو صاف کردم وبا دستم بازوشو گرفتم:

-نیما جون بخدا گرممه...بریم دیگه...دوست دارم داخل خونه رو ببینم...

بدون اینکه منتظر عکس العمل نیما باشم خودم از ماشین پیاده شدم...ونگاهی به سیا که حالا صاف ایستاده بود وچشم ازم بر نمی داشت انداختم با لبخندی زورکی سرم رو کمی پایین آوردم وبهش سلام کردم... همین کارم باعث شد نیشش تا بنا گوش کش بیاد ولبخند چندشی نثارم کنه...به سمت داخل ماشین خم شدم،نیما هنوز به صندلی خالی زل زده بود...بههههه...یکی بیاد اینو جمع کنه...یعنی صدام اینقد ناز توش بود که این هنگید....صدامو آروم کردم تا این پسره ابوالهول نشنوه:

-آقا نیما تو رو خدا من به اندازه کافی استرس دارم...پیاده شید...دوست ندارم پیش این پسره بایستیم...

نیما با شنیدن حرفام پوزخندی زد وبه آرومی از ماشین پیاده شد...کلید قفل رو زد وبه سمتم اومد...تمام این مدت سیا به تمام حرکات نیما خیره شده بود...امشب اینو کجای دلم بذارم...کاش اصلا نزدیک ما نیاد...از چشماش شر میریزه...

نیما-عزیزم بریم تو...اینجا اذیت میشی...

اوه اوه عجب احساساتی...توی کمرم عرق نشسته بود...نمی دونم از گرمای هواست یا از عزیزمی که نیما بهم گفت ولی بشدت باعث شد خجالت بکشم...نیما کنارم ایستاد وبازوشو به سمتم گرفت منظورشو فهمیدم برای همین با دوتا دستام بازوشو گرفتم وبا هم بدون توجه به سیا به داخل ویلا رفتیم...

ویلای بزرگی نبود ولی معماری زیبایی داشت...نصف بیشتر ویلا از شیشه پوشیده شده بود...انگار اصلا دیوار نداشت...پنجره ای سرتاسری که زیر پرده های کرم رنگ پنهانه...ولی اصلا به پای عمارت سفید رنگ نیما نمی رسید...اون یه ابهتی خاصی داشت ودل آدم از دیدنش به وجد می اومد...نگاهی به نیما انداختم،جدی وخشک قدم بر میداشت...کت وشلوار مشکی ویکدست همراه با پیراهن سفید وپاپیونی که به یقه اش بسته بود تم امشبش بود...دستمال قرمز رنگی هم توی جیب کتش گذاشته...از اینکه می خواست با من ست باشه توی دلم جشنی بر پا شد...بازوشو محکم فشار دادم که متوجه شد وزیر چشمی نگاهی بهم انداخت...باورش برام سخته اما با وجود این کفشهای ۱۰سانتی که بزحمت باهاشون راه می رفتم تونسته بودم خودم رو به گردنش برسونم و راحتتر ببینمش...انگار استرس رو تو چشمام دید وبا لبخند نادری که روی لباش افتاد بهم فهموند تا وقتی من هستم مشکلی پیش نمیاد... لبخند زیباشو با لبخند آرومی جواب دادم که نگاش روی لبهام میخ شد کمی به سمتم خم شد وتو گوشم گفت:

-یکم رژ لبتو پاک کن...نمی خواد زیاد تو دید باشی...

با هرم داغ نفسش که روی گوش وگردنم می خورد از خود بی خود شدم وغیر ارادی با انگشت اشاره ام کمی بر روی لبم کشیدم...سرم رو پایین انداختم تا متوجه گونه های قرمز از شرمم نشه...فکر نمی کردم راه رفتن کنار نیما اینقد برام سخت باشه...احساس می کردم این من نیستم که راه میرم در واقع نیما منو دنبال خودش می کشوند...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

بالاخره با هم وارد ویلا شدیم...صدای آهنگ ملایمی از توی سالن می اومد...خدمتکار مردی که لباس یکدست سفیدی پوشیده بود به من اشاره کرد تا به سمت اتاقی برم ولباسهامو عوض کنم...نیما دوباره به سمتم خم شد وگفت:

-من اینجا منتظرم زود بیا...

با شرم بازوش رو رها کردم وهمراه خدمتکار از اونجا دور شدم...راهروی باریکی کنار در بزرگی قرار داشت...خدمتکار به داخل راهرو رفت...منم همراهش طوطی وار حرکت می کردم...برعکس عمارت،اینجا زیاد اشیای قیمتی نداشت و در حد دکوراسیون های مدرن خشک ورسمی بود...خدمتکار کنار دری ایستاد واونو باز کرد:

-بفرمایید خانم...راحت باشید...

-ممنون...

-کمکی از دستم بر میاد،لیدی؟

-نه زحمت کشیدید،میتونید برید...

با رفتن خدمتکار خودمو توی اتاق انداختم وپشت به در تکیه دادم...

-وای نفسم برید از بس لفظ قلم حرف زدم...بیچاره نمیدونه منم یه خدمتکارمثل خودشم...لیدی؟؟؟....اووووه کی میره این همه راهو...

اصلا به اتاق توجهی نکردم ومشغول درآوردن مانتو وشلوار شدم...جلوی آینه ایستادم وموهامو مرتب کردم...با زبون چند بار روی رژلب کشیدم تا کمی کمرنگ بشه...نفس عمیقی کشیدم وبه سمت در براه افتادم...

نیما رو گوشه سالن دیدم...فیگورت تو قلبم...فداش بشم عجب استایلی داره...هر دو دستش رو به زیر کت وداخل جیبهاش گذاشته بود وبه تابلویی نگاه میکرد...آروم بهش نزدیک شدم وصداش کردم:

آقا نیما...-

برگشت وبه صورتم نگاهی انداخت...از چشمام شروع کرد وتمام لباسمو رو از نظرش گذروند...سرش رو به نشونه تایید چندبار بالا وپایین برد...از اینکه مورد تحسینش بودم کلی ذوق کردم...بهم نزدیک شد طوری که فقط لباسمون مرز بینمون بود...با تعجب سرم رو بالا گرفتم و توی چشماش که حالا برق خاصی داشت میخ شدم...سرش رو پایین آورد وکنار گوش و زیر گردنم نفس کشید...برای لحظه ای از موقعیتی که توش بودم سرد شدم اما با برخورد نفسهای داغش کم کم گرما به بدنم برگشت،صداشو شنیدم:

-نیما...امشب فقط بهم بگو نیما...

سرش رو به سمت چشمام خم کرد...با دیدن آتیشی که از سیاهی چشماش زبونه میکشید بی اختیار بهش نزدیکتر شدم وگفتم:

-نیما...

چشماش رو بست وبا لبخندی از سر رضایت ازم فاصله گرفت...کنارم ایستاد وبازوشو به سمتم گرفت وبا چشماش بهم اشاره کرد که بگیرمش...اصلا حالم دست خودم نبود...اگه نیما یه بار دیگه انقد بهم نزدیک بشه نمی دونستم چه کاری انجام میدم...وقتی بهم نزدیک میشه انگار از خودم اراده ای ندارم واون فرمان مغزم رو متوقف میکنه...نفسم رو به آرومی فوت کردم تا نیما متوجه حال خرابم نشه،بازوشو گرفتم وبا لبخندی پر از استرس همراهش به سمت سالن رفتم...جمعیت زیادی اومده بود...نگاهی به ساعت انداختم که ۷رو نشون میداد...توی دلم گفتم"بازی شروع شد"...

نیما به هر کسی که میرسید دوستانه وصمیمی احوالپرسی می کرد چند نفری ازش درمورد من پرسیدن که خیلی راحت میگفت عشقشم...به همین راحتی منم شدم عشق...اونم عشق کی...نیما سلحشور...کم چیزی نیست...وقتی تعجب حاضران رو میدیدم وخنده ای که توی چشمای نیما نشسته بود کم کم از این بازی خوشم اومد...فقط نمی دونم یلدا کدوم یکی از دخترای توی مهمونیه...دخترایی که بعضیاشون از فرط حسادت چشماشون پر از خون شده بود...با شنیدن صدای نازی که مثل ابریشم لطیف ونرم بود به عقب برگشتم:

-سلام نیما...بالاخره بعد از سه سال دیدمت...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

نمی تونستم از الهه ی زیبایی که جلوی روم ایستاده بود چشم بر دارم...چشمای سبز آبی کشیده و خمارش دلمو لرزوند...اون دماغ باریک وگونه های برجسته،لبای خوش فرم گلبهی رنگش زیبایشو دوچندان کرده بود...نمیشد گفت عمل کرده ولی اگه واقعا عمل کرده بود باید به دکترش هزاران بار درود فرستاد...با مخاطب قراردادن نیما وحرفی که زد فهمیدم که این همون یلدا خانومیه که باید در مقابلش بایستم...یعنی من یه آدم معمولی که نه ،یه انسان، پایینتر از همه کسانی که اینجا دارن با شعف به این صحنه نگاه میکنن،می تونستم کاری از پیش ببرم؟...یلدا قطعا آدم نیست بلکه یه فرشته اس که خدا با اکراه به زمین فرستاده بود...با پوستی به شفافی شیشه ولباس بلند سفیدش فقط یه جفت بال می خواست تا به یه فرشته شبیه بشه...وای نیما چطور دلت میاد بگی ازش متنفری؟...حالا مطمئن شدم که تو آدم نیستی که اگه بودی الان مث تموم مردایی که با چشماشون مشغول قورت دادنش بودن تو هم از این لقمه چرب ونرم نمیگذشتی...یعنی خـــــــــــــــــاک بر سر چلمنت کنن...

نیما-سلام یلدا خانوم...رسیدن بخیر...

یلدا-ممنون...خوش اومدی نیما جان...دلم خیلی برات تنگ شده بود...بی من بهت خوش گذشته؟

نیما پوزخندی نثار یلدا کردوگفت:

-گذشت...زندگی میگذره...چه خوب چه بد...آمریکا بهت ساخته یلدا...بزنم به تخته خانوم شدی...

نمی دونم چرا احساس می کردم تمام حرفای نیما با کنایه اس...اما یلدا خیلی عادی انگار ازش تعریف کرده باشن لبخندی از سرخوشی زد...خدای من لبخندشم زیباست...خیلی دوست دارم بدونم نیما چرا از یلدا خوشش نمیاد...یادمه به شایان گفته که وقتی به قیافش نگاه میکنم دوست دارم بالا بیارم...این وسط یا نیما مشکل عقلی داشت یا واقعا یلدا اون چیزی که نشون میده نیست...هنوز داشتم به یلدا نگاه میکردم که انگشتای نیما میون انگشتام خونه کرد...سرم رو پایین انداختم وبه دستمون خیره شدم...فشار دستش بیشتر شد طوری که انگشتر کوچیکی که توی انگشتم بود باعث دردم شد...سرم رو بالا گرفتم تا بفهمم چرا این کارو میکنه ولی صورت نیما به سمت یلدا بود...منم به طبع مسیر نگاهش رو دنبال کردم...یلدا لبخندش رو جمع کرد...هنوز متوجه دستامون نشده ...کمی به نیما نزدیک شد ودستش رو به طرف یقه لباسش برد،قد بلندی داشت برای همین صورتش روبه روی صورت نیما قرارگرفت...نیما کمی گردنش رو

عقب برد...اخماشو درهم کرد...قیافه عصبانی داشت...من از چشماش ترسیده بودم اما یلدا با چشمای خمارش بیشتر به نیما نزدیک شد...هر چه قدر یلدا به سمت نیما میرفت انگشتای منم بیشتر فشرده میشدن...بالاخره یلدا ایستادودرحالی که دستاشو روی سینه نیما گذاشته بودو حرکت میداد گفت:

-فکر میکردم بعد از سه سال دوری استقبال بهتری ازم بشه...هنوزم مغرور وسردی عزیزم؟...

نیما با دست آزادش هر دو دست یلدا رو گرفت وسرش رو کنار گوشش آورد طوری که فقط من ویلدا شنیدیم:

-چه سه سال چه ده سال وچه یه عمر...هیچوقت برام مهم نبودی...همیشه بهت گفتم بازم تکرارمیکنم هرگز...هرگز...اتفاقی بین ما نمیوفته...

بعد از گفتن این حرف دست یلدا رو پایین انداخت وکمی ازش فاصله گرفت طوری که منم باهاش جابه جاشدم...دلم برای یلدا سوخت،با اون نگاهی که برای لحظه ای پراز غم شد یاد بچه هایی افتادم که ابنبات چوبی شون رو ازشون گرفتن وحالا دارن غصه میخورن...

یلدا دو قدم از ما دور شد وانگار نه انگار نیما بهش چی گفته دوباره با لبخندی زیبا بهش خیره شد:

-خیلی بی انصافی نیما جان...من هنوزم مث قدیم دوست دارم...هیچوقت نتونستم فراموشت کنم...این سه سال خیلی بهم سخت گذشت...باورم کن...

نیما پوزخند همیشگی اش رو مهمون لباش کرد و گفت:

- الان جای این صحبتا نیست... دوست ندارم این حرفای بی سر وته رو کسی که همراهمه بشنوه...بهتره تو این مهمونی به هردومون خوش بگذره...راستی تولدت مبارک...مهمونای زیادی اومدن...پدربزرگت سنگ تموم گذاشته...

یلدا غم توی چشماشو با لبخندی پنهون کرد وبه جمعیت حاضردر مهمونی نگاهی انداخت ومسیر نگاهش روی من ثابت شد...با تعجب ابروهاش رو بالا داد...نیما دستش روتوی دستم جابه جاکرد که یلدا متوجه شد وبه دستامون نگاه کرد...اگه بگم ترسیده بودم دروغ نگفتم...انگار منتظر بودم

که یلدا مث بمب منفجربشه وبدن منم هر تکه ش یه جا بیفته...یلدا کمی به من نزدیک شد ودرحالی که چشماشواز من برنمیداشت نیما رو مخاطب قرارداد:

-معرفی نمیکنی نیما جان؟

نیما دستم رو بالا اورد ودر یه عمل ناگهانی پشت دستم رو بوسید...چشماش که حالا تو چشمای متعجب من قفل شده بود پرشد از احساس وبرقی که با نورش برای ثانیه ای پلکهام رو روی هم گذاشت...نیما واحساس؟؟...قطعا بازیگر قهاری بود...صداشو شنیدم وچشماموباز کردم:

-عشقم مهسا...این خانوم هم یلدا هستن...دختر صمیمی ترین دوست پدرم...

نیما کمی چشمانش رو گرد کرد،متوجه شدم نوبت من شده...نفس عمیقی کشیدم،لبخندی پراز عشوه زدم...نمی دونم خوب شد یا نه ولی به نقشم ادامه دادم:

-سلام یلدا جان...خوشبختم...راستشو بخوای من تازه دیشب درباره شما از نیما جووون شنیدم...خیلی دوست داشتم تو این مهمونی شرکت کنم...تولدتتونم تبریک میگم...

یلدا با چشمانی از حدقه دراومده اول به من بعد به نیما نگاهی انداخت می خواست لب بازکنه وچیزی بگه که این پسره،سیا ایکبیری به ما نزدیک شد ودستش رو دور کمر یلدا انداخت:

-میبینم که جمعتون جمعه گلتون کمه...یلدا جون نیما رو دیدی...اصلا عوض نشده...همراهشونم که یه پرنسس اومده...بهم میان نه؟

یلدا با شنیدن حرف آخر سیا،با عصبانیت دستش رواز کمرش جدا کرد وبدون حرفی از ما دور شد...سیا هم پشت سرش راه افتاد...با چشمام دنبالشون کردم،همراه هم از سالن بیرون رفتن...با فشاری که به دستم اومد برگشتم وبا دیدن صورت نیما که به سمتم خم شده بود هیییی آرومی گفتم که لبخند رو روی لبای نیما اورد:

نیما-چیه دختر چرا ترسیدی؟

-ببخشید...

-کارت خوب بود...گل کاشتی...

خدای من نیما چقد ذوق زده شده...یعنی اینقدر از یلدا بدش میاد؟...نمیتونستم کنجکاوی نکنم برای همین اولین سوالی که بذهنم رسید گفتم:

-اقا نیما یلدا دختر زیبا وبا ادبیه، چرا ازش بدتون میاد؟

نیما اخمی کرد:

-همه چیز زیبایی نیست...ادبشم تو سرش بخوره...ادب به سخن درست گفتن نیست خانوم،ادب آدم نه تنها تو کلامش بلکه تو رفتارشم باید باشه...تو چیزی نمیدونی...نیازی هم نیست بدونی فقط تو نقشت باقی بمون...بیا بریم بشینیم...

نیما دستم رو کشید وهمراه خودش به میزی وسط سالن برد...پس درست حدس زدم...نیما چیزی از یلدا می دونست که حتی یلدا هم از اینکه نیما میدونه اطلاعی نداشت...مهسا نیستم اگه امشب سر از کارشون درنیارم...

نیما صندلی رو برام کنار کشید تا بتونم بشینم،خودشم کنارم نشست...هنوز دستم توی دستش بود...دستم رو روی پاش گذاشت وهمینطور که اطراف رو دید میزد با انگشتای دستمم بازی میکرد...خجالت میکشیدم دستم رو از روی پاش بردارم اما اگه بازم می خواست به کارش ادامه بده نمیتونستم کنترلی روی حرکاتم داشته باشم...سرم رو نزدیک گوشش بردم:

-آقا نیما میشه دستم رو ول کنید؟

نیما نگاهی به چشمام انداخت وقاطعانه گفت:

-نه...دارن نگامون میکنن...

-اما قراربود فقط وقتی یلدا هست بازی کنیم...

-همه کسانی که اینجا هستن از آشناهای یلدان که در جریان روابط ما بودن...الان ما زیر ذره بینشون هستیم...وقتی پاتو گذاشتی اینجا بازی شروع شد پس اینقدر غر نزن...

-اما آخه آقا من ...من...معذبم!

جونم در اومد تا تونستم همین کلمه رو بگم...نتوستم به چشمای نیما نگاه کنم...احساس کردم دستم توی دستای نیما لرزید...مطمئنم فهمید چون دستش رو زیر چونه ام گذاشت وسرم رو بالا آورد...چشمم قبل از اینکه به نیما بیفته به در ورودی افتاد...یلدا به تنهایی وارد سالن شدوبا چشم دنبال کسی گشت...با پیدا کردن ما به سمت میزاومد...سریع قبل ازاینکه نیما بتونه حرفی بزنه سرم رو زیر گلوش بردم...زاویه دید برای یلدا طوری بود که انگار من داشتم گلوی نیما رو میبوسیدم...

-یلدا داره میاد این سمت...

نیما کمی خودش رو بهم چسبوند ودستش رو دور بازوم حلقه کرد...یلدا رو زیر چشمی نگاه کردم...برای لحظه ای ایستاد اما دوباره به سمتمون حرکت کرد...با رسیدن به ما من از نیما فاصله گرفتم...تمام بدنم بخاطر نزدیکی به نیما داغ شده بود...صدای یلدا که حالا کنار نیما ایستاده بود روشنیدیم:

-نیما باید باهات حرف بزنم...

-در چه مورد؟

-مهمه...بیا بیرون...باید چیزی رو نشونت بدم...

-اگه حرفی هست همینجا بزن...مهسا اینجا غریبه اس نمیخوام تنهاش بذارم...

کارد میزدی خون یلدای بیچاره در نمی اومد...کمی به طرف نیما خم شد:

-میشه این مسخره بازیا رو تموم کنی...نمی تونی منو گول بزنی...نیمایی که من میشناسم هیچوقت با یه دختر نمی موند...

ادامه حرفش روبا پوزخند صداداری زد:

-اونم چی بشه...عاشق؟؟؟...امکان نداره...این بازی رو شروع کردی که منو از خودت دور کنی ولی من عقب نمیشینم چون دوست دارم واینو بهت ثابت میکنم...

-نیازی به اثبات نیست میدونم دوسم داری خیلیا منو دوست داشتن ولی مهمه اینکه...

نگاهی به من انداخت:

-من کی رو دوست دارم...آره من عاشق هیچ دختری نشدم...اما مهسا هر دختری نیست...یه تار موی عشقمو با دنیا عوض نمی کنم...

آب دهنم رو قورت دادم که نیما به سمت یلدا برگشت:

-تو هم داری با این حرفات مهسا رو اذیت میکنی...نمیخوام فکر کنه که من وقتی با اونم به کس دیگه ای هم فکر میکنم...

اشک توی چشمای سبزابی یلدا نشست،کمر خم شده اش رو صاف کرد:

-نیما من تمام عمرم بهت عشق دادم چرا داری این کارو باهام میکنی؟...تو از احساسم به خودت خبر داشتی...ای کاش میدونستی که تو این ۳سال من چقدر از دوریت اذیت شدم...این حقم نیست...فکر کردم برگردم تومثل قبل باهام رفتار میکنی...

-یلدا برای بار هزارم میگم...هیچی بین ما نبود ونیست ونخواهد بود...همیشه بهت گفتم اما خودت پشت گوش انداختی...از من به تو نصیحت عشق رو گدایی نکن...

من اگه جای یلدا بودم بعد از این همه تحقیر سرم رو پایین می انداختم و توی صورت نیما تفم نمی انداختم اما ظاهرا قراره ابروی هرچی دختر رو ببره چون دوباره گفت:

-نیما،هنوز عاشق نشدی چون اگه یه درصد شده بودی اینجوری منو تحقیر نمیکردی وقتی می دونستی احساسم بهت چیه...حداقل اونقدرمرد نبودی بدون اینکه دست دوست دخترت رو بگیری و به این جشن بیاری،تنها حاضرمیشدی وتوی چشمام نگاه میکردی ومیگفتی چرا به عشقی که بهت دارم اینطور بی میلی...این حق منه که بدونم چرا؟ ...واقعا چرا نیما،چرا اینطوری منو جلوی این همه آدم که از روابط نزدیکمون خبر دارن کوچیک کردی؟

به راحتی می تونستم صدای خرد شدن قلب یلدا رو بشنوم...از اینکه منم تواین بازی شرکت کرده بودم تا دختری همجنس خودم،پراز احساس وشوق رو خرد کنم،بدم اومد...سرم رو پایین انداختم...نیما دستم رو فشار داد وبا عصبانیتی که توی صداش بود گفت:

-تمام این اتفاقا تقصیر خودته...اگه جلوی زبونت رو میگرفتی واز عشق یکطرفت جلوی هر کس وناکسی نمیگفتی الان هضم این موضوع که من نه برای تحقیرت بلکه برای تولد تنها دختر دوست پدرم اومدم،راحتتر میشد...یلدا من مقصر هیچ کدوم از اتفاقایی که الان توی زندگیت میفته نیستم...بهتره بری ومیزبان خوبی برای مهمونات باشی...تو داری با حرفات فقط خودت رو کوچیک میکنی...

یلدا لبهاش رو که از بغض توی گلوش میلرزید داخل دهنش کشوند وفشار داد...چند ثانیه ای چشماش رو بست و نفسش رو به آرومی به بیرون فرستاد...تمام این مدت نه من ونه نیما از جامون تکون نخوردیم...نیما خیلی خونسرد پا روی پایش انداخته بود وبه یلدا نگاه میکرد...

-نیما من عقب نمیکشم...این دختری که کنارته اصلا با معیارایی که تو از دختر مورد علاقت داری نمیخونه...مطمئنم اینم یه روز کنارمیذاری...من منتظرمیمونم...مثه تموم این سالا...بالاخره یه روز میفهمی من تنها کسیم که همیشه دوست داشته وکنارت مونده...

با تموم شدن حرفش ما رو تنهاگذاشت وبه سمت دیگه سالن رفت...نیما با اخم ریزی به من نگاهی انداخت:

-چرا حرفی نزدی؟...باید از وجودت کنار من دفاع میکردی...یلدا شک کرده...خودت کارت رو سختترکردی...باید بهش ثابت کنی که تو معشوقه منی...

به سختی دستم رو از دستش بیرون کشیدم وبلند شدم...نیما با تعجب به من نگاه کرد...هوای سالن غیر قابل تنفس بود...من قلب یه عاشق رو شکوندم...دختری از جنس یه فرشته...نیما خیلی پست بود...حرفاش توی ذهنم میچرخید،چرا اینکارو کردی نیما،چرا؟...بدون گفتن کلمه ای از میز فاصله گرفتم وبه سمت در خروجی دویدم...سرم پایین بود برای همین بشدت به شخصی برخورد کردم...صبر نکردم ازش عذر خواهی کنم چون صدای نیما که اسمم رو صدا میزد نزدیک خودم شنیدم...اونقدر ناراحت بودم که بدون توجه به لباسم از در ورودی رد شدم و خودم رو به حیاط رسوندم...نزدیک استخر نسبتا بزرگی ایستادم وبا تمام وجودم اکسیژن رو به ریه های خالی از هوام فرستادم...همین کارم باعث شد بغضم بشکنه وبرای کسی که تحقیر شد ومن اصلا نمیشناختمش گریه کنم...دستی روی شونه ام نشست و منوبه سمت خودش برگردوند:

-مهسا؟

تو چشمای سیاش خیره شدم...رد اشک روی گونه ام رو دنبال میکرد...انگار براش سخت بود که باور کنه من دارم برای کس دیگه ای گریه میکنم...آره باید باور نکنه چون نمیتونه درک کنه چقدر دردآوره آدم از کسی که زمانی از جونش عزیزتربوده رو دست بخوره وکوچیک وخوار بشه...ولی من درک میکنم بخاطرزخمی که روی دستمه و برای من گواه اون لحظات سخته،لحظاتی که فکر میکنی به بن بست رسیدی،که هرچقدر دست وپا بزنی کسی حرف دلت رو نفهمه،درسته که شرایط یلدا بامن فرق میکرد ولی موقعیت هر دوی ما یه چیز بود،اونم اینکه کسی حرف مارو درک نمیکرد...

نیما با شصت دستش اشک روی چشمام رو پاک کرد:

-چی شده مهسا؟...من حرفی زدم که باعث شد اینطوری به هم بریزی؟

-چرا...چرا باهاش اینکارو میکنی؟...دارم میسوزم نیما...من یه دخترم...درکش میکنم...احساساتش رو ...قلبش رو...کلامش رو می فهمم...این همه تنفراز کجا اومده...بخدا دارم میشکنم نیما...من این بازی رو دوست ندارم...احساس می کنم قلبم ایستاده...فکر میکنم با طناب پوسیده رفتم تو چاه...یه چاه عمیق وتاریک...بهم بگو که کارمون درسته...که واقعا یلدا مستحق چنین رفتاری از طرف توئه...خواهش میکنم فقط بهم نگو به تو مربوط نیست که بخدا هست...همونقدر که به تو مربوطه به منم که الان روبه روت توی این مکان ایستاده هم مربوط میشه...راحتم کن نیما...بخداوندی خدا قسم اگه بی دلیل منو آوردی اینجا که فقط قلب یه دختر معصوم رو بشکونم میرم وهمه چیز رو بهش میگم...

نفس کم آوردم...اشکهای لعنتی اصلا قصد بند اومدن نداشتن...دوباره نفس عمیق کشیدم...نیما با نگرانی نگام کرد وقتی حال خرابم رو دید به سرعت در آغوشم گرفت،صداش مثه لالایی توی گوشم پیچید...اینبار نزدیکی به نیما برخلاف دفعه های پیش تنها بهم آرمش داد...طعم آرامشی که توی این ۴سال فراموش کرده بودم...آغوش پر مهر مادرم و بازوهای حمایتگر پدرم توی ذهنم تداعی شد:

-مهسا...آروم باش دختر...باشه میگم همه چیز رو میگم اما قول بده تا آخر بازی کنارم بمونی...باور کن ناراحتی یلدا ارزش یه قطره اشکهای تورونداره...هراتفاقی که واسش میفته مقصر فقط وفقط خودشه...

منواز خودش جدا کرد و روی صندلی کنار استخر نشوند،روبه روم روی زانوهاش نشست ودستامو توی دستاش گرفت...نگاهش مهربون بود،مهربونی که هیچوقت ازش ندیدم...شروع کرد به گفتن:

-یلدا دختر خوبی نیست مهسا که اگه یه درصد به پاک بودنش شک داشتم امروز اینطور تحقیرش نمیکردم...آره ما باهم بزرگ شدیم اما منم سنم کم بود وتوی غرورم غرق بودم...یلدا همسن پریسا خواهرم بود...منم ازش بدم نمی اومد چون نمیشناختمش...پیش ما دختر سربزیر واروم بود...زیبا مثه فرشته ها...منم جذبش شدم...اما اولین جرقه تنفرم وقتی زده شد که یلدا رو با بهترین دوست دوران جوونیم دیدم...۲۱سالم بود...شهیاد دوست صمیمی و فابم بود...رفت وآمد زیاد داشتیم...توهمین رفت وآمدها یلدا هم با شهیاد آشناشد...هرجا میرفتیم اکیپ ۴نفرمون به راه بود...کوه...بازار...رستوران...سینما...همه چیز...همه جا...یلدا بهم ابراز عشق میکرد...خب منم جوون بودم ومث خودش رفتار میکردم...شهیادم میدونست ولی یلدا زیبابود...هرکسی میدیدش دست میذاشت روش...موردتوجه همه بود...بیرون که میرفتیم کم کم ۱۰،۲۰تا شماره بهش میدادن...یلدا همشون رو میگرفت وقتی بهش میگفتم چرامیگیری میگفت میگیرم که سه پیچ نشن ودنبالمون نیان اما من فقط تو رو دوست دارم....منم باور میکردم...همانطور که تو امروز مسخ چشمای یلدا شدی واونو معصوم تصور کردی من که یه پسر بودم چی باید میگفتم...اونروزو یادمه...منوپریسا رفته بودیم بازارچه تا برای کاردستی دبیرستانش وسایل بخریم...هیچکس خونه ما نبود...یلدا تماس گرفت وگفت تنهاست...منم بهش گفتم بره خونه ما تا ماهم بیایم...هنوز نیم ساعت از رفتنمون نگذشته بود که پریسا دوستش رو توخیابون دید وبهش گفت که معلم کاردستی رو لغو کرده...ماهم خوشحال برگشتیم خونه...کلید انداختم واز پریسا خواستم سر صدا نکنه تا کمی یلدا رو بترسونیم...باور کن روزی صدبار خدا رو شکر میکنم اون لحظه ما زود اومدیم خونه ویلدا رو دیدیم که اگه نمیدیدم شاید الان یلدا زندگیمو با رفتاراش وکارهایی که بعدا به گوشم میرسید داغون میکرد...

صورت نیما با یاداوری خاطراتش جمع شد،میدونستم مرورشون براش سخته و میتونستم حدس بزنم چی دیده اما دوست داشتم خودش برام تعریف کنه وقتی چشمای منتظرم رو دید ادامه داد:

-صدای خنده های ریز شهیاد و یلدا رو تو اتاق خواب بابا ومامانم شنیدیم...کمی لای در رو باز کردم اما دیدن اونا با هم روی تخت با بدن نیمه برهنه که از هم کام میگرفتن حالم رو بهم زد...مغزم بهم فرمان داد،سریع پریسای بیچاره رو از در دور کردم وبا هم به بیرون خونه رفتیم...قسمش دادم به جون خودم که هرچی دیده رو فراموش کنه...پریسا هم قبول کرد ومنم زنگ خونه رو زدم...طول کشید تا در باز بشه وشهیاد اولین کسی بود که پشت در با لبخندی که از اون روز شد کابوس شبهام،دیدم...اونروز هم من وهم پریسا لام تا کام حرف نزدیم اما سردی هر دومون از فردای اونروز شروع شد...با یه بهونه ای دوستی با شهیاد رو به هم زدم و یلدایی که آمارشو هر روز با یه پسر بدستم میرسید از زندگیم حذف کردم...حالا خودت قضاوت کن تو حسی که یلدا بهم داره رو میذاری عشق و دوست داشتن؟؟؟...بنظرت میتونم تو چشم دختر دوست پدرم نگاه کنم وبگم من آمارتو دارم خانوم؟؟...که از اول میشناختمت؟...یلدا خیلی وقته از زندگی من رفته...اما من امشب نه تنها برای دور کردنش که به اندازه کافی دور هست،برای احساسی که بهش داشتم و خیانت دیدم اینجام...باید حسی رو که من داشتم رو روزی که با شهیاد دیدمش تجربه کنه...حالا چی؟هنوزم بنظرت یلدا یه فرشته اس؟

نمی تونستم حرفی بزنم،حق کاملا با نیما بود...قلبم برای لحن محزون صداش درد گرفت،نگاه مهربونش اشکای چشامو بند آورد...دستش که هنوز توی دستم بود رو فشردم...تصمیم سختی بود...درسته که یلدا راهش از اول کج بود ولی کار نیما هم اشتباهه...شکستن دل یه انسان هیچوقت درست نبوده ونیست...من نمی تونستم به این همه احساسی که یلدا به نیما داره پشت کنم...مطمئنم که اون اگه راهش درست نیست ولی دوست داشتنش واقعیه...خوب و بد کنار هم نمی ایستن وبا هم جمع نمیشن اما توی ۲۳سال از عمرم فهمیدم هیچ چیز توی این دنیا غیرممکن نیست و زشتی وزیبایی توی وجود همه هست...صدای نیما منو به خودم آورد:

-به بازیمون ادامه میدی مهسا؟

قاطعانه گفتم:

-نه...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

نیما دستم رو فشار داد:

--چرا؟...بعد این همه حرف وماجرا که برات تعریف کردم بازم نظرت عوض نشد؟

-من در جایگاهی نیستم که بدونم کدومتون حق دارید ولی کاری که ما میخوایم امشب انجام بدیم اشتباهه...نیما بخدا من توی چشمای یلدا دوست داشتن رو دیدم وتو هم نمی تونی انکارش کنی...رفتار تو آینه رفتار یلداست...چه فرقی بین تو و یلداهست؟...اون با بودن در کنار دیگران ارزش عشقی که به تو داره رو پایین میاره و تو با کار امشبت شخصیتش رو...نیما من سر سفره پدر مادرم بزرگ شدم...لالایی شبهای من نصیحت های شیرین مادرم بود..."هرکسی که بتو بدی کرد،تو بهش بدی نکن...تو به اقتضای شخصیت خودت واون به اقتضای شخصیت خودش..."تو باید با یلدا فرق داشته باشی...خواهش میکنم کار یلدا رو با این انتقامی که سالهاست ازش گذشته وهر روزش به گفته خودت با نادیده گرفتنش جبران کردی یکی نکن...این وسط منم دارم عذاب میکشم چون با روحی که پرورشش دادم نمیخونه...

نیما با چشمای گرد شده بهم خیره شده بود...نمی تونستیم از نگاه هم بگذریم...منتظر بودم حرفی بزنه ولی همچنان مات وسردرگم روبه روی من نشسته بود...دستم رو از دستاش بیرون آوردم و روی شونه اش گذاشتم،لبخندی زدم وگفتم:

-تو با نیومدنت به این مهمونی بهش ثابت میکردی که برات ارزشی نداره حتی اگه دختر صمیمی ترین دوست پدرت باشه...هووم؟

نیما لبخندزیبایی زد،بلند شد وکنارم نشست:

-دختر این همه حرف رو از کجات درآوردی؟...میگن فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه...نصفت تو زمینه هاااا...

نمی دونم چرا ولی اون لحظه ناراحت نشدم بهم گفت قدم کوتاهه فقط در جواب حرفش لبخند زدم که صورتش رو نزدیک صورتم کرد وگفت:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-حرفات درسته منم بچگی کردم ولی حالا که اومدیم نمیتونیم برگردیم چون بابابزرگ یلدا از صدتا خبرگزاری بدتره...خبر نرسیده به گوش پدرم،کارم تمومه...تو که دوست نداری گوش منو بکشن؟

خندم گرفته بود،تمام حرفاشو با لودگی خاصی که اصلا ازش انتظار نداشتم گفت:

-قول بده که یلدا رو اذیت نکنیم...

-قول میدم...بریم تو ومث دوتا آدم باشخصیت یه گوشه بشینیم واز این مهمونی لذت میبریم...خوبه؟

-عالیه...ولی...

-ولی چی؟...نکنه شرط وشروط داره؟

-نه...ولی میشه اینقدر دستم رو فشار ندید...انگشتر توی دستم اذیتم میکنه...

سرم رو پایین انداختم که صدای خنده نیما منو هم به خنده انداخت...بلند شد ودستم رو به آرومی گرفت وبالا کشید:

-باشه...ولی زودتر بریم داخل که اون کیک تولد بدجوری تو چشممه...تا ازش یه کم نخورم از اینجا نمیرم...

ازاینکه نیما با حرفاش سعی می کرد ارومم کنه خوشحال شدم...این بشرچقد کیک دوست داشت خدا می دونه...شونه به شونه هم در حالی که دستام حصار بازوش بود به مهمونی برگشتیم...

آهنگ شادی توی سالن پخش میشد ونورهای رنگی همه جا در حال حرکت بودن...همراه نیما به میزی که قبلا روش نشسته بودیم رفتیم...نیما کنارم نشست ولی اینبار دستام رو نگرفت...منم از فرصت استفاده کردم وغرق مهمونی شدم...پسرها ودخترای جوون وسط سالن میرقصیدن...یلدا رو کنار سه مرد دیدم،با اینکه از میز ما دور بود ولی می تونستم غم توی چشماشو ببینم...امیدوارم بتونه نیما رو فراموش کنه...هنوز محو زیباییش بودم که سنگینی نگاهمو فهمید وچشمامو اسیر نگاهش کرد...هول شدم ولی اگه از چشماش فرارمیکردم میفهمید ازش خجالت میکشم...دوست داشتم حالا که توی مهمونی هستم به منم خوش بگذره...یلدا دست مردی رو که

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

به طرفش دراز شده بود رو گرفت وبه وسط سالن رفت.صدای پوزخند نیما رو شنیدم پس اونم داشت به یلدا نگاه میکرد...برگشتم وبه صورت بی احساسش که به یلدا بود نگاهی انداختم:

-آقا نیما...من تشنمه...شما تشنتون نیست؟

نیما به من نگاه کرد وچشماش رو مهربون روی هم گذاشت وقتی فهمیدم اونم تشنه اس بلند شدم که برای هر دومون نوشیدنی بیارم که نیما مچ دستم رو گرفت:

-کجا؟

-میرم براتون نوشیدنی بیارم...

-لازم نیست...بشین خودشون خدمتکار دارن...اینجا که عمارت نیست...

با خجالت به روی صندلیم برگشتم...بدجوری تشنم بود...نیما مردی رو صدا زد:

-ببخشید آقا...چندلحظه...

مرد سفید پوش به سمت ما اومد وکمی روبه روی نیما خم شد:

-بله آقا؟

-لطفا دوتا نوشیدنی بیارین...

-شامپاین میخورید یا آبمیوه...

-برای من شامپاین بیارین وبرای خانومم آب گیلاس...

وقتی نیما منو خانومش معرفی کرد قند تو دلم اب شد...وای که جذبه ای داره...مرد خدمتکار با گفتن بله آقا از ما دور شد...شیطنتم گل کرد:

-از کجا میدونید که من شامپایین نمی خورم؟

نیما توی چشمای من نگاه کرد،چشمای اونم دست کمی از من نداشت:

-واقعـــــــــــــــــا؟...نمیدونستم خاله ریزه ها هم شامپاین میخورن؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

با گفتن خاله ریزه اخم کردم که نیما خنده ی ریزی کرد...حالا که اینجا خدمتکار نیستم چرا جوابشو ندم؟

-اونوقت چه ربطی داشت؟...مگه آدمای قد کوتاه ونرمالی مثه من حق خوردن ندارن...

-اووووه...تو به خودت نگی نرمال کی بگه...بله تو حق خوردن شامپاین رو نداری نه تا وقتی من کنارتم...

از تحکم توی صحبتش کمی ناراحت شدم...بازم شد همون نیمای همیشگی...زورگو...نردبون یه لا قبا...بزنم دهنش رو با میز یکی کنم...

-اگه از قبل می خوردی از این به بعد حق نداری بخوری...فهمیدی؟

-من الان خدمتکارتون نیستم وهر چی خودم دوست دارم می نوشم...

این جملات غیر ارادی از دهنم پرید...نیما عصبانی شد ودستم رو گرفت ومحکم فشار داد...بازم درد توی انگشتام پیچید...عوضی...خوبه بهش گفته بودم هاااا...سعی کردم دستم رو از دستش بیرون بیارم ولی نذاشت...

-هرجا باشی...هرجا باشم تو خدمتکار منی...انگار یادت رفته برای چی اینجا اومدی؟

اشک توی چشمام حلقه بست وبرای اینکه مانع از فرو ریختنشون بشم سرم رو پایین انداختم وزیر لب گفتم:

-اصلا شاید من به آب گیلاس حساسیت داشته باشم...نباید ازم بپرسی چی دوست دارم بخورم...

صدای نیما رو کنار گوشم شنیدم:

-سرت رو بالا بگیر...

نمی تونستم دستورش رو اطاعت کنم...سرم رو بیشتر توی گردنم فرو بردم...که دستش زیر چونه ام قرارگرفت وصورتم رو بالاکشید:

-من از دخترایی که شراب می خورن بدم میاد...

توی چشماش نگاه کردم...حرفش دوپهلو بود...منظورش رو نفهمیدم...با دستم،دستش رو از روی چونه ام برداشتم:

-پس چرا خودتون می خورید؟

-مهسا شرایط یه پسر با یه دختر توی مملکت ما فرق میکنه...یه پسر هرچه قدر شراب بخوره هیچکس هیچی نمی تونه بهش بگه وهمه اینو یه امر عادی میدونن ولی وقتی یه خانوم با شخصیت شراب بخوره میشه هرزه... دوست داری تو رو به چنین چشمی نگاه کنن؟

سریع جواب دادم:

-نه...هرگز...من هیچوقت شراب نخوردم ونمی خواستم بخورم فقط لجبازی کردم...

نیما لبخندی نثارم کرد وبا گفتن"خوبه می دونستم "بحثمون رو پایان داد...مرد خدمتکار برامون نوشیدنی اورد ومن مشغول خوردن شدم...یلدا رو کنار سیا دیدم که مشغول رقصیدن بودن...سیا کمر یلدا رو محکم گرفته و اونو توی آغوشش فشرد... تمام این مدت نگاهش سمت میز ما بود...دلم بحالش سوخت...با این همه زیبایی خدا ذره ای بهش عقل نداده...آخه احمق تو که چند دقیقه پیش واسه نیما بال بال میزدی ومی خواستی عشقتو بهش ثابت کنی اونوقت رفتی تو بغل یکی دیگه عشوه میریزی؟...موندم تو کارش بخدا...

-میگم آقا نیما این پسره سیا،یلدا رو دوست داره؟...منظورم ازدواجه؟

نیما کمی از محتویات لیوانش رو مزه مزه کرد وگفت:

-همه یلدا رو دوست دارن ولی اون به یه نفر قانع نیست...فکر نمیکنم خودش رو پایبند کسی کنه...سیامکم چند سالی هست پاپیشه ولی شده همون ضرب المثله که میگن نرود میخ آهنین در سنگ...سیا یه احمقه ونمی دونم چرا خودش رو درگیر یلدا کرده...یلدا هیچوقت دستمالی رو که کثیف کرده دوباره تمیز نمیکنه...پسرا براش تاریخ مصرف دارن...ولی این سیا یا خیلی سیریشه و با یلدا بودن ارضا میشه یا کلهم بالا خونه نداره...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

از حرف آخر نیما خجالت کشیدم...یعنی یلدا با سیا رابطه داشت؟...حالم از هر دوشون بهم خورد...البته با عشوه ای که یلدا می ریخت واون نگاههای سیا که همش روی سینه ی یلدا زوم شده بود هرکسی می فهمید اونا با هم رابطه دارن...

۱ساعتی از مهمونی گذشته بود که پیرمرد خوش پوشی عصا زنان به سمتمون اومد...

-به به نیما خان...ستاره ی سهیل شدی پسرم؟

نیما سریع بلند شد ودستش رو به سمت پیرمرد کشید،منم به طبع از جام برخاستم:

-سلام آقای کرامتی...اختیار دارید ما در جریان احوال شما هستیم...شما به بزرگیتون ببخشید...نبودن پدرم باعث شده حسابی سرم شلوغ بشه...مهمونی زیبایی شده...

-آی آی پسره ی زبون باز...از بچگی زبونت شیرین بود...ای کاش منم یه نوه پسر داشتم مث تو...

-این چه حرفیه منم جای نوه تون...پدرجان توی مهمونی ندیدمتون که خدمت برسم باید ببخشید...

-آره پسرم تازه اومدم...کمی کار داشتم...حالا که من دست بوس رسیدم اجازه هست پیشت بشینم؟...

نیما به سرعت به سمت صندلی رفت واونوکنار کشید:

-باعث افتخارمه...بفرمایید...

آقای کرامتی با گفتن ممنون بر روی صندلی نشست وعصایش را کنار میز گذاشت...

-خب پسرم از خودت بگو...خیلی وقته ندیدمت...

نیما به سمت من برگشت ودستش رو به طرفم دراز کرد:

-آقای کرامتی تنها نیومدم...مهسا خانوم، عشقی که حسابی وقتمو پر کرده...درگیرودارعشق ایشون بودم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

دوست نداشتم بازم منو عشقش معرفی کنه ولی چون از اول اینطوری معرفی شدم حرفش دوتا میشد...منم چیزی نگفتم که نیما منو صدا زد:

-ببخشید معرفی نکردم...مهسا جون، آقای کرامتی میزبان این جشن وپدر بزرگ یلدا خانومه...ازدوستان صمیمی پدربزرگم بودن...

بعد برگشت ورو به پدر بزرگ یلدا گفت:

-پدرجون...ایشونم مهسا فریماه هستن...عشقی که سالها دنبالش بودم وتوی اتفاقی ترین لحظه زندگیم پیداش کردم...

اقای کرامتی با تعجب سر تا پای منو برانداز کرد و به زور لبخندی روی لبش نشوند...می تونستم آثار بهت وناراحتی رو توی چشماش ببینم...این بازی نباید ادامه پیداکنه...ای کاش به نیما می گفتم از این مهمونی بریم...

-خوشبختم دخترم...بهت باید تبریک گفت دل بهترین پسر رو برای خودتون برداشتین...دخترای زیادی دنبالش بودن ولی نیما پسری نیست که هرکسی رو انتخاب کنه اونم به عنوان عشقش...

-ممنون آقای کرامتی نظر لطفتونه...امیدوارم بتونم لیاقت عشق نیما رو داشته باشم...منم از دیدنتون خوشحال شدم...

به کمک نیما دوباره روی صندلی نشستم...فضای سنگینی بینمون حکم فرما بود...اقای کرامتی کت وشلوار طوسی خوش دوختی پوشیده بودکه خیلی به استایلش می اومد...با اینکه موهای یکدست سفیدی داشت ولی چشمای سبزآبی کشیده اش هنوز زیبا وجوون بودصداشو که نیما رو مخاطبش کرده بود شنیدم:

-شیطون زیرزیرکی کارتو پیش میبری؟...باید توی این مهمونی متوجه بشم که میخوای قاطی مرغا بشی...خوب خوشگلی رو تور کردی...مشخصه خانوم باشخصیتی هستن...

اوه حسابی از تعریفای کرامتی جووووون داغ شدم...این دهن رو باید گلبارون کرد....

-اختیار دارید آقای کرامتی...هنوز به اون مرحله نرسیدیم...اگه خدا بخواد فعلا تو جمع خروسا می مونیم تا ببینم بعدش چی میشه...از نظر شما که مشکلی نیست؟

-ای پدرسوخته...واسه بودن با خروسا از من اجازه میگیری؟

هر دوشون شروع به خندیدن کردن منم برای خالی نبودن عریضه نیشم رو باز کردم...

-یلدا شما رو دیده؟

صداش ناراحت بود...نگاهی به اخمهای نیما انداختم...

-بله ۱ساعت پیش کنارمون بودن...

-با خانومتم آشنا شد؟

چقدرناراحت سوالش رو مطرح میکرد طوری که آدم دلش ریش میشد...

-بله پدر جون...

-اوهوومم...خوبه...

آقای کرامتی به سمت من چرخید:

-دخترم چراساکتی؟...از خودت بگو...دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشم...

ترسیده بودم...آب دهانم رو که منجمد شده بود به زحمت قورت دادم:

-نمی خواستم مزاحم حرفتون بشم پدر جون...

-عزیزم با من راحت باش...دانشجویی؟...چندسالته؟

-نه دانشجو نیستم...۲۳سالمه...

-زنده باشی دخترم...اونقد تو بهت حرفای نیما بودم متوجه نشدم اسمت چیه...

-مهسا...اسمم مهساست...

-مانند ماه...درسته؟

لبخندی زدم...اونقد آروم ومتین بود که ترس از وجودم رفت:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-بله...همینطوره...

-نیما که خانوادش اینجا نیستن...اگه میدونستم نیما تنها نمیاد حتما ازش میخواستم خانوادت رو باخودشون بیارن...ایرانن؟

-ممنونم...نه...عمرشون رو دادن به شما...

چشمان آقای کرامتی غمگینتر شد...نیما قبل از اینکه سوالی پیش بیاد پیش دستی کرد وگفت:

نیما-آقای کرامتی وضع کارخونه چطوره؟

از اینکه با این سوالش می خواست بحث رو عوض کنه خوشحال شدم....

-خوبه...خداروشکر هنوز میچرخه...

-عالیه...

چند دقیقه ای سکوت بینمون بوجود اومد وهرسه به وسط سالن نگاهی انداختیم...آهنگ ملایمی پخش شده بود و زوجهای جوون دوبه دو عاشقانه توی بغل هم رقص تانگو میرفتن...یلدا رو بین جمعیت رقاصها ندیدم...با شنیدن آهنگ زیبای انگلیسی از فضای خفه جمع سه نفرمون جدا شدم وچشمام رو بستم:

-نیما جوون افتخار یه دور رقص رو بهم میدی؟

صدای یلدا بود...چشمام روسریع باز کردم...پشت سر پدربزرگش ایستاده ودستاش رو دور گردنش حلقه کرده بود،منتظر به نیما چشم دوخت...

نیما دستش رو روی دستام گذاشت:

-متاسفم یلدا خانوم من این افتخار رو به خانومم دادم...با اجازه...

با بلند شدن نیما وکشیدن دستم منم ایستادم وبدون اینکه حرفی بزنم دنبالش راه افتادم...نیما وسط پیست رقص ایستاد و دستاشو دور کمرم انداخت با تنگ شدن چشماش منظورش رو فهمیدم ودستم رو روی شونه هاش گذاشتم...نیما به آرومی شروع به رقصیدن کرد:

-مگه قرارنبود این بازی رو ادامه ندیم؟

-تقصیر من نیست دلم نمیخواست باهاش برقصم...مجبور شدم...

-نمیشه برگردیم عمارت؟

-نوچ!

-اگه به گوش پدر مادرت برسه چکارمیکنی؟

-مهم نیست...

انگار دوست نداشت حرف بزنه...اصلا چرا واسه من مهم باشه لابد خودش فکر همه جاشو کرده بود...به اطرافم نگاهی انداختم همه توی حس وحال خودشون بودن...نیما فشاری به کمرم اورد که باعث شد به سمتش برگردم:

-از اینکه با من برقصی بدت میاد؟

این دیگه چه سوالی بود؟...یعنی واسش مهمه؟....

-نه...

نیما ابروهاش رو بالا انداخت:

-پس چرا تو چشمام نگاه نمیکنی؟

نمیتونستم بهش بگم از اینکه توی آغوشش بودم معذبم و برام سخته که روی حرکاتم اراده ای داشته باشم...ضربان قلبم بالا رفته بود واز اینکه باید نفس کشیدنم رو آروم کنم کلافه شدم...نیما سرش رو زیر گردنم بردوشروع کرد به نفس کشیدن های نامنظم....از حرکت ناگهانیش تمام بدنم لرزید...چرا امشب اینطوری شده بود؟انگار روی رفتارش تسلط نداشت...میون اون جمعیت نمی تونستم کاری کنم...با خاموش شدن چراغها و تاریکی نسبی که بوجود اومده بود بیشتر ترسیدم...نیما به ارومی منو بالا کشید طوری که که نوک پاهام روی زمین بود...به آرومی منو به چپ وراست تکون میداد...یعنی با خوردن کمی شامپاین مست شده؟...لبمو به دندون کشیدم...دستم بی اختیار به سمت گردنش رفت ولا به لای موهاش نشست...نکنه بجای گیلاس

بهم شراب دادن و خودم نفهمیدم...نیما سرش رو کنار گوشم اورد ونفس داغش رو بیرون داد...با اینکارش بیشتر بهش چسبیدم و بوی عطر روی گردنش رو با ولع توی ریه هام فرو دادم...نیما کمی ازم فاصله گرفت وتوی چشمام خیره شد...خجالت میکشیدم بهش نگاه کنم برای همین به چونه اش خیره شدم اما اون دستش رو پشت کمرم برد وبه هم قفل کرد،منو کمی بلند کرد وبه آرومی دور خودش چرخوند...با اینکارش شروع به خندیدن کردم...به محض ایستادن نیما، توی چشمای خمارش نگاه کردم...روی لبش خنده بود...توی مهربونی چشماش غرق شدم...باورش برام سخته که این نیما باشه...نیمایی که شاید در روز ۱۰ کلمه هم باهام حرف نمیزد...دستور...فرمان...تمام حرفایی بود که من ازش میشنیدم...این نیما با تصوراتم فرق داشت...من این نیما رو دوست داشتم...اره من دوسش دارم...

اهنگ تموم شد وبجاش آهنگ تند وشادی توی سالن پیچید...بعضی ها نشستن وبعضی هام به رقصشون ادامه دادن...نیما اخم ریزی کرد ودستم رو به طرف میز کشوند...

-خوش گذشت؟

یلدا بود که کنار پدر بزرگش نشسته بود واین سوال رو پرسید...نیما همینکه کنارم نشست ،دستش رو پشت صندلی من گذاشت وگفت:

-بله...تولدتون واقعا عالی شده...

به قیافه درهم آقای کرامتی وچشمای به خون نشسته یلدا نگاه کردم...دیگه دوست نداشتم یه ثانیه دیگه اونجا باشم...

یلدا-مهسا خانوم مشخصه بلد نیستید برقصید...نیما رقص تانگو و سالسارو حرفه ای بلده ولی در مقابل تو اصلا نشون نداد...

از این همه پررو بودنش ناراحت شدم نیما می خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم:

-بله متوجه شدم ولی من ازش ممنونم که رعایت ندونستن منو کرد...

نیما با مهربونی نگاهی بهم انداخت ومن بهش لبخند زدم...

یلدا-خیلی دوست دارم بدونم چطور باهم اشنا شدین؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

اینبار نیما با خونسردی وکلامی بی تفاوت گفت:

-ببخشید ولی نحوه آشنایی من ومهسا کاملا خصوصیه...

یلدا با لبخندزیباش رو به پدر بزرگش کرد:

-یعنی ما غریبه ایم پدرجون؟...حتما تو یه رابطه باهم آشنا شدن نه؟...یادمه نیما دوست دختر زیاد داشت...اینطور نیست باباجون؟

یلدا بد بازی رو شروع کرد اینو از رگهای متورم شده گردن نیما فهمیدم...نتونستم بیکار بشینم تا هرچی که لیاقت خودشه بارمون کنه...

-یلدا جون من از گذشته نیما خبر دارم اما چیزی که الان مهمه زمان حالشه...اینکه کی رو دوست داره وچقد براش احترام قائله...در ضمن هر اتفاق خصوصی که نباید ذهن شما رو به سمت رابطه بکشونه...نیما عاقلتراز این حرفاست که بخواد با دختری باشه که بدنش لجنزار بدنهای دیگرونه...

ایول بابا چی گفتم؟...جوگیر شدن هم عالمی داره...دوتا تیر همزمان بهش پرتاب کردم...اول نشون دادن پاکی من و نیما ودوم زیر سوال بردن شخصیت خودش...با دیدن اخمهای در هم آقای کرامتی ودهان باز یلدا توی دلم بلند خندیدم...صدای نیما خندم رومتوقف کرد:

-یلدا بهت اجازه نمیدم به مهسا توهین کنی...

نیما با ببخشیدی از جایش بلند شد:

-عزیزم بلند شو بهتره بریم...

آقای کرامتی به سرعت ایستاد وعصاشو تو دست گرفت و به اون تکیه داد:

-نیما پسرم ،یلدا منظوری نداشت...بشین هنوزکه مهمونی تموم نشده...

-باید ببخشید آقای کرامتی ولی از قبل هم نمی خواستم زیاد بمونم...امشب با گروهم تمرین دارم...مهسا هم باید برسونم خونه...به اندازه کافی اینجا اذیت شده...

نیما رو به یلدا که با ناراحتی به ما نگاه میکردگفت:

-بازم تولدت رو تبریک میگم...امیدوارم توی این چند روزی که ایران هستی بهت خوش بگذره...اووومممم کادوی تولدتون رو هم به خدمتکارتون دادم...آقای کرامتی بااجازه...

نیما دستم رو کشید وبا خودش به سمت در خروجی سالن برد وبه اصرارآقای کرامتی مبنی بر موندن توجه نکرد...به سرعت به سمت اتاق توی راهرو رفتم ولباسهام رو پوشیدم وبه نیما که توحیاط ایستاده بود ملحق شدم...همراه هم از ویلا بیرون زدیم وسوار پورشه شدیم...به محض سوار شدن نفسی از سر اسودگی کشیدم...نیما زیر لب حرفایی میزد می دونستم داره تمام خانواده یلدا رو از حرفای خوشگل موشکل مستفیض میکنه برای همین توجهی نکردم...بعد از نیم ساعت بالاخره به عمارت رسیدیم...نیما با ریموت در روباز کرد وبا فشار روی پدال گاز به سرعت به داخل رفت وگوشه حیاط پارک کرد...می خواستم از ماشین پیاده شم که نیما بازومو گرفت:

-امشب رو فراموش کن...هر اتفاقی که افتاد وهر حرفی که زده شد...

با تعجب بهش نگاهی انداختم،دوباره همون نیما شده بود...مغرور،سرد وبی احساس...اگه هم نمی خواستم فراموش کنم با این حرفش تصمیمم عوض شد...توی لاک خدمتکاریم رفتم ومثه خودش سرد گفتم:

-چشم اقا...من که چیزی یادم نمیاد...

-خوبه...میتونی بری...

خم شدم تا از ماشین پیاده بشم که دوباره نیما بازومو به سمت خودش کشوند...برگشتم وبا بی احساسی نگاهی به چشماش انداختم...چشماش روی لبام بود...گرد شدن چشمامو احساس کردم...این چرا اینجوری میکنه...نیما به سمتم خم شد وصورتش رو روبه روی صورتم کج کرد وگفت:

-اینم فراموش کن...

تا خواستم منظورش رو بفهمم فاصله صورتمون برداشته شد ولبای داغش روی لبام لغزید...فقط چند ثانیه طول کشید تا تمام وجودم آتیش بگیره...اونقد توی شوک کارش بودم که نمی تونستم از جام ذره ای تکون بخورم...نیمااول به ارومی بعد با شدت بیشتری لبم روبوسید...نمیدونم چه

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

اتفاقی داشت می افتاد ولی غیر ارادی دستم بالا اومدوانگشتام لای موهاش فرورفت وخودمم شروع کردم به بوسیدنش...نه نیما ونه من حاضر نبودیم از هم جدابشیم...انگار لبهامون بهم چسبیده بود...بالاخره نیما با اکراه لبش رو ازمیون لبهام بیرون کشید وسرش رو کمی عقب برد...من هنوز به لبهای خوش فرمش نگاه میکردم...به اینکه الان باید تو چشماش خیره بشم از خجالت عرق زیر لباسم نشست...نیما به صندلیش برگشت وبا صدایی که از ته چاه می اومد بهم گفت:

-یادت نره چی گفتم ...میتونی بری...

سریع از ماشین پیاده شدم...پاهام اصلا توان جلو رفتن نداشتن...احساس کردم دارم زیکزاکی راه میرم...حتما نیما الان داشت به من نگاه می کرد...باید خودم رو جمع کنم.. سرعت قدمهام رو بیشترکردم تا زودتر به داخل عمارت برم...به محض ورود به ساختمون فاصله سالن تا اتاقم رو دویدم...با بستن در اتاق روی زمین سر خوردم...دستم رو روی قلبم گذاشتم...انگار می خواست از دهنم بیرون بزنه...با دست آزادم شروع به باد زدن خودم کردم تا شاید از التهاب درونم کم بشه...با یاداوری بوسه های نیما بی اختیار لبخند زدم... انگشت اشاره ام رو روی لبم کشیدم هنوز داغ بودن...باورم نمیشد نیما خدمتکارش رو بوسیده باشه...آب دهنم رو قورت دادم...خجالت میکشیدم برای حموم از اتاقم خارج بشم برای همین بیخیال شدم وبه تختخوابم رفتم...ساعت هشت ونیم بود...گرسنم نبود،با توجه به اتفاقی که بینمون افتاده بود بهتر دیدم اصلا از اتاق خارج نشم...بلند شدم ولباسام رو عوض کردم ودوباره به تخت خواب برگشتم...هر کاری کردم تا بخوابم نتونستم،صدای موسیقی ملایمی که از سمت اتاق نیما می اومد دل ناآروم منم آروم کرد...اما باید فراموش میکردم...باید...خودشم همینو می خواست...

۱ساعتی از اومدنمون گذشته بود که صدای ویبره گوشیم از توی کشوی میز ارایشم بلند شد...به سرعت به سمت میز رفتم وگوشی رو از توی کشو درآوردم وقفل صفحه رو باز کردم...از نیما پیام داشتم...پس اونم نخوابیده بود..

-سلام آنا خانوم...بیداری؟

ای نیما اگه می دونستی آنا منم چیکار میکردی؟...حالا که خوابم نمیبرد بهترین کار پیام دادن به نیما ست...

-سلام نیماجان...آره بیدارم...چطوری؟

به سمت تخت برگشتم وخودم رو با ذوق روی تخت انداختم...چند ثانیه هم طول نکشید که گوشیم لزرید...عجب سرعتی توی تایپ داشت این بشر...

-بخوبی شما...چیکار میکردی؟

-اووومممم هیچ کاری...روی تخت دراز کشیدم واستراحت میکنم...شما چیکار میکنی؟

-بیکار روی تخت دراز کشیدم واستراحت میکنم...تنهایی؟

-آره...قبلا که بهت گفتم...من همیشه تنهام...

-اوهوکی دوست به این خوبی داری اونوقت هنوز تنهایی؟

-انا که تو رو نمیبینه...دوستا که فقط بهم پیام نمیدن...میدن؟

-به در میگی دیوار بشنوه وروجک؟...یعنی بیام ببینمت؟

-نه منظورم این نبود...همین پشت خط دوست باشیم خوبه...

-باشه هر جور تو راحتی...امروز سرکار نبودی؟

-چرا بودم...چطور؟

-آخه اینموقع بیکاری گفتم شاید سرکار نبودی...

خیلی تعجب میکنم...چرا نیما توی پیام دادن به دختری که اصلا نمی شناسش انقد راحت و خودمونیه...انگار داره با خواهر یا دوست خیلی صمیمیش حرف میزنه...یعنی به همین راحتی با دخترا دوست میشه؟...براش مهم نیست کسی که پشت خطه چطور آدمیه؟...شاید آنا داره بهش دروغ میگه؟...بعضی رفتارهاش بشدت منو متعجب میکنه...وقتی رو در رو با کسی حرف میزنه مغرور،خودخواه واز خود راضیه اما با آنا مثه بقیه رفتار نمیکنه...اگه بدونه من آنام چی؟...شاید داره دست به سرم میکنه...ولی اگه میدونه که اینطوری توی روز تو چشمام نگاه نمیکرد وبی تفاوت نبود...نمی دونم شاید واقعا نمیدونه من دارم بهش اس میدم...ویبره گوشی توی دستم منو از افکارم بیرون آورد:

-الو...کجایی دختر؟

-همینجا...می تونم یه سوال بپرسم؟

-اگه بگفته خودت خصوصی نباشه اشکالی نداره...بپرس...

-چرا منو باور میکنی؟شاید من اصلا دختر نباشم؟...اصلا شاید من دشمنت باشم...چرا به کسی که پشت این خطه اعتماد میکنی؟

چند دقیقه ای از پیامی که فرستادم گذشت ولی جوابی نیومد...دیگه داشتم بیخیال میشدم که پیامش اومد:

-نمی دونم...تو بگو چرا؟...

بهههههههه...اگه جواب سوالمو می دونستم،کرم که نداشتم ازت بپرسم...

-من از اینکه سوالمو با سوال جواب بدن خوشم نمیاد...

-من هیچوقت بیگدار به آب نمی زنم...

با خوندن پیامش دلم فرو ریخت...یعنی میدونه من آنام...نه امکان نداره...سریع اس زدم:

-منو میشناسی؟...

-من آنا خانوم رو نمیشناسم ولی با هر کسی هم حرف نمی زنم...

-منکه نمیفهمم چی میگی...میشه واضحتر توضیح کنی...

احساس کردم کمی ترسیدم...ضربان قلبم بالا رفته وکف دستام عرق کردن...زود باش جوابمو بده نیما...نصف جون شدم...پیامش اومد:

-آنا خانوم دختر بدی نیست ولی کمی شیطونه...منم دلم شیطنت میخواست برای همین باهاش راه اومدم...تا الانم چیزی ازش ندیدم که باعث بشه بخوام از پیام دادن بهش کنار بکشم اما اگه شما از اس دادن به من ناراحتی من حرفی ندارم همین الان خداحافظی میکنم...

آخیییششششش پس نمی دونست آنا کیه...خیالم راحت شد...سریع تایپ کردم:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-نه من ناراحت نیستم...

-Ok...

-آهنگ جدیدت کی تموم میشه؟

-آخر تابستون آلبوم جدیدمون تمومه...

-وای چه خوب...اولین نفری که آلبومتون رو می خره منم...اسمش چیه؟

-هیاهو...البته شاید عوضش کنیم...

-هیییی آهووووو.....قشنگه...(شکلک خنده دار)

-مسخره میکنی؟(شکلک عصبانی)

-نه من غلط بکنم آهنگساز معروف ایران رو مسخره کنم...(شکلک وحشت زده)

-(شکلک خنده دار)...(شکلک شیطون)

با دیدن پیامش از ته دل خندیدم اما سریع دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای خنده ام بیرون نره...امشب من روانی می شم از دست این پسر...خدایا همه اخلاق ورفتاری که تا حالا ازش ندیدم امشب یه دفعه ای سرم هوار شد...

-تو هم توی آلبومتون خوندی؟

-نه...علاقه ای به خوانندگی ندارم...فقط واسه خانوده ودوستام خوندم...

-ولی شما صدای قشنگی دارین!

-(شکلک متعجب)

با دو تا دستم آروم زدم تو سرم...اخه کودن تو که مثلا از نزدیک ندیدیش...

-یعنی چیزه دیگه...همه آهنگ سازا صدای قشنگی دارن...حتما شما هم صداتون قشنگه...

-(شکلک منتظر)

-اصلا بیخیال شما خوابت نمیاد؟

-ترانه مورد علاقه ات چیه ؟

-آهنگ "تو" از فرامرز اصلانی...خیلی احساسی وعمیقه...

-خوبه...فکر میکردم از آنگهای شیش وهشت خوشت میاد...

-اونام رو هم دوست دارم...مخصوصا تتلووووو...

-اووووه...چه با شدت دوسش داری...

-عاشقششششمممم...

-(شکلک ناراحت)

-تو چرا ناراحت شدی؟

-شیطونه میگه برم خواننده بشم تا بفهمی تتلو بهتره یا نیما؟....

-جان من؟...ببین اسم مستعارتم بذار شپلووووو...(شکلک خنده دار)

-دیگه چی؟...تعارف نکن یه دفه بگو هپروت...

-اینم خوبه...

-شانس اوردی الان دستم بهت نمیرسه ولی فردا رو ازم نگرفتن...وقت هست حالتو جا بیارم...

-مثلا فردا میخوای چیکار کنی؟

-حالا...خب اگه اجازه بدی بریم بخوابیم که هلاک خواب شدم...

-دور از جون...شب بخیر شپلووووو...

-از دست تو...شب تو هم خوش...

وای خستگی از تنم در رفت...امشب با تمام شبهای پیشم فرق داشت...نیما اصلا مثه گذشته بهم اس نمیداد...نه خشک بود ونه رسمی ومغرور...نیما بود وکلی شیطنت...هرچی هم بهش میگفتم

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

ناراحت نمیشد...پیاماشو دوباره از اول خوندم وهر کدومشون رو چندبار بوسیدم...پتو رو روی خودم کشیدم وبه سقف اتاق خیره شدم...چهره خندون وچشمای مهربونش مدام جلوی چشمام می اومد...حالا دیگه مطمئن شدم که دوسش دارم...یاد فردا و برخورد باهاش افتادم...بعد اون بوسه چطور تو چشماش نگاه کنم؟یعنی فردا چی میشه؟...چطور باید باهاش رفتار کنم؟...به پهلو خوابیدم وپتو رو روی سرم کشیدم...انگار اینطوری نیما نمی تونست منو ببینه...نمی دونم چقد به نیما فکر کردم که چشمام گرم شد وبه خواب شیرینی رفتم...

***

-صد دفه بهت گفتم پیراهن منو درست اتو کن...چرا متوجه نمیشی؟

-آقا بخدا من....

-بسه نمیخواد چیزی بگی...بروجلوی چشمام نباش...

از بغض تمام بدنم میلرزید،این چند روز بعد از مهمونی، نیما اونقد بداخلاق وبد دهن شده بود که مدام منو اذیت وتحقیر میکرد...صداش تو گوشم پیچید:"کی بهت گفت این غذا رو درست کنی؟"..."چراآشپزخونه انقد کثیفه؟"..."کی بهت اجازه داد از عمارت بری بیرون؟"..."این مجسمه رو چرا جابه جاکردی؟"..."....."....

به هر بهونه ای تا می تونست اذیتم کرد...اخه نامرد من بهت گفتم می خوام بیام مهمونی؟...من ازت خواستم که منو ببوسی؟...دیگه نمی تونستم تحمل کنم...هوای عمارت خیلی سنگین شده بود...خیر سرم قراربود بعد از مهمونی به عنوان پاداش ازش چند روز مرخصی بگیرم...تمام مدتی که با حرفا وکاراش ناراحتم می کرد من حتی یه کلامم نمیگفتم...حتی یه قطره اشک هم نریختم...دیشب نیما به آنا اس داد ولی نخونده پاکش کردم...ازش متنفرم...متنفر...

-صبر کن...کجا میری؟...

-خودتون...گفتین...برم...

خیلی سخت بود که بغضم رو نگه دارم،ولی هرگز پیشش گریه نمیکنم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-دیشب کجا بودی؟

-تو اتاقم آقا...

-تو چشمام نگاه کن...

نفسم رو بیرون دادم،خط اشکی روی چشمام نشسته بود...به زحمت سرم رو بالا آوردم وتو چشمای سردش نگاه کردم:

-بله آقا...

-وقتی باهات حرف میزنم تو چشمام نگاه کن...

-چشم اقا...

-اگه دیشب تو اتاقت بودی چرا هر چی اس...اسمتو صدا زدم جواب ندادی؟

هول شدم...اصلا یادم نمیاد که صدام کرده باشه...

-بخدا آقا من نشنیدم...

-که نشنیدی....

دادزد:

-وقتی صـــــــــــدات مـــــــــــیزنم بـــــــــاید ســـــــریع جـــــــــواب بـــــــــدی،فهمیدی؟

اونقدر صداش بلند بود که اصلا نفهمیدم چه عکس العملی نشون دادم...با ترس وبهت به لبهاش خیره شدم...این نیما نیست...بخدا این نیما نیست...با لکنت زبون جواب دادم:

-چ...چ...چشم...آ...آ...آقا...ب...ب...ببخشید...

نیما از ترسی که توی کلامم بود جا خورد،انگار حتی خودشم باور نمیکرد اینطوری سرم داد زده...واقعا ازش ترسیده بودم...لرزش فکم رواحساس کردم وگرمی اشکی که روی گونه ام فرو ریخت...نگاه نیما روی رد اشکم پایین اومد وروی لبهای لرزونم متوقف شد...دستش بالا اومد...با

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

دیدن حرکتش ناخودآگاه دستم روبالا اوردم تا توی صورتم نزنه...چشمامو بستم وکمی به راست کج شدم...

-آقا توروخدا...ببخشید...دفعه دیگه صدام کردین زود میام...غلط کردم...

روی هیچکدوم از حرفایی که میزدم تسلط نداشتم...یاد سیلی هایی افتادم که ۴سال پیش از سر بی کسی و بیچارگی از برادرم می خوردم...یاد التماسام،دردهایی که میکشیدم...بدنم لرزشش بیشتر شد...وقتی دست نیما بهم نخورد چشمامو باز کردم...نیما با دستی که توی هوا مونده بود با دهنی باز وچشمای گشاد شده بهم نگاه میکرد...سریع به خودش اومد وبه سمتم اومد وبازوهامو محکم گرفت:

-هی هی هی دختر چت شد؟...فکر کردی می خوام بزنمت؟...هان؟...من هیچوقت رو زن جماعت دست بلند نکردم ونمیکنم...می خواستم چیزی بهت بگم...چرا اینطوری شدی؟

-ب...ببخشید آقا...د..دست خودم نبود...

-کسی تو رو قبلا زده؟

-م..مهم...ن...نیست...م..ی...تو..نم...برم...

رنگ چشمای نیما با دیدن حالم که هر لحظه بدتر میشد تغییر کرد...مهربون و آروم...مث شب مهمونی...با دست چپش فکم رو گرفت وآروم بستش وبه صورتم نزدیک شد:

-کی جرات کرده تو رو بزنه؟...

با اینکه توی چشمای مهربونش گم شده بودم ولی هنوز ته دلم از ترس میلرزید...نمیدونستم چی باید بگم...نمیخواستم اون چیزی از زندگیم بدونه...دستش رو از روی چونه ام برداشتم وکمی ازش فاصله گرفتم:

-میشه برم...سر...سر کارم؟...

نیما تک سرفه ای کرد ودوباره توی جلد غرورش فرو رفت:

-میتونی بری ولی قبلش باید بهت بگم که فردا تو عمارت مهمونیه...گروه موسیقی واسه تمرین میان...همه چیز رو آماده کن...

-واسه ناهار میان؟....چند نفرن؟

-اره...۱۰نفر... قبل از اینکه بیان باید همه وسایل پذیرایی رو آماده کنی،لیست غذاهایی رو که باید آماده کنی بهت میدم؛حواست باشه، درضمن وقتی همه چیز اماده شد از خونه برو بیرون...مگه مرخصی نمی خواستی؟...شبم زودبرگرد...برو...

سرم رو پایین انداختم وبا چشمی که خودمم نشنیدم به سمت اشپزخونه رفتم...تمام کارهام رو انجام دادم...نیماهم از خونه بیرون زد وتا شب برنگشت...تا ۱۰شب منتظرش شدم وقتی دیگه خبری ازش نشد منم برای استراحت وخواب به اتاقم رفتم...

***

هوا هنوز تاریک روشن بود..از روی تخت بلند شدم، باید خونه رو برای مهمونی اماده میکردم...لباس فرم هامو پوشیدم وموهامو بالای سرم بستم...در اتاق رو که باز کردم تکه کاغذی روی پام افتاد،خم شدم وبرش داشتم:

دست خط نیما بود،بازم لیست غذاهایی که باید درست میکردم رو نوشته بود...مخم سوت کشید...خورشت فسنجون و قورمه،باقلاپلو،ته چین،دو نوع شربت،همه اینا واسه یه ناهار فردا؟

تازه آخرشم تاکید کرده بود توی خونه نمونم...نمی خواست غریبه ای توجمعشون باشه...

به نوشته هاش پوزخند زدم...هه...غریبه؟...خیلی بی چشم ورویی نیما...هنوز دلم باهاش صاف نشده بود... بعد از اینهمه مدت که خوش خدمتی کردم واسه آقا، تازه نمیخواد جلوی چشم مهمونای عزیزش باشم.آخه من کجا برم؟

لباسامو با لباس بیرون عوض کردم و از خونه بیرون زدم.نفس عمیقی کشیدم و به سمت مقصد نامعلومی قدم برداشتم.واقعا نمیدونستم کجا برم.دلم نمیخواست ستایش از این موضوع باخبر بشه که نیما منو از خونه بخاطر دوستاش بیرون کرده،به همین خاطر سمت خونشون نرفتم.تقریبا

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

اخرای تابستون بود و هوا گرم ...لباس فرم به اندازه کافی اذیتم میکرد حالا با این مانتو ضخیمم بیشتر اذیت میشدم.دستامو توی جیب مانتوم کردم و توی خیابون قدم میزدم.وقتی جلوی یه رستوران رسیدم تصمیم گرفتم وقتمو با ناهار بگذرونم.نمیدونستم الان با مهموناش اومده خونه یا نه.دلم میخواست عکس العمل نیمارو وقتی که میدید بازم خودم به تنهایی از پس کارش براومدم رو ببینم.

وارد رستوران کوچکی شدم...زیاد شلوغ نبود...صندلی روبروم رو دوتا دختر و پسر جوونی اشغال کرده بودن.چقدر شاد و خوشحالن...خدایا یعنی من به اندازه یه لبخند،یه روز شادی از این دنیا سهم ندارم؟سهم من از این زندگی فقط حسرت و تنهاییه؟وقتی به جای بخیه روی دستم نگاه کردم به حرفای خودم پوزخند زدم.من و چه به شادی؟؟؟

عصر حدود ساعت۵بعد از دیدن دو بار فیلم سینما به خونه برگشتم.عجب روز بدی بود امروز....

در رو باز کردم.صدای پیانو میومد.نکنه هنوز نرفتن؟واااای....اگه نرفته باشن که نیماخان منو میکشه.آروم آروم جلو رفتم ،پشت ستون وسط سالن قایم شدم و سرکی کشیدم.هیچکس اونجا نبود. کمی بیشتر خم شدم...نیما رو دیدم که پشت پیانو نشسته وسر تا پا لباس سفید پوشیده...چقدر با احساس میزد...اما...آهنگش برام آشنا بود...نه امکان نداشت نیما اهنگ "تو" رو میزد...تو شوک بودم که شروع کرد به خوندن...محو صدای زیباش شدم:

همه کسم تو...هر هوسم تو...هم نفســـــــــــــم تو

بال و پــرم تو...همســفرم تو...بیـــــــــش و بســم تو

گــرمی خــانه...شــور ترانــه...متــن غـــــــــزل تو

شــعر و ســرودم...بـــود و نـــبودم...قنــد وعســل تو

نغمــه ی ســازم...مــحــرم رازم از روز ازل تو

بــی تــو خــموشم...با کــه بــجوشم...جــفت تــنم تو

خــسته وعــریان...پیش غــریبان...پــیرهـــــــنم تو

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

گـرمـی خـانه...شـور تـرانه...مـتن غـزل تو

شـعر و سـرودم...بـود و نبـودم...قند وعسل تو

نغـمه سـازم...مـحـرم رازم از روز ازل تو

....

نمی خواستم بدونه من دارم به صداش گوش میدم برای همین دوباره بیرون عمارت رفتم و در روبا شدت باز کردم تا متوجه اومدنم بشه... اروم سلام کردم...یه لحظه دست از زدن کشید و نگاهی بهم انداخت،چشماش حالت خاصی داشت...انگار پروژکتور تو سیاهی چشماش روشن کرده باشن... ولی سریع تغییر حالت داد و بدون هیچ حرفی دوباره اهنگشو زد،درواقع می تونستم بگم آهنگش رو عوض کرد... یعنی من میمیرم واسه این ادب وحجب حیای این بشر...حتی جواب سلامم رو هم نداد... خیال میکنه نفهمیدم داشت چی میزد...

وقتی وارد آشپزخونه شدم خشکم زد.همه چی سر جای خودش بود.یعنی چی؟چرا غذاها دست نخوردس؟یعنی مهمونی به هم خورده؟

دوباره به سالن برگشتم ...چند قدمیش ایستادم و گفتم:

-آقا نیما...

چشماشو باز کرد،نگاهی بهم انداخت و گفت:

-چی میخوای؟

-مهمونی تموم شد؟

-میبینی که بغیر من کسی اینجا نیست،پس حتما تموم شده...

-اما...اما غذاها همه دست نخوردس...

-دست نخوردس چون مهمونی اینجا نبود!

مات موندم.منظورش چی بود؟

-یعنی چی؟

با اخم به سمتم چرخید و گفت:

-یاد نگرفتی که از من نباید از این سوالا بکنی؟چرا فکر کردی تو در مقامی هستی که منو سوال جواب کنی؟

-من...من فقط پرسیدم چرا...

از روی صندلی بلند شد و گفت:

-هر چند که به تو هیچ ارتباطی نداره اما محض اطلاعت خانوم کوچولو...من مهمونامو به رستوران دعوت کردم...

در حالیکه از توهیناش عصبانی شده بودم واین چند روز حرفاتو دلم مونده بود گفتم:

-اما شما دیدید که من از صبح زود مشغول پخت و پز بودم.هنوز خستگی این همه کار تو تنمه بعد...بعد شما به همین راحتی میگید رفتین رستوران...من۶ساعت توی گرما بودم،بدون اینکه جایی واسه رفتن داشته باشم فقط بخاطر اینکه گفتید من تو جمعتون غریبه هستم،اونوقت با خیال راحت رفتید رستوران و زحمات منو نادیده گرفتین؟

جلوتر اومد، لحن صداش طوری بود مثه اینکه ذره ای دلش به حال من نسوخته:

-فکر نکن اگه کاری به کارت ندارم میتونی اینطوری وایسی و زبون درازی کنی؛تو از من حقوق میگیری پس من میگم چیکار کن چیکار نکن...فهمیدی؟

صدام غیرارادی بالا رفت :

-بله بله فهمیدم ارباب...حالا شما بگید من با این همه غذا باید چیکارکنم؟

اونم متقابلا داد زد:

-بندازشون جلوی ســــــــــــــــــگ،هر غلطی میخوای بکن،حالام از جلوی چشمام گمشو برو...وقت من اونقدر بی ارزش نیست که با حرفای چرت تو هدر بره...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

بعد دوباره پشت پیانو نشست.میدونستم اگه یه لحظه دیگه بمونم منفجر میشم.یعنی من از صبح تا حالا بخاطر هیچی زحمت کشیدم؟

سریع به طرف اتاقم رفتم.روی تخت که نشستم بغضم ترکید.چطور تونست همچین کاری با من بکنه؟دیگه حالم ازتوهیناش بهم میخورد...اصلا حرفای من واسش اهمیتی نداشت.انگار نه انگار که بخاطر اون اینهمه سختی کشیدم.درسته که در عوض کارم حقوق میگرفتم اما این رفتارای تحقیرانه حق من نبود.

دلم خیلی گرفته بود.اونقدر که حتی این اشک ریختن ها هم علاجی برای زخم قلبم نبودن...فقط از خدا خواستم که بهم صبر و تحمل بده تا با این مشکلات کنار بیام...

***

دوماه از تابستون گذشته بود...نیما یه روز سرد بود و یه روز گرم وصمیمی میشد وهنوزهم با آنا در ارتباط بود...شاید در طول هفته سه چهاربار در حال اس دادن بودیم...در واقع میتونم بگم معتاد پیام دادن بهم شدیم...آلبوم"راز"که همون هیاهو بودهم بیرون اومد وکلی طرفدار پیدا کرد...من عاشق ترانه هاش شدم...یکی از موسیقی های بیکلام آلبومش رو گذاشتم...امروز سه شنبه اس...دلم بدجوری برای ستایش تنگ شده...هفته پیش کلی بازارگردی داشتیم...اونقد بهم خوش گذشت که تا چند روز لارژ و پر انرژی بودم...روی تخت دراز کشیدم...نیما از صبح نمایشگاه رفته وقراربود تا شب هم برنگرده...کار خاصی نداشتم انجام بدم...حوصله ام بدجوری سر رفته بود...صدای موسیقی توی سالن پیچید...پیانو به همراه ویولن،ترکیبی زیبا ساخته بود...وقتی فکر می کنم که نیما اینو ساخته کلی توی دلم ذوق میکردم...سمت آشپزخونه رفتم واز توی ظرف شیشه ای چند تا کیک فنجونی برداشتم...لبخندی روی لبم اومد...یخچال پرشده بود از انواع کیکهایی که بسفارش نیما آماده کرده بودم...کیک جز لاینفک عصرونش بود...بدون اونا اصلا عصرونه نمی خورد...راست میگن مردا بنده شکمشون هستن...این نیما هم که مستثنی نبود...همراه کیکها وقهوه ای که توی سینی کوچکی گذاشتم به سمت سالن برگشتم،روی مبل روبه روی تصویر امیربهادرخان نشستم...

-شرمنده امیرخان...شما نمی تونی بخوری...

کمی توی جام جابه جاشدم وفنجون داغ قهوه رو توی دستام گرفتم:

-میگم بهادر جووووووون...یه سوال اساسی توی ذهنم هست که از موقعی که اینجا استخدام شدم توی سرم رژه میره...بپرسم؟

امیربهادر اخم ریزی کرد ومنتظر بهم خیره شد،منم بی معطلی پرسیدم:

-ستایش دختر عموی نیماست،درسته؟...پس عمورضا بابای ستایش میشه برادر بابای نیما،درسته؟...عکس خانوادگیتونم که همه جای خونه هست؟...اما چرا بابای نیما اینقدر ثروتمنده واین عمارت رو داره درحالی که بابای ستایش رئیس شرکته...البته درسته که اونام وضع مالی خوبی دارن ولی قبول کن به پای این یکی سلحشوریا نمیرسن....اونوقت چرا؟؟؟...یعنی بابای نیما ارث ومیراث رو بالا کشیده؟....اگه اینطوره پس چرا رابطشون اینقد خوبه؟...

نگاهی به تصویر انداختم...امیر بهادر با غروری که از چشمای سیاهش فرو میریخت به پشت سرم نگاه میکرد منم بی توجه به حرفم ادامه دادم:

-ولی من به دو نتیجه رسیدم:۱-بابای ستایش یعنی عمو رضا زیادی گل وبامعرفته واصلا براش ثروت مهم نیست...۲-بابای نیما از پسربزرگ بودنش استفاده کرده و ارث رو خورده و یه آبم روش...از این دو حالت خارج نیست...جریانش چیه؟

فنجون قهوه رو سمت لبم بردم که متوجه دستی شدم که سمت کیکهای فنجونی میرفت ویکی روبه آرومی برمیداشت...همینطور که فنجون جلوی لبم بود شروع کردم به ردیابی دست مورد نظر...از مچ آنالیز کردم تا رسیدم به چشمایی که با شیطنت بهم خیره شده بود...اونقد تو شک تصویر روبه روم بودم که بی توجه کمی از قهوه ام رو خوردم...سری که بسمت میز کج شده بود لبخندی زد:

-با کی حرف میزدی؟

با شنیدن صدای نیما قهوه توی گلوم گیر کرد وبی وقفه شروع کردم به سرفه های خشکی که نفسم رو بند آورد...این از کجا اومـــــــــــــــــــــــــــــــد؟... بخدا این پسر جنه...یه دفعه ای از کجا ظاهرشد؟...با ضربه ای که پشت کمرم می خورد نفس به قفسه سینم برگشت...صدای

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

خنده نیما منو به خودم آورد...بهش نگاه کردم،کنارم نشسته بود،داغی دستش رو کمرم احساس کردم...سریع از جام بلند شدم وفنجون قهوه رو سرجاش گذاشتم،هول شدو وگفتم:

-وای نیما کی اومدی؟

با شنیدن صوت زیبایی که از کلامم بیرون زد دو دستی جلوی دهنم رو گرفتم...ای مهسا کفنت کنن با این حرف زدنت...مگه پسر خالته؟؟؟...نیمابا پوزخندی خم شد وفنجون قهوه رو برداشت وکمی از اونو خورد...با تعجب داشتم نگاش میکردم...جاااان؟؟از قهوه من خورد؟...

-چند دقیقه ای هست اومدم...پشت سرت بودم متوجه نشدی...خیالتم راحت کنم،هرچی هم گفتی رو شنیدم...از کی با پدربزرگ من حرف میزنی؟

دیگه رسما آب شدم...بخدا اخراااااجم...من می دونم...نیما هنوز بهم نگاه میکرد...نمیدونستم باید چیکار کنم...تنها فکری که به سرم زد اینه که سرم رو بندازم پایین وسکوت کنم...

-سوال من جواب داشت...منتظرم توضیح بدی...

چشمام رو به چپ وراست چرخوندم،انگار انتظارداشتم اطرافم چیزی باشه که کمکم کنه...دستام یخ زده بود...آخه چی بهش بگم؟...با لکنت زبون گفتم:

-متوجه نشدم اومدین...ببخشید...همین...همینطوری...با خودم بودم...اخه...کی...با یه...یه تصویر...حرف میزنه...اش...اشتباه میکنید...

-اوممممم...سرت رو بالا بگیر وبه من نگاه کن ببین دوتا گوش مخملی روی سرمه؟

با شنیدن این حرف سریع سرم رو بالا گرفتم وبه گوشاش نگاه کردم...چیزی روی سرش نبود...نگام توی چشماش قفل شد...یکی از ابروهاش رو بالا برد:

-نکنه واقعا دنبال گوشهای مخملی میگردی؟!!!

-مخ...مخملی؟

نیما با خنده ای که سعی داشت پنهونش کنه با دست به کنار خودش اشاره کرد وگفت:

-بشین تا برات بگم...

-چی رو؟

-مگه واست سوال نبود که جریان ارث ومیراث چیه...بشین دیگه!

نیما چی رومی خواست برای خدمتکارش توضیح بده...انتظارداشتم بهم بگه آخه به توچه دختر...وکیل وصی خاندان سلحشوری؟...اما نیما بازهم مهربون شده بود...حالا بعد از گذشتن دوماه از مهمونی میتونستم تموم حالاتش رو حدس بزنم وبفهمم...اصلا چرا اینقد زود برگشته...نگاهی به عکس امیربهادر انداختم...لعنتی هنوز روی لباش پوزخند بود...حتما نیما رو پشت سرم دیده...مستاصل بودم...از یه طرف دوست داشتم جواب سوالم رو بدست بیارم ولی از طرف دیگه روم نمیشد کنارش بشینم....

-منتظرچی هستی؟بشین خاله ریزه...

دوباره گفت خاله ریزه؟...نیما دقیقا میدونست چطور منو عصبانی کنه...برای همین جلوش براق شدم:

-من اینجا راحت ترم...

-باشه هر طور راحتی...فقط می خوام حس کنجکاویت برطرف بشه...الان چندوقتی هست که میبینم با تصویر پدربزرگم حرف میزنی...اولش کمی تعجب کردم چون بغیر من کسی با تصویرامیر بهادر خان حرف نمیزنه...اینطور که معلومه تو هم متوجه شدی این عکس حالتهای خاصی داره...

نیما چی داشت میگفت؟...یعنی هر حرفی که با پدربزرگش میزدم اون شنیده بود؟...یعنی خاک برسرم کنن...شانس که ندارم،ولی گفت خودشم حرف میزنه...همینه دیگه...حرف زدن با امیرخان مسریه...ای بهادرمارموز...

-چرا چشماتو ریز کردی؟...باورش برات سخته که من فهمیدم؟

وووی نیما که ذهن خون نبود...افکار منو چطور متوجه شد؟...دوست داشتم با دو تا دستام بزنم تو سرم...آخه چی جوابشو بدم؟

-انقدر خودخوری نکن...حرف زدن با پدربزرگ من یه امر طبیعی تو این خونه اس...این تصویر خیلی ابهت داره...عمارت بدون این قاب نقاشی شده هیچه...انگار که پدربزرگ با کمک این

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

تصویر عمارت رو اداره میکنه مث مواقعی که زنده بود...اینجا رونبین که انقد خلوت وسوت وکوره...علی میدونه...اینجا کلی خدم و حشم داشت،از آشپز گرفته تا دربون درعمارت...پدربزرگم حسابی برو بیا داشت...اما بعد از مرگش این عمارتم سرد وبی روح شد...میشه بشینی من ناراحتم...

تمام مدتی که نیما حرف میزد من به سه رخش که به تصویر امیر بهادر نگاه میکرد میخ شدم...انگار داشت توی گذشته قدم میزد...همه حواسش پی تصویر روی دیوار بود...وقتی برگشت و با چشماش اشاره کرد بشینم،بی معطلی دستورشو اجرا کردم وخودم رو روی مبل یه نفره کنار مبل نیما انداختم:

-من درباره پدربزرگم تاحالا با کسی حرف نزدم اما حالا که کسی پیدا شده ودوست داره بدونه این یه بار رو مستثنی میشم...هنوزم دوست داری بدونی؟

تو شوک حرفش بودم از اینکه تا حالا باکسی در مورد پدربزرگش حرف نزده...یعنی من استثنای نیما شدم؟...اونقد از برخورد نیما خوشم اومد که بی رودربایستی گفتم:

-با حرفی که زدید بیشتر علاقه پیدا کردم در مورد پدر بزرگتون بدونم...

نیما کمی دیگه از قهوه اش رو خورد و گازی به کیکش زد:

-ولی گفتن این حرفا شرط داره؟

-شرط؟چه شرطی؟

از روی میز مجله ای رو برداشت وبه سمتم گرفت:

-بگیرش...

با تردید مجله رو گرفتم و نگاش کردم...مجله آشپزی بود...سرم رو بالا گرفتم تا بپرسم خب که چی،چکارش کنم که خودش ادامه داد:

-صفحه چهارمش یه نوع غذای محلی هست...وقتی کوچیک بودم مادر علی آقا واسمون درست میکرد...هنوز طعمش زیر دندونمه...

-مادر علی آقا؟

-بعله...مادرش آشپز اینجا بود...اون دفتری که بالای یخچال دیدی مال اونه...عصمت خانوم...سه سال پیش فوت کرد...

-اووهوممم...خدابیامرزتش...که اینطور...باشه براتون درست میکنم...

نیما لبخندی زد:

-خوبه...پس اول ناهار میخورم بعد برات تعریف میکنم...

وارفتم...این همه گفت بشین تا برات توضیح بدم الکی بود...عجب آدمیه؟...نمی تونستم که چیزی بگم پس قبول کردم...

-من میرم ناهار درست کنم...

-باشه...اون غذا رو واسه شام درست کن...

-چشم آقا...اول باید موادش رو بخرم...

-بنویس چی لازم داری...من برای نیم ساعت برمیگردم نمایشگاه...تو راه می خرم...

بله آقا...اساعه می نویسم...-

ای خدا بیامرزه کسی رو که مجله آشپزی رو اختراع کرد...اون از کیکهاش اینم از غذایی که سفارش داده...از هر چه بگذره از غذا امکان نداره بگذره...

روی یه کاغذ هول هولکی مواد مورد نیازم رو نوشتم وبه نیما که توی چار چوب در ایستاده بود،دادم...اونم بدون حرفی کاغذ رو گرفت و رفت...تا برگشت نیما تصمیم گرفتم غذای حاضری درست کنم...به ساعت نگاه کردم یه ربع به یک بود...زیاد وقت نداشتم...خدارو شکر مواد لازانیا رو از قبل آماده کردم تا برای ناهار بخورم برای همین دست به کار شدم...

نیما ساعت یک و سی وپنج دقیقه وارد آشپزخونه شد وپاکت خریداشو رو ی میز گذاشت...سلام کوتاهی کردم ومشغول چیدن میز شدم:

-آقا تا شما دست وصورتتون رو بشورین میز هم آماده اس...

-خوبه...

نیما عقب گرد کرد واز آشپزخونه بیرون رفت...میزرو اماده کردم...چون می دونستم نیما سالادشیرازی خیلی دوست داره عجله ای شروع کردم به درست کردنش...چاقو خیلی تیز بود وکارم رو راحت تر میکرد...

با تمام شدن تقریبی سالاد نیما هم در حالی که دست تو جیب شلوار گرمکنش گذاشته بود وارد آشپزخانه شد...با دیدن تی شرت سفید وگرمکن طوسی رنگی که به تن داشت برای لحظه ای مات اندامش شدم...تو دلم هزاربار قربون صدقه اش رفتم...آخه آدم با یه لباس ساده این همه خوشپوش میشد؟؟...با دردی که توی دستم پیچید و تا مغز استخونم رفت جیغ بلندی کشیدم...نیما هراسون به سمتم اومد:

-چی شد؟

چاقو رو رها کردم و با دست چپم محکم انگشت دست راستم رو که فواره ای ازش خون میریخت گرفتم...تمام خون توی سالاد ریخته شد و رنگ قرمز گرفت...با دیدن خون احساس کردم جون از بدنم بیرون زده...صحنه بریده شدن رگ دستم جلوی چشمام اومد...با نشستن دستی روی دستم وکشیده شدن به عقب سست شدم و افتادم...قبل از برخورد با زمین نیما محکم منو تو بغلش گرفت ومانع افتادنم شد...کمکم کرد روی صندلی بشینم...خون روی سرامیکهای سفید آشپزخانه ریخت...آهی از درد کشیدم...

-چیکار کردی با خودت؟...حواست کدوم گوری بود؟

با فریادنیما جون به تنم برگشت وبا دستم فشار بیشتری روی انگشتم آوردم...

-ولش کن ببینم چطور بریده که داره این همه خون ازش میره...

ترسیدم اگه ولش کنم بندانگشت اشارم از دستم جدا بشه...نیما بازور سعی میکرد دستم رو باز کنه:

-د ولش کن لعنتی...

همینکه نیما به زور دستم رو باز کرد ،خون با شدت بیشتری بیرون ریخت و روی لباس سفید نیما لک قرمز افتاد...

نیما به سرعت به سمت جعبه کمکهای اولیه رفت وماده ضدعفونی وباند رو درآورد...به زور بلندم کرد ودستم رو توی سینک ظرفشویی گذاشت...درد امونم رو برید...فکر نکنم خونی تو بدنم مونده باشه...با ریخته شدن مایعی سرد روی دستم جیغم به هوا رفت...نیما پشت سرم ایستادودستاشو رو ازدو طرف کمرم جلو برد ودستم رو میون دستاش گرفت... خون وماده زرد رنگ توی ظرفشویی حالم رو بدتر کرد...نیما سریع با باند دستم رو بست ومنو تو آغوشش گرفت...با حرکت دستش روی شکمم وسرش که توی شونه ام بود آروم شدم...آغوش نیما برام مثه مسکن بود...درد رو فراموش کردم...صدای نیما به گوشم رسید:

-خوبی؟

با رمق کمی که توی بدنم بود سرم رو به نشونه تایید تکون دادم...نیما دستش رو روی شونم گذاشت ومنو برگردوند:

-من میرم به دوستم زنگ بزنم تا بیاد دستت رو بخیه بزنه...این باند فقط جلوی خونریزی بیشتر رو گرفته...بیا بشین تا من برگردم...

با کمک نیما روی صندلی نشستم...هنوز کمی بیحال بودم...نیما کنار پام زانو زد...موج نگرانی که توی چشماش بود من رو هم نگران کرد:

-درد داری؟

-بهتر شده ولی هنوز درد میکنه...

-زود برمیگردم...

بلند شد وبه سرعت از آشپزخونه بیرون رفت...اشکهام بی وقفه میریختن اما اگه میگفتم این اشک برای درد نیست دروغ نگفتم...اشکهای من اشکای ذوق وخوشحالی بودن...خوشحالی که نیما به وجودم تزریق کرد با حس حمایتش با نگرانی چشماش وبا آغوش امنش...با اینکه نیما بیشتر مواقع سرد وجدی بود ولی وقتایی که اینطوری ازم حمایت میکرد ومورد توجه اش بودم

کلی ذوق میکردم...انگار این رفتارگرمش مثه خنثی کننده عمل میکرد...یه دفعه ای تموم تحقیرها ودستور شنیدن هاش رو وجودم میگرفت وبارقه ای از امیدو شادی روتوی دلم روشن میکرد...من نیما رو با همه بداخلاقی ها وجدی بودناش دوست داشتم...چون می دونستم یه چیزی توی وجودشه که داره ازش حساب میبره...اونم احساسیه که غرورش در مقابلش کم آورده...حس مهم بودن طرف مقابلت...اینکه نمی تونی با وجود بودنش توی لحظه لحظه زندگیت انکارش کنی...این حرفا تموم امیدهایی بود که من بعد از مهربونی نیما نسبت به خودم بدست می آوردم...امیدی از جنس مهم بودن...یعنی من برای نیما مهم بودم؟...نمی دونم...با دردی که توی انگشتم پیچید چشمامو باز کردم...نیما باز هم جلوی پایم زانو زده بودو با اخم به بند انگشتم نگاه میکرد...کی به آشپزخونه برگشته بودکه متوجه نشده بودم؟...نگام روی لباس خونیش افتاد...دست سالمم رو جلو بردم و روی قفسه سینه اش کشیدم:

-لباستون کثیف شد...معذرت می خوام...

با برخورد دستم روی لباسش متوجه لرزش بدنش شدم...سریع دستم رو گرفت وروی پام گذاشت:

-مهم نیست...حواست کجا بود؟

سرم رو پایین انداختم وفقط تونستم بگم ببخشید....چی داشتم که بهش بگم...بگم که داشتم سر تا پات رو چک می کردم و تو دلم قربونت میرفتم؟

-می تونی بلند شی؟

-کجا برم؟

-باید بری تو اتاقت تا دوستم بیاد ودستت رو بخیه بزنه...

نگاهی به کف آشپزخونه وسینک ظرفشویی انداختم:

-اما اینجا کثیف شده...باید تمیزش کنم...

نیما آرنج دست راستم رو گرفت ،محکم کشید و بلندم کرد:

-پاشو ببینم...تو با این وضع چطور میخوای اینجا رو تمیز کنی؟...به علی میگم بیاد تمیزش کنه...

-اما آقا...

-اما واگر نداره...راه بیفت...

مث جوجه اردکها که دنبال مادرشون راه میرن منم کنار نیما کشیده شدم وهمراهش به سمت اتاقم رفتم...با نشستن روی تخت،نیما نگاهی اجمالی به اتاقم انداخت...جوری به وسایل خیره شد که انگار اولین بارش بود اینجا رو میدید...نفسش رو به شدت بیرون داد...دست به کمر رو به روم ایستاد وگفت:

-آخه چی بهت بگم...اگه خدایی نکرده با اون چاقوی تیز میزدی بند انگشتت رو میبریدی چیکار میکردی؟...اگه من اون لحظه نبودم که تو الان داشتی از ترس میمردی...آخه خون ترس داره که تو رنگت سفید شد و بیحال افتادی...امان از دست شما دخترا...همتون لوس وبی جنبه اید...

بچه پررو متلکم میزنه...خره من واسه تو زلیخا شدم وانگشت بریدم...مجبوری تو خونه با این لباسای خوشگل که مث چی بهت میاد راست راست راه بری؟؟...بیا یه چیزیم بدهکار شدیم...حیف که نمیشد این حرفا رو بهش بزنم...حیف...پووووفففففففف...

-کجایی باز؟...دارم با تو حرف میزنم هاااا...

نیما شانس آوردی دستم بسته اس وگرنه تیکه بزرگت گوشت بود...هی هیچی نمیگم این بازم از احساساتم نسبت بخودش سواستفاده میکنه...ولی عجب قوطی نوشابه ای واسه خودم باز کردم...واقعا اگه نبود چی میشد؟...البته اگه نبود که من دستم رو نمی بریدم...

-الو؟....الو؟...هستی؟...لااله الا اله...

جان؟؟؟؟نیما واذون ؟؟؟...اینم میدونه خداکیه؟...فکر میکردم آدمای ثروتمند خدا ندارن...نگو این شازده خدا داره اونم چه خدایی؟؟نیست خدایی جز الله...خدایا دستتو قربون...پس من چی؟؟...یه گوشه چشمی چیزی...

دستای نیما که جلوی صورتم تکون میخورد باعث شد از افکارم بیرون بیام...

-پاک از دست رفتی تو...خوبی دختر؟

-هان؟؟

-تازه بعد دوساعت میگه هاااان؟...دوستم اومده...میخوام باند رو در بیارم...

نیما با گفتن این جمله به آرومی باند رو برداشت...با جدا شدن باند دوباره خون شروع به ریختن کرد،دست مردی روی دستم نشست....پسر جوونی رو به روم نشسته بود و به دستم نگاه میکرد...خم شد و از توی کیفش پلاستیکی بیرون آورد...با دیدن وسایل بخیه ترسیدم وبا وحشت به پسر نگاه کردم...نیما متوجه ترسم شد...کنارم نشست وبا کف دستش صورتم رو به سمت خودش چرخوند وگفت:

-سینا پزشکه...به دستت بی حسی میزنه...اصلا متوجه نمیشی...بهتره تا کارشو میکنه به دستت نگاه نکنی...

باز هم مهربونی چشمای نیما تموم دردای دنیا روازم دور کرد...وقتی اینطوری باهام رفتار میکنه اصلا نمیتونستم فکر کنم که اون همون نیمای سرد ومغروره...

بعد از ربع ساعت کار سینا تموم شد و با گفتن یه سری تذکرات برای خوب شدن دستم از عمارت رفت...

اونروز علی آقا آشپزخونه رو تمیز کرد وسالاد روهم دور ریخت...خوشبختانه غذای روی میز مشکلی نداشت ومنو نیما تونستیم کمی از لازونیا رو بخوریم...به توصیه دکتر و دوست نیما کار برای چند روزی تعطیل شد وارباب جوان بهم اجازه داد تو این چند روز خونه ستایش برم واستراحت کنم...

با گذشتن دو روز که خونه عمورضا وپیش ستایش بودم بدجوری دلم برای عمارت وعلی الخصوص نیما تنگ شد...ستایش پای کتابای ارشدش نشسته بود و درس میخوند:

-میگم مهسا جون یه سوال بپرسم جوابمومیدی؟

-بپرس!

-چرا عوض شدی؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-عوض شدم؟

-آره دیگه...یه جوری شدی!

-چه جور؟...متوجه نمیشم...

-شدی شبیه اون موقعه ای که تازه پیدات کردیم...ساکتی و چشمات پر از هیاهوئه...پر ازحرفه...نیما اذیتت کرده؟

با شنیدن اسم نیما ضربان قلبم بالا رفت و تنم گرم شد...بلند شدم و به سمت پنجره رفتم:

-نه کسی منو اذیت نکرده

-پس چرا انقدر گرفته ای؟

-نمیدونم...

دروغ گفتم...خوبم میدونستم چه مرگمه...نبود نیما خلاء ای بود که احساس میکردم...من چیزی رو توی عمارت جا گذاشتم که الان بشدت بهش احتیاج داشتم...دیدن وشنیدن صدای نیما برام از دیدنی ترین وشنیدنی ترین چیزای دنیا مهمتر بود...نمی تونستم انکار کنم که وجودش برام مثه...مثه...مثه نفس میموند...باید باشه که اگه نباشه منم نیستم...چشمامو بستم تا احساس کنم توی عمارتم و دارم برای نیما عصرونه درست میکنم،با اون کیکهای فنجونی خوشمزه...حتی فرصت نشد براش غذایی که سفارش داد رو درست کنم...

-مهسا نمی خوای بگی چت شده؟چی باعث شده انقدر بیقرارباشی؟؟

نمیخواستم ستایش از حس درون دلم خبر داشته باشه...من جایگاهمو می دونستم...من یه خدمتکارم...بدون مادر...بدون پدر...بدون خانواده...من حتی تحصیلات عالی هم نداشتم یا حتی یه پس انداز جزئی...نیما هیچوقت از کسی مثل من خوشش نمیاد...هر مهربونی که در حقم میکنه بخاطر قلب خوب خودشه...آره مطمئنم...برای دور کردن فکر ستایش لبخندی زدم وکنارش روی زمین،میون کتاباش نشستم:

-من نمیدونم میز مطالعه برای چی اختراع شده؟...خب دختر خوب به جای زمین سرد بشین رو صندلی وبا خیال راحت درست رو بخون...

چقدر ضایع بحث رو عوض کردم چون ستایش اخمی کرد وبدون گفتن جمله ای سرش رو توی کتاباش برد...دوست نداشتم ستایش از دستم ناراحت باشه...به سمتش رفتم ومحکم توی بغلم گرفتمش:

-من حالم خوبه ستایش...فقط ازم نخواه چیزی بگم...درکم کن...

صدای ستایش تو گوشم پیچید:

-من برای تو غریبه ام؟

-نه بخدا...خودت میدونی که از هفت پشتمم بهم نزدیکتری...میدونم نگرانم هستی...باور کن که حالم خوبه...فقط دلم گرفته...

ستایش دستش رو روی بازوهام گذاشت و منو از خودش جداکرد:

-بده میخوام سیفون دلت رو بکشم...نه بده؟

با دستم توی سرش زدم:

-تو آدم نمیشی نه؟...مگه فاضلاب چی هستی؟

-اووه کجاشو دیدی...تخصص گرفتم اونم فوقش...

-راست میگی؟...پس بخاطر همینه بوی گند میدی؟!

ستایش سریع زیر بغلش رو بو کرد وگفت:

-گمشو...دیروز حموم کردم...بیا خودت بو کن...

دستشو بالا برد وسرم رو محکم زیر بغلش کشید...با جیغ وفریاد ازهم جدا شدیم و تا مرز ترکیدن خندیدیم...

-دیگه مطمئن شدم کار لوله بازکنید حرف نداره...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

ستایش غری به گردنش داد وبا گفتن" ما اینیم دیگه" بحث رو خاتمه داد...نمی خواستم مزاحم درساش بشم برای همین بدون مقدمه چینی بهش گفتم:

-فردا برمیگردم عمارت...

-چی؟؟...اصلا فکرشم نکن...عمرا بابا ومامان بذارن...دستت که خوب نشده...

-واسه همین اول به تو گفتم...امشب راضیشون کن که من فردا برگردم عمارت...

-نوچ...از فکرش بیا بیرون...من که قدم پیش نمیذارم...

-ستایش جان مهسا...قسمت دادم هاااا.

ستایش رو جون کسی قسم بدی میشه اسپند رو آتیش...دقیقا تیرم به هدف خورد:

-درد وقسمم دادی...صددفه گفتم بدم میاد اینطوری مجبورم میکنی کاری انجام بدم...باشه بهشون میگم...جمع کن لب و لوچتو...

پریدم بغلش ومحکم بوسیدمش...بزور منو از خودش جدا کرد:

-بابا حالم بهم خورد...این چه وضعه بوسیدنه آخه...

-بده ابراز احساسات کردم؟

-اینجوری بده ولی اگه می خوای یه حال اساسی بدی بیا اینجا رو ببوس...

با اشاره به لبش فکر شیطونی به سرم زد...در یه حمله انتهاری وغافلگیرانه گوشه لبشو بوسیدم والفرار...صدای جیغ ستایش کل اتاق رو برداشته بود...می دونستم این حرف رو به شوخی زده وگرنه بدش می اومد کسی کنار لبش رو ببوسه چه برسه به خود لباش....خاله زهرا وعمو رضا به بچگی ما میخندیدن وما هم مثه دیوونه ها از اینطرف به اونطرف خونه میدویدیم...

***

از ماشین ستایش پیاده شدم...روبه روی در عمارت ایستادم ...بهترین کادوی تولد رو تقدیم خودم کردم...برگشتن به عمارت هدیه ای از طرف خودم به خودم بود... با لذت دستم رو روی در ورودی

کشیدم...انگارکه نیما پشت این در منتظرم بود ومن باید هر چه سریعتر در رو باز میکردم وخودمو توی آغوشش می انداختم...با صدای بوق ماشین به سمت ستایش برگشتم:

-ممنون عزیزم...تو میتونی بری...

-خواهش میشه گلم...زیاد کار نکن...شنیدی که بابا چی گفت...بفهمه باز حالت بد شده عمرا اجازه بده دوباره کار کنی...البته از قدیم گفتن تا سه نشه بازی نشه...

با خنده گفتم:

-یه دور ازجونم میگفتی ستایش خانوم...

-نترس بادمجون تهران آفت نداره...زنگوله پای تابوت خودمی...دیرم شده...مواظب خودت باش...بازم تولدتتو تبریک میگم...بای

سرم رو با لبخند تکون دادم ودستم رو براش بلندکردم،ستایش هم با بوق وسرعتی که همزمان با هم ترکیب کرد ازم دور شد...

کلید خونه رو توی عمارت جا گذاشتم...با ذوق وشوق فراووووون زنگ آیفون رو زدم...چند دقیقه که گذشت در با تیکی باز شد...میدونستم آیفون تصویریه ولی علی آقا که داخل عمارت نیست...یعنی نیما در روباز کرد؟؟...اگه اینطوره که عاللللییییی میشه...آخ که دلم چقد برات تنگ شده نیما خان...

در حیاط رو پشت سرم بستم...نمای سفید رنگ عمارت بین برگای زرد رنگ درختای باغ از زیباییش کم نکرده بود...نفس عمیقی کشیدم...انگار که هوای اینجا با هوای بیرون از عمارت فرق داشت...اکسیژنش ۱۰۰درصدخالص بود...سرم رو اطراف چرخوندم...علی آقارو مشغول جمع کردن برگهای زرد رنگ وسط حیاط دیدم...دستم رو بالا آوردم و به شدت تکون دادم،صدای بلندم توی باغ پیچید:

-سلـــــــــــــــــــام علی آقـــــــــــــــــا....خسته نباشید...

بیچاره علی سه متر بالا پرید...دستش روی قلبش بود...طفلی ترسید!البته حقم داره چون این اولین باره که اینطور با ذوق بهش سلام میکنم...با تردید دستش رو کمی توی هوا تکون داد و چند

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

بار با چپ و راست کردن سرش مشغول به کارش شد...با هیجان سنگفرش وسط حیاط رو طی کردم وبه در قهوه ای رنگ عمارت رسیدم،دستم رو پیش بردم تا دستگیره طلایی رنگ رو بگیرم که در بشدت باز شد:

-هیییییی...

با دیدن نیما که لای در ایستاده بود و بهم نگاه میکرد سر جام متوقف شدم...تموم دلتنگی هام دود شد وبه هوا رفت...هنوز دستم توی هوا بود...صداش منو به خودم آورد:

-سلام...

-س...سلام آقا...

مونده بودم که اگه حرفی داره بزنه اما هر دومون فقط به چشمای هم نگاه میکردیم...یه چیزی توی چشماش بود یه حرف که روی زبونش نمی اومد...مثه کلمه انتظار...آره چشماش منتظر بودن... با زبون لبم رو تر کردم وگفتم:

-آقا می تونم بیام داخل....

نیما با مکث کوتاهی کنار رفت...به آرومی از کنارش رد شدم وبه سمت اتاقم رفتم...صدای بسته شدن در با سوالی که نیما ازم پرسید یکی شد:

-چرا اینقد زود برگشتی؟

به سمتش برگشتم:

-حالم خوب شده...خودم خواستم برگردم

-نگفتم حالت چطوره...دستت هنوز خوب نشده...واسه چی برگشتی؟

با شنیدن لحن سرد صداش که اصلا به گرمای چشماش نمی خوند جا خوردم:

-می...میتونم کار کنم آقا...بخدا دستم دیگه درد نمیکنه...

نیما روبه روم ایستاد و تو چشمام خیره شد...آخ که چقدر دلم برای این چشما تنگ شده...دارم آتیش میگیرم نیما...چطور میتونی دوست داشتن رو تو چشام ببینی و دم نزنی؟دنبال چی میگردی؟...نیما تمام صورتم رو از نظرش گذروند...انگار اونم دلتنگ من بود...نگاهم به ته ریش خوشگلش افتاد...تو این دو روز صورتش ته ریش کوچکی زده بود...چقدر دوست داشتم دستم رو روی صورتش بکشم تا زبری صورتش رو احساس کنم...از نزدیکی بهش معذب شدم...برخورد نفسهاش روی صورتم ضربان قلبم رو بالا برد...اما این هیجان زیاد دووم نداشت...صدای آشنای دختری به گوشم رسید:

-به به مهسا خانوم...صدای پچ پچون میاد...اتفاقا ذکرو خیرتون بود...نیما گفته حالت خوب نبوده رفتی خونه اقوام...الان بهتری؟

صدای یلدا رو میتونستم از ده فرسخی هم تشخیص بدم...پس نیما برای همین پرسید چرا زود اومدم...آقا با یلدا خانوم تنها بودن...تو چشمای نیما نگاه کردم...میخواستم ببینم از اینکه یلدا اینجاست چه احساسی داره...ولی نیما تمام حواسش به چشمای متعجب من بود...انگار فقط منو میدید...اب دهنم رو قورت دادم...

به سمت صدای یلدا برگشتم...کنار مبل دست به سینه ایستاده بود...هنوز مانتو وشلوار تنش بوداین یعنی اینکه تازه اومده...لبخندی نثارش کردم:

-سلام یلدا خانوم...حالتون چطوره؟...فکر میکردم برگشتین آمریکا...

-بعد مهمونی برگشتم...ولی...ولی نتونستم دووم بیارم...دیگه نمی تونم بدون نیما زندگی کنم...اومدم تا بهش بگم میخوام پیشش بمونم...

صدای اعتراض نیما بلند شد:

-یلدا تمومش کن...دیگه حالم داره از این مسخره بازیا بهم میخوره...چند بار بهت بگم من فقط یه عشق دارم اونم مهساست...

چشمام از فریادی که نیما میزد بسته شد...لعنتی بازم عشق اجباری...بازم بازی با یلدا...نمی خواستم یه ثانیه دیگه تو سالن بایستم...باید به اتاقم میرفتم...چشمامو باز کردم تا به چشمای

نیما نگاهی بندازم...حرف نگامو خوند...فهمید دوست ندارم بایستم...جلو اومد و با دو دستش بازوهامو گرفت:

-بمون مهسا...باید بمونی...

آروم گفت طوری که یلدا نشنید...قلبم برای صدای غمگینش درد گرفت...یلدا چی میخوای از زندگی این پسر آخه...چرا نمیفهمی دوست نداره...نباید میذاشتم نیما با بودن یلدا بیشتر از این ناراحت بشه با بستن چشمام و لبخندی که روی لبم بود،موندنم رو به نیما اعلام کردم...دستای گرمش توی انگشتام قفل شد وهر دو به سمت یلدا برگشتیم...نیما منو همراه خودش به سمت مبل برد و کنارش نشوند...دستم رو روی پاش گذاشت وگفت:

-یلدا چی می خوای؟

یلدا با اطمینان روبه روی ما نشست:

-تورو میخوام...

-با وجود مهسا محاله به کس دیگه ای فکر کنم...

-باشه من مشکلی ندارم...مهسا هم باشه...اما بذار منم باشم...

خدای من این دختر ذره ای غرور نداشت...اصلا نمی خواستم جای اون باشم تا مجبور بشم عشقم رو با کس دیگه ای تقسیم کنم...این عشق نیست یه هوسه...یه هوس زودگذر...هوس بردن توی یه رقابت...من نباید ببازم...از اول هم قراربود با وجود نیما من پیروز بشم...با تحکم داد زدم:

-چی میگی تو...هی من هیچی نمیگم پررو تر میشی...نیما با چه زبونی باید بهت ثابت بکنه تورو نمیخواد...من مث تو نیستم و هرگز...هرگز عشقم رو با کسی تقسیم نمی کنم...روح و جسم نیما فقط مال منه مال من...

با فشاری که به دستم اومد تازه فهمیدم چی گفتم...روی نگاه کردن به نیما رو نداشتم ولی باید به نقشم ادامه میدادم...آره نیما مال من بود...من مالک نیمام...اون فقط برای منه...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-لعنتی تو کجا بودی وقتی که من با نیما بزرگ شدم...عشق نیما تو بند بند وجود منه...همیشه نیما رو دوست داشتم و دارم...چیه نکنه عمارت وثروت نیما چشمتو گرفته؟...

با پوزخند یلدا دیگه واقعا ترکیدم،خواستم دهن باز کنم که نیما پیش دستی کرد:

-یلدا حرف دهنتو بفهم...حق نداری به مهسا توهین کنی...

-مگه دورغه؟...آخه نیما چی این دختر چشمتو گرفته؟...اون حتی ذره ای درشأن تو نیست...این دختر اصلا شبیه دوست دخترایی که یه روزم باهاشون دوستی هم نیست...رفیق تختت بوده آره؟

با فریاد نیما یلدا ترسید و توی مبل فرو رفت:

-خفه شو یلدا...بخدا قسم یه کلام دیگه از دهن کثیفت بیرون بیاد خودت میدونی وخدای خودت...مهسا از صد تا فرشته هم پاکتره...مهسای من رفیق لحظه لحظه ی زندگیمه...همراه نفسهامه...همپای دلمه...توچی میگی این وسط؟!

با شنیدن حرفایی که نیما میزد تمام تنم داغ شد...اگه این حرفاشم دروغ باشه این دروغا واسه من از هزار کیلو عسل،شرینتر وخوشمزه تر بودن...

صدای یلدا هم بالا رفت:

-نیما بسه دیگه...تحقیراتو تموم کن...چرا تو چشمام نگاه نمیکنی و بهم نمیگی چرا ...لعنتی چرا دوسم نداری؟

نیما با دیدن چشمای پراز اشک وچونه لرزون یلدا به سمتم چرخید...کمک میخواست...تصمیمم رو گرفتم...سرم رو نزدیک گوشش آوردم:

-من میرم بالا...بهش بگو چرا نمیخوایش...بذار اونم راحت بشه از این همه فشاری که روشه...حقشه بدونه چی رو از دست داده...بذار بفهمه تاوان کدوم کارشو داره پس میده...

با تموم شدن حرفم از جام بلند شدم،نیما دستم رو فشار داد،خم شدم ودستم رو روی دستش گذاشتم وگفتم:

-می تونی...مطمئنم میتونی انجامش بدی...تمومش کن...برای آرامش خودتم که شده این بازی رو ادامه نده...

با خارج شدن دستم از میون دستاش از سالن بیرون رفتم...نمیخواستم بدونم نیما چطور میخواد به یلدا کثافتکاریشو بگه..فقط میدونستم الان باید برم توی اتاقم ولباسم رو با لباس فرمم عوض کنم...به فکر ناهار سفارشی نیما باشم و دستی توی عمارت بکشم...حتما تابلوی امیربهادر خاک گرفته باید پاکش کنم...صدای جیغهای یلدا به گوشم رسید ولی من همچنان خودم رو با برنامه ریزیم غرق کردم...امروز باید به مرکز خرید زنگ بزنم واسمون میوه بیارن...موهامو بالای سرم بصورت گوجه ای سفت بستم...صدای التماسا وعذرخواهی یلدا جگرم رو می سوزوند...لعنتی صدای نازش تا توی اتاقم می اومد...نیما کم نیار...نبخشش...خواهش میکنم گول اشکاشو نخور...نرو سمتش...تو برای منی...من عشق اجباری تو نیستم...با دوتا دستای لرزون دکمه های لباس فرمم رو بستم...نیما منو دوست داشته باش...صدای گریه های یلدا وبه دنبالش صدای شکستن وسایل باعث شد خودم رو به سمت راه پله بکشونم...

-نیما غلط کردم...اشتباه کردم...تو ببخش...به خدا دوست دارم...قبولم کن...

دستامو جلوی دهنم گذاشتم...یلدا التماس نکن نیمای من نرم میشه...نیمای من دلش مهربونه...اشکام روی دستم میریخت...

-نیما یه چیزی بگو...دارم میمیرم...بدون تو نمی تونم...بخدا گول شهیاد رو خوردم...گولم زد نیما...نفهمیدم چی شد...حرکاتم دست خودم نبود..یه چیزی بگو
نیـــــــــــــــــمـــــــــــــــــا....

تمام وجودم گوش شد تا بشنوم پاسخی رو که از دهن نیما به یلدا زده میشد...پاسخی که روح تنم رو یا بیرون میداد یا آروم میکرد...ثانیه ها مثه لاک پشت میگذشتن...نیما تو رو خدا یه چیزی بگو...نتونستم این سکوت رو تحمل کنم...خم شدم وقلبم رو گرفتم...سکوت نیما از صد تا بخششی که میتونست به یلدا بگه واسم بدتر بود...روی پله ها نشستم و سرم رو روی پاهام گذاشتم...نمی دونم چقد گذشته بود که دستی روی شونه ام نشست،سریع سرم روبالا گرفتم طوری که صدای شکستن مهره های گردنم رو شنیدم،نیما رو میون هاله ای از اشک چشام

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

دیدم...با فرو ریختن اشکام تصویر صورتش واضحتر شد...چشمای نازش سرخ بود ولی روی لباش خنده...ای مهسا فدای لبخندت بشه...بلند شدم وروبه روش ایستادم،جراتم رو توی کلامم ریختم:

-رفت؟

نیما درحالی که یه پاش روی پله بالایی ویه پاش روی پله پایین بود لبخند شیطونی زدوگفت:

-بنظرت!؟

-چی بهش گفتی؟...ب...بخشیدیش؟...

-تو چی فکر میکنی؟

لعنتی می خواست از زیر زبونم حرف بکشه ولی امکان نداشت بذارم بفهمه چی توی دلم میگذره...من مثه یلدا نبودم...غرورم تنها چیزیه که برام مونده...با بی تفاوتی گفتم:

-افکار من مهم نیست..

-پس این اشکا برای چیه؟

-دلم برای یلدا سوخت...به این اشکا میگن ترحم...

نیما با جوابی که دادم اخم کرد وخودش روبالا کشید،حالا من یه پله ازش پایین تر بودم،سرش رو پایین انداخت وگفت:

-نبخشیدمش...

با شنیدن این یه کلمه دنیای سیاهم دوباره روشن شد...دومین کادوی تولدم رو هم امروز گرفتم...نفس حبس شده ام رو به شدت بیرون دادم...نیما متوجه شد وسرش رو بالا گرفت،با پوزخند همیشگیش به لبام بعد به چشام خیره شد:

-که مهم نیست؟؟؟

دستم رو سریع روی دهنم گذاشتم...نمیدونستم اسم این کار روچی بذارم؟...دنبال توجیهی برای آسودگی خیالم میگشتم که نیما باز گفت:

-من خیلی گرسنمه...برو ناهار درست کن...تا وقتی حاضر نشده هم صدام نکن...

با همون اخم از کنارم گذشت...تا وقتی که توی اتاقش نرفت با چشم دنبالش کردم...زیر لب گفتم:

-مهمه نیما...هرچی که به تو مربوط میشه واسه من مهمه...ممنون که نبخشیدیش...

با آرامش پله ها رو پایین اومدم...توی سالن پرشده ازخرده های مجسمه ای که شکسته شده بود...بعد از تمیز کردن سالن و جمع کردن خرده شکسته ها برای پختن غذا به آشپزخونه رفتم...

ساعت ۱۲وده دقیقه رو نشون میداد...میز ناهار روچیدم...بوی عطر برنج وخورش خلال بادوم فضای آشپزخونه رو گرفته بود...توی ظرفی غذای علی آقا رو ریختم و به سمت باغ رفتم تا بهش بدم...وقتی به عمارت برگشتم نیما رو توی آشپزخونه دیدم...روی میز نشسته و سرش رو میان دو دستش گرفته بود...گرمکن سیاهی تنش بود...حتما سردشه...سرفه ای کردم تا متوجه حضورم بشه...سرش رو بلند کرد.با دیدن چشمای سرخش دلم هری ریخت،به سمتش رفتم:

-آقا نیما حالتون خوبه؟

نیما با اخمی که توی صورتش بود گفت:

-بله خوبم...غذا آماده اس؟

-الان غذارو میکشم...

چیدن مابقی میز ۵دقیقه بیشتر طول نکشید...بالای سر نیما ایستادم تا غذاشو بخوره...

-بشین...

-چیزی میخواید آقا؟

-گفتم بشین...

-من بعدا میخورم...

-نشنیدی چی گفتم؟...بشین...

با دستوری که داد سریع نشستم...خودش بلند شد ویه بشقاب همراه قاشق وچنگال واسم آورد...نشست وتوی بشقابم برنج ریخت...با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم...چش شده بود؟...هیچوقت برام غذا نمیکشید؟...یعنی مزه اش بد شده ومیخواد منم امتحان کنم...ولی غذا که خوشمزه بود...

بشقاب رو روبه روم روی میز گذاشت...

-بخور...

-اما آقا...

-نمی دونی موقع غذا نباید حرف زد؟

سرم رو پایین انداختم...خب چه مرگته که اینطوری میکنی؟...یلدای گور به گورشده رفته رو اعصابش من باید جواب پس بدم...قاشق رو برداشتم وکمی از برنج وخورشت رو خوردم...مزه اش که همون بود...همه چیزش به اندازه اس...الکی گیر میده...

-خوب شده...مزه غذاهای عصمت خانوم رو میده...ممنون...

این اولین باره که نیما ازم تشکر میکرد...فدای تشکر کردنت بشم...تو که انقد خوب تشکر میکنی خب همیشه ممنون باش دیگه...ووی ته دلم غنج رفت...

-نوش جون...

چند قیقه از خوردنمون گذشت که نیما بلند شد وگفت:

-غذاتو که تموم کردی واسم قهوه بیار...تلخ باشه...

-چشم آقا...

با رفتن نیما منم بلند شدم ومیز رو جمع کردم وسریع قهوه ساز رو روشن کردم...تا قهوه درست بشه ظرفهارو شستم...سینی طلایی رنگ رو درآوردم.فنجون قهوه ولیوان آب رو توی سینی گذاشتم وبه سالن رفتم...نیما رو مبل وروبه روی تلویزیون نشسته بود،خم شدم و فنجون قهوه وآب رو روی میز گذاشتم...خواستم برگردم تو آشپزخونه که نیما صدام زد:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-بشین...میخوام حرف بزنم...

روی مبل روبه روش نشستم وسینی رو کنار مبل غایم کردم...

-دوست داشتی در مورد پدربزرگم بدونی؟

یادش مونده بود؟؟...لبخندی زدم:

-بله آقا...البته اگه دوست دارین تعریف کنید؟...

-پدربزرگم طراح وسازنده این عمارته...سلحشور بزرگ از معدود کسانی بود که تو زمان خودش تحصیلات عالیه داشت...معماری میخوند ولی کارگاههای قالی بافی هم داشت...قالی بافی ارث نسل درنسلشون بود...بعدها با تاسیس کارخونه نساجی به کارش وسعت داد...پدربزرگم بااین همه ثروت فراوونی که داشت دستش تو خیر زیادمیرفت...تک پسر داشت...پدرمن تک پسرش بود...جالبه مامانم تک دختربود...نه خاله نه دایی ونه عمو وعمه...خانواده کوچیکی بودیم ولی این عمارت همیشه شلوغ بود...بزرگای اون زمون با پدربزرگم زیاد رفت وآمد داشتن...

نیما نگاهی بهم انداخت وکمی از قهوه تلخشو خورد:

تو همین رفت وآمدا حاج حسینی امام مسجد محلمون اومد پیش امیر بهادر خان وازش خواست دست یه پسر نوجوون وپاک رو بگیره...من اونموقع هنوز بدنیا نیومده بودم وپدرم تازه داماد بود...همه این حرفا رو پدربزرگ خودش برام تعریف کرد...

نیما بازهم کمی از قهوه اش رو خورد...وقتی ادامه نداد مشتاق پرسیدم:

-خب چی شد؟...اون پسر کی بود؟

نیما وقتی چشمای منو دید که از شنیدن ادامه ماجرا برق میزد لبخندی زد وگفت:

-پدر ستایش...

-عمورضا؟

-اوهوم...عمورضا۱۵سالش بود که پدرومادرش روتوی تصادف ازدست داد...اونم مث پدرم تک پسره...حاج حسینی ضمانتش رو کرد وگفت که پسر باهوش و باغیرتیه...زیر بال وپرش وبگیر تا

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

بتونه خودشو جمع کنه...اینجوری بود که بابا بزرگ عمورضا رو به فرزندخوندگی قبول کرد و فامیلی خودش رو روی عمورضا گذاشت...عموم هیچوقت خودشو پسر امیر بهادر نمی دونست...احترامی که به پدرم بعنوان برادر بزرگتر و پدربزرگم به عنوان حامیش میذاشت، رو بغیر خودش هیچکس درک نمیکرد...پدربزرگمم بعد ازمرگش ارثش رو برای هر دوپسرش گذاشت ولی عمو رضا قبول نکرد...پدرم هم قبول نمیکرد که برادرش چیزی از ارث نبره ولی خوب این وسط عمو رضا پیروز شد اونم با قبول زمینی تو لواسون...به همین سادگی...حالا بنظرت پدرم دیو دوسر بوده؟

لبم رو با دندون گزیدم:

-ببخشید که همچین فکری کردم...

-این جریان رو تعریف کردم که یه وقت فکر نکنی پدرمن حق کسی رو به راحتی خورده ویه آبم روش نوش جان کرده...

از خجالت سرم رو پایین انداختم...

-بازم ببخشید...

-اشکال نداره...میتونی بری...من عصرونه نمیمونم...شبم دیرمیام...درضمن احتمالا هفته دیگه کنسرت داشته باشم...

-واقعاً؟...آلبوم جدیدتون؟

-بله...

کجا کنسرت دارین؟

-اصفهان...

-موفق باشید...با اجازه...

به سمت آشپزخونه رفتم تا وسایل گردگیری رو بردارم ودستی توی عمارت بکشم...

با آهی روی تخت دراز کشیدم.امروز تولدم بود اما به جز ستایش از هیچ کس دیگه ای پیام تبریک نداشتم.در واقع کسی نبود که به یادم باشه.امشب یه لحظه هم فکر اخرین تولدی که با خانوادم داشتم رهام نمیکرد.دلم خیلی تنگ شده بود.از فکر و خیال زیاد،خواب به چشمام نمی اومد.گوشی مخصوص آنا رو به دست گرفتم و به این امید که نیما بیدار باشه بهش اس دادم:

-سلام...دلم گرفته،بیداری؟!

ده دقیقه ای طول کشید تا جواب داد:

-سلام،تو مرحله خوابیدن بودم...چی شده؟چرا دلت گرفته؟

با حسرت نوشتم:

-امشب تولدم بود!!!

-جدی؟!؟!؟من نمیدونستم....مبارک باشه!پس چرا ناراحتی؟

-آخه بجز دوستم،هیچکس یادش نبود...

-عجب دوستای بیمعرفتی...چطور تونستن تولد آنا خانومو یادشون بره؟!

لبخندی زدم و در جواب نوشتم:

-به خاطر اینکه من اصلا دوستی نداشتم که بخواد بهم اس بده!!!

-مگه میشه؟(شکلک متعجب)

-فعلا که شده!!!

-در هر حال من از طرف خودم متاسفم،واقعا نمیدونستم!

تو دلم گفتم"میدونستی هم فرقی نداشت نیما خان"...گناه داره امروز به اندازه کافی تشنج فکری داشت...پشیمون شدم بهش اس دادم سریع نوشتم:

-مهم نیست...مزاحم خوابت نمیشم....شب بخیر

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-شب بخیر...بازم تبریک میگم!

گوشی رو کنارم پرت کردم و چشمامو روی هم گذاشتم.نمیدونم چقدر به سقف اتاق خیره بودم که کم کم چشمام سنگین شد.

"ولم کن...ولم کن لعنتی...من با تو جایی نمیام...بابا کمکم کن..."

با جیغ از خواب پریدم.از ترس به گریه افتاده بودم.

در اتاقم به تندی باز شد و نیما به سمتم اومد.روی تختم نشست و با نگرانی گفت:

-چی شده؟چرا جیغ میزدی؟

من اما بی هیچ حرفی گریه میکردم.نیما دستاشو دور کمرم گذاشت و منو تو آغوشش گرفت.کمرمو نوازش کرد و گفت:

-گریه نکن خانوم کوچولو...خواب بد دیدی؟دیگه نمیخواد بترسی،من پیشتم!

من که مست آغوش گرمش شده بودم،سری تکون دادم و با هق هق گفتم:

-شب...تولدم بود...مامان و بابامم بودن...خیلی...خیلی خوشحال بودیم...اما یهو...یهو داداشم اومد جلو،دستمو گرفت و خواست...خواست منو با خودش ببره،جیغ میزدم،التماس میکردم اما...اما فایده ای نداشت...هیچکس کمکم نکرد...من نمیخوام باهاش برم...تو رو خدا نذار منو ببره...خواهش میکنم نذار...

نیماحلقه دستاشو تنگتر کرد و گفت:

-تا من هستم هیچکس نمیتونه به تو آسیبی برسونه...هیچکس!

انگار همین جمله ش آبی بود روی آتیش دلم!آروم آروم شدم.سرمو بلند کردم و به چشمای مهربونش نگاه کردم.خدایا چه نیرویی تو این چشماست که منو تا این حد دلگرم میکنه:

-ببخشید...شما رو هم از خواب بیدار کردم!

نیما لبخند مهربونی به روم زد و گفت:

-مهم نیست...دوست داری در مورد خانوادت باهام حرف بزنی؟... شایدبا گفتنش سبک بشی من حاضرم به حرفات گوش بدم!

سرمو پایین انداختم.نمیدونم شاید خودمم منتظر بهونه ای بودم تا با کسی درد ودل کنم.چه بهونه ای بهتر از امشب و چه کسی بهتر از نیما!

نگام به شونه هاش افتاد.دلم میخواست بازم بغلم کنه،اینطوری آرامشم بیشتر میشد.خجالتو کنار گذاشتم ...چشماشو بستم وگفتم:

-ما یه خانواده چهار نفره خوشبخت بودیم...من،پدر و مادرم که عاشق هم بودن و برادرم میلاد که ده سال ازم بزرگتر بود.بابام تاجر فرش بود و مادرم خونه دار،پدر و مادرم از خانواده هاشون طرد شده بودن چون برخلاف میل اونا با هم ازدواج کرده بودن اما واسشون مهم نبود چون عاشق هم بودن.زیادی بابایی بودم اونقدر که مامانم ازم کفری میشد.وقتی که بابا بودش دست به سیاه و سفید نمیزدم اما وقتایی که نبود مامانم وادارم میکرد که آشپزی یاد بگیرم.میگفت دختری که خونه داری بلد نباشه میمونه روی دست مامانش!انگار میدونست آینده دخترش به همین کارا ختم میشه!

آهی کشیدم و ادامه دادم:

تا اینکه زد و میلاد عاشق شد،عاشق دختری که یه زمانی باباش عاشق سینه چاک مادرم بوده و البته رقیب کاری بابا،خانوادم مخالفت کردن دلیلشونم این بود که پدرش تو کار مواد مخدر بود،اینو بابا به خوبی میدونست و به میلاد هم گفته بود اما میلاد گوشش بدهکار این حرفا نبود.حرف،حرف خودش بود.بابا گفت از ارث محرومش میکنه چون میدونست میلاد زیادی اهل مادیاته و شاید کوتاه بیاد اما فایده ای نداشت.چقدر سخته که بچه آدم تو روش بایسته و بگه"پولتو واسه خودت نگه دار،من عاشق اون دخترم و به خاطرش حاضرم از تو هم بگذرم"بابام دیگه قید میلادو زده بود.میگفت این پسر دیگه واسه من پسر نمیشه!چند وقتی ازش خبری نداشتیم تا اینکه از طریق پست کارت عروسیش به دستمون رسید.اون حتی حاضر نشده بود شخصا به خونمون بیاد.پیر شدن و شکسته شدن پدر و مادرمو دیدم.با اینکه دلم میخواست تو

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

عروسی تنها برادرم شرکت کنم اما نرفتم.اون غرور پدرشو شکست.از گریه های مادرش گذشت.زندگی ما همچنان ادامه داشت اینبار بدون میلاد...شبا صدای گریه مادرمو میشنیدم و همپاش گریه میکردم.میدونستم چقدر دوری میلاد براش سخته،آخه اون عاشق میلاد بود.بابامم ناراحت بود اما تو خودش میریخت.

بیچارگی ما از زمانی شروع شد که انبار بابا آتیش گرفت و تمام فرشاش سوخت.کمر بابام شکست اما بازم طاقت آورد.حداقل جلوی ما چیزی نشون نمیداد و بهمون امیدواری میداد که همه چی درست میشه.چیزی برامون نمونده بود جز همون خونه ای که توش بودیم.یه شب...یه شب از توی اتاقشون صداهایی شنیدم.نمیخواستم فالگوش واسم اما وقتی اسم میلادو شنیدم کنجکاو شدم.اون شب،بدترین حرف تو تمام عمرم رو شنیدم.تمام اون اتفاقا،آتش سوزی انبار،همه به دستور پدرزن میلاد و با اطلاع خود میلاد انجام شده بود.اون شب برای اولین بار صدای گریه بابامو شنیدم.قلبم داشت میترکید.رفتم تو اتاقم و اونقدر گریه کردم تا خوابم برد.صبح...صبح با صدای جیغ مامان از خواب پریدم...بابام...بابام تو خواب تموم کرده بود!

با یادآوری مرگ پدرم،دوباره به هق هق افتادم.نیما دستامو محکم فشار دادولی حرفی نمیزد.میدونست به این اشکا احتیاج دارم.بعد از چند لحظه ادامه دادم:

--بابام برای همیشه رفت...رفت و ما رو تنها گذاشت...کار پسرش باعث شد که از غصه دق کنه!روزگار سیاهمون،سیاهتر شد.پدرمو تنهای تنها خاک کردیم.میلاد سنگدل حتی برای خاکسپاری هم نیومده بود.انگار طلسمش کرده بودن.دوری از بابام از یه طرف،حال روز مادرم و دلتنگیهاش از طرف دیگه خیلی بهم فشار می آورد!منم که هنوز سنی نداشتم و نمیدونستم باید چیکار کنم!حتی چند بارم میخواستم از میلاد کمک بگیرم اما پشیمون شدم.برادری که اون همه بلا سرمون آورده بود دیگه مهر و عاطفه ش کجا بود؟دو ماه بعد فوت بابا...درست تو روز تولدش...مامانم از دست دادم...من یه دختر تنها...که هیچکاری بلد نبود و هیچکسی رو نداشت حالا دیگه نه پدری داشت نه مادری!

بعد فوت مامان بالاخره میلاد رو دیدم.انگار یادش افتاده بود خواهری هم داره.گفت منو میبره پیش خودش تا تنها نباشم.نمیخواستم قبول کنم چون به طرز عجیبی ازش کینه گرفته بودم اما چاره ای نداشتم.نمیتونستم تو اون شهر تنها باشم.خونمون...تنها یادگار پدر و مادرمو فروخت و

منو برد پیش خودش!فکر میکردم اونجا...تو خونه برادرم خانومی میکنم اما اینطورام نبود...من شدم خدمتکار مخصوص خانومش،از صبح تا شب باید مطیع امر اون میشدم.اگه یه کار اشتباهی میکردم تنبیه میشدم.یه بار جلوی داداشم بهم سیلی زد.ضربه اون سیلی از سکوت برادرم در مقابلش اینکار برام دردناکتر نبود...منی که از گل نازکتر بهم نمیگفتن حالا توی اون خونه حتی حق خندیدنم نداشتم.تنها کاری که اجازه میدادن انجام بدم و از نظر خودشون لطف بود این بود که میذاشتن پنجشنبه ها سر خاک برم و با خانوادم باشم!

یه سال به همین منوال گذشت.یه سال که برای من بدترین سالهای عمرم بود.یه شب داداشم یه مهمونی ترتیب داد.تو اون مهمونی متوجه نگاههای حریصانه یکی از همکاراش روی خودم میشدم.یه مرد چهل ساله که از زنش جدا شده بود.بعد مهمونی رفتار میلاد و زنش به کل باهام عوض شد.ازم کار نمیکشیدن،اجازه میدادن هر کاری میخوام بکنم تا اینکه فهمیدم علت این تغییر رفتارشون واسه چیه؟میلاد...میلاد میخواست منو وادار کنه که با همون همکارش که خیلی هم پولدار بود ازدواج کنم!

سکوت کردم.نگاهی به ابروهای گره خورده نیما انداختم ...ای کاش میتونستم تو آغوشش برم:

--وقتی دیدن راضی نمیشم کتکم زدن،تهدیدم کردن،اونقدر اذیتم کردن که ناچار به قبول کردن این کار شدم...اما شب عقد...خودکشی کردم!!!

سرمو پایین انداختم و آستین پیراهنمو بالا زدم.دستمو به نیما نشون دادم و گفتم:

اون شب حاضر بودم هر کاری بکنم اما دستم تو دستای اون آدم نره،رگ خودمو زدم،دیگه نمیخواستم تو این دنیا باشم اما...اما از شانس بد من به موقع فهمیدن و نجاتم دادن!

نیما با اخم به زخم توی دستم نگاه کرد و گفت:

-چرا هیچوقت متوجه این زخم نشدم؟!

نگاش کردم و گفتم:

-آخه اون لباس فرم دستمو کاملا می پوشوند...البته منم راضی بودم چون اینطوری کمتر چشمم بهش میفتاد،میخواستم چشمم به گذشته خودم نیفته،نمیخواستم هر بار که چشمم به این زخم

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

میفته یاد بدبختیهام بیفتم.یاد اینکه برادرم چطور به من به چشم یه کالا نگاه میکرد.یه کالا که با فروختنش به جاهای بالاتری میرسید.بعد اون شب دیگه بهشون اهمیتی نمیدادم.خودمو تو اتاق حبس میکردم.هر کاری میگفتن عکسشو انجام میدادم.اونا هنوزم بیخیال این ازدواج نشده بودن.یه روز...یه روز که هردوشون بیرون بودن وسایلمو جمع کردم و فرار کردم.برام مهم نبود کجا برم فقط دیگه نمیخواستم پیش اونا باشم.پیش کسایی که از غریبه ها هم بدتر بودن.شب تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده...جایی رو نداشتم برم،مزاحمای خیابونی،دخترای فراری تو پارک،من فرار نکرده بودم که مثه اونا باشم؛من فقط یه کم آزادی و آرامش میخواستم،میخواستم واسه خودم زندگی کنم.توی پارک یه پسری همش دنبالم بود،خیلی ترسیدم.اونجا...اونجا خانواده ستایشو دیدم.فوری رفتم پیششونو ازشون کمک خواستم.میدونم که خدا اونا رو سر راهم گذاشت،گذاشت که دیگه بدبخت تر از اینی که هستم نشم.ماجرای زندگیمو براشون تعریف کردم.وقتی اونا بهم گفتن قراره باهاشون به تهران برم باورم نشد.نمیدونم خدا زیادی دوسم داشت یا اون خانواده زیادی مهربون بودن که اینقدر کمکم کردن.هر بار که میخواستم واسه کار جایی برم باید نگاههای عصبانی عموتونو به جون میخریدم.همیشه میگفت تو هم مثه دختر خودم میمونی و نمیخوام خونه کسی کار کنی اما من راضی بودم.تا کی میخواستم به کسی متکی باش؟گهگاهی یاد گذشته م می افتادم.وقتی یادش می افتادم تمام تنم می لرزید.از این فکر که اگه می موندم چه بلایی سرم می اومد.دیگه هیچوقت پامو تو شیراز نذاشتم فقط یه بار...اونم چند مدت بعد فرارم،میخواستم ببینم میلاد چیکار میکنه که فهمیدم با خانواده زنش رفته آمریکا....برای همیشه؛اون خیلی مفت و ارزون من و خانوادش رو فروخت.منم برای همیشه فراموشش کردم.ستایش همیشه مثه یه خواهر در کنارم بود.آخرین جایی که بودم خانواده ای بودن که یه پسر مجرد داشتن که یه بار میخواست...میخواست بهم دست درازی کنه منم از اونجا زدم بیرون.یه مدت بیکار بدوم که ستایش...شما رو بهم معرفی کرد.گفت که کارگر تمام وقت میخواین؛عمو رضا اجازه نمیداد،میگفت"نیما تا حالا هر کی رو رفته خونش فراری داده؛نمیخوام یه وقت با تو هم همین کار رو بکنه اما اونقدر ازش خواهش کردم تا اجازه داد بیام اینجا...و الانم که در خدمت شما هستم!

لبخند نیماباعث شد منم لبخند بزنم...احساس سبکی میکردم واینو مدیون نیما بودم...

- بابت خانوادت متاسفم،همینطور به خاطر سختی هایی که کشیدی اما...اما تو واقعا قابل ستایشی...چون تونستی رو پای خودت بایستی،تونستی دووم بیاری؛شاید هر کس دیگه ای جای تو بود کم می آورد!

-ممنونم

-میتونم یه سوال بپرسم؟

-بله...حتما

-تو...نمی ترسیدی با من...زیر یک سقف زندگی کنی؟!

لبخندی زدم و صادقانه جواب دادم:

-چرا...میترسیدم،اتفاقا از اینجا بیشتر از جاهای دیگه میترسیدم!

متعجب پرسید:

-چرا اونوقت؟

-خب...خب جاهای دیگه ای که کار میکردم به صورت نیمه وقت بود یا خانواده های شلوغ و پر رفت و آمدی بودن اما اینجا فقط من بودم وشما...درسته که ستایش شما رو کاملا تایید کرده بود اما خب...زمانه با من کاری کرده بود که نمیتونستم به کسی صد در صد اطمینان کنم.اینکه شما زیاد توی خونه نبودید و یا گاهی برای کنسرت به شهرای دیگه میرفتید خیالمو راحت تر میکرد!

نیما شیطون نگام کرد:

-حالا چی؟هنوزم ازم میترسی؟!

چه جوابی باید میدادم؟میگفتم"حالا از چشمام بیشتر بهت اعتماد دارم؟اونقدر که حتی اگه یه شبی مثه امشب در کنارم باشی با اطمینان کامل در کنارت میمونم بدون اینکه از چیزی بترسم"

چیزی نگفتم و به چشماش خیره شدم.نیما هم چند لحظه نگاه کرد،بعد لبخندی زد و گفت:

-ساعت سه صبحه خانوم کوچولو...اجازه میدی بخوابیم؟!

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

خجالت زده گفتم:

-وای تو رو خدا ببخشید...شما رو هم از خواب بی خواب کردم!

نیما-اخمی به خودش داد و گفت:

-بگیر بخواب بچه!!!

از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت وادامه داد:

-خوابای قشنگ ببینی خاله ریزه!!!

و رفت.نفس عمیقی کشیدم و روی تخت افتادم.فکر آغوش گرم نیما یه لحظه هم رهام نمیکرد.نگاهی به گوشیم انداختم و روی شماره نیما مکث کردم.میخواستم بهش پیام بدم.دستم بی اختیار روی دکمه های گوشی لغزید:

"از اینکه پای درد و دلم نشستید یه دنیا ازتون ممنونم و متاسفم که خوابتونو به هم زدم"

چند لحظه بعد،جوابش دوباره خنده به لبم آورد:

"بخواب دیگه بچه...چه معنی داره کوچولوها تا این وقت شب بیدار باشن؟"

تو دلم گفتم:قربون این مهربونیهات،یعنی میشه تو مال من باشی؟

***

یک هفته از روز کنسرت گذشت...نیما برای تحویل گرفتن ماشینهایی که توی گمرک گیر کرده بودن چند روزی درگیر شد...کلافگی از صورتش میریخت:

-د آخه من چی بهت بگم؟...مگه قرارنبود یه کاری کنی؟...دو روزه گذشته کی میخوای ماشینا رو از گمرک رد کنی؟

-ببین من نمیدونم...تورو استخدام کردم که این حرفا رو تحویلم بدی؟...فقط یه روز وقت داری...ختم کلام...بسلامت...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

با قطع کردن تلفنش اونو به شدت روی مبل کوبوند...حسابی عصبانیه...با اون چشمای بخون نشسته فقط کافی بود حرف بزنی دوتا ازاون میخوردی چهارتا از دیوار... با صاف کردن گلوم جلو رفتم:

-آقا؟

-چیه؟

با دادی که زد دوقدم عقب رفتم...نیما نگاهی به چهره وحشت زده ام انداخت و آروم گفت:

-ببخشید...چی شده؟

-تلفن از لندن دارید...پریساخانوم هستن!

نیما با شنیدن اسم پریسا سریع بلند شد وتلفن رو از دستم گرفت:

-الو...سلام خواهر گلم...

نگاه توروخدا الان داشت از عصبانیت میترکید...ای مورماز آفتاب پرست...

-ممنون منم خوبم...چیکار میکنید؟...خبری ازتون نیست؟...

صدای خنده اش کل سالن رو برداشت...آخ که چقد دلم واسه خنده هاش تنگیده...پریسا دستت درست...بموقع زنگ زدی...

-جان من؟...الهی نیما فدات بشه چرا که نه...یه عمارت و یه پریسا...دلم نمیاد آخه...کی راه میفتید؟...خوبه...پس من بلیط برگشتتون رو چه روزی بگیرم...اوکی حله...باشه باشه برو...میبینمتون...خداحافظ

نیما با خوشحالی بسمتم چرخید وتلفن رو توی دستام گذاشت وگفت:

-یه ماه دیگه خانوادم میان ایران....میخوام همه چیز آماده باشه...

-چشمتون روشن...چشم آقا...قول میدم تا اون موقع همه چیز آماده باشه...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

دوهفته از تماس پریسا گذشته بود،ماشینها از گمرک رد شدن وقرارشد تا جمعه به تهران برسن...نیما گاهی به نمایشگاه سر میزد وگاهی هم برای تمرین وضبط به استودیو میرفت...مهمونیها و بیرون رفتناشم از نو شروع شد...

همه کارهای خونه رو انجام دادم وحالا توی اتاقم دراز کشیده بودم و با هندزفزی ام پی فورم آهنگ گوش میدادم...باویبره گوشیم که توی سینه ام جاسازی شده بود تکون خوردم...به زحمت تونستم درش بیارم...نیما بود:

-سلام آنا خانوم...خبری ازتون نیست...تحویل نمیگیرید؟کجایی؟

- سلام نیما جان...بخوبی شما...نتونستم اس بدم...خونه ام چطور؟

-هیچی همینطوری گفتم یه خبری از دوستم بگیرم...چیکار میکردی؟

-ممنون...بیکارم...کاری ندارم انجام بدم...شما کجایید؟

-من استودیوام...امروز ضبط داریم...

-اسم آهنگ جدیدیتون چیه؟

-بانوی زیبا...چطوره؟

-باید قشنگ باشه...احیاناًبرای من که نساختینش؟

-شاید برای شما باشه...

-جدی؟؟؟...اونقدر هم زیبا نیستم که واسم آهنگ بسازید...

-نفرمایید لیدی...همه چیز که به زیبایی صورت نیست...آدم باید سیرتش زیبا باشه...

-ببخشید اینو میگم...ولی شما پسرا فقط شعار میدین...

-چطور؟

-یعنی می خوای بگی چهره زیبا رو دوست ندارین وجذبش نمیشین؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-البته که منم زیبایی رو دوست دارم ولی وقتی چهره زیبا باشه و پشت این زیبایی هر کثافتکاری که فکر کنی نشسته باشه،بازم به دل میشینه؟

میدونستم کنایه امثال یلدا رو میزنه...اون که نمیدونه من یلدا رو میشناسم برای همین اس دادم:

-یه جوری حرف میزنید انگار خنجرخورده اید!

-کم وبیش...

-خب حالا که پای زیبایی وسط اومد،دوست دارم بدونم ملاک شما برای دوستی با دخترا چیه؟

چنددقیقه از اس دادنم گذشته بود که پیامش رسید:

-من دخترای قد بلند رو خیلی دوست دارم...معمولا دوست دخترای من قدای بلندی داشتن...البته خوش هیکل و خوش برخوردم بودن...

جاااااانم؟؟؟...مرگ من این یه چیزی میدونه وگرنه از کجا میدونست من رو قدم حساسم؟

-حالا چرا باید قدبلند باشه؟!

-بنظر من دخترای قد بلند فهمیده وعاقلترن...

-خب رفتارشون چه ربطی به قد بلندشون داره؟

-نمی دونم...هرکسی یه نظری داره...اما...

-اما چی؟

-اما دخترای قد کوتاه با شعورتر،مهربونتروصدالبته عاقلتر وزیباترن...من هیچوقت دوست دختر قدکوتاه نداشتم...

با خوندن پیامش کلی ذوق کردم...سریع اس دادم:

-پس از کجا میدونید دخترای قد کوتاه چه ویژگی هایی دارن؟

-میدونم دیگه...ببینم تو قدت کوتاهه یا بلند؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-چه فرقی میکنه...شما که هر دوشون رو دوست دارین،نه؟...

از اینکه اینطوری براش نوشتم کلی توی دلم خندیدم...بعداز چندقیقه اس نیما رسید:

-اینم حرفیه...ولی خب من که قرارنیست شما رو ببینم پس برای من فرقی نمیکنه...

مثه بادکنک که بادش خالی میشه،وا رفتم...عجیب آدمیه هاااا...نمیدونستم در مورد چه موضوعی باهاش حرف بزنم که خودش دوباره اس داد:

-میتونم یه سوال خصوصی بپرسم؟

-مثلاً چه سوالی؟

تا حالا عاشق شدی؟...کسی توی زندگیت بوده که دوسش داشته باشی؟-

خیلی سریع جوابشو فرستادم:

-نه...عاشق نشدم...البته هیچکس رو به اندازه پدرومادرم دوست نداشتم...

-که اینطور...پس عشق رو تجربه نکردی؟

دوست داشتم براش بنویسم اگه دیوانه وار تو رو دوست داشته باشم این یعنی عاشقتم؟؟اگه اینطورباشه که من روانی توام...

-نمیدونم عشق چه مزه ایه که اگه میدونستم الان حس وحالش رو درک میکردم...

-پس کسی توی زندگیت هست ولی نمیدونی که دوسش داری یا نه؟

-یه همچین چیزی میشه گفت...شما چی،به غیراز دوست دختراتون عاشق کسی نشدین؟

-صادقانه بهت بگم منم حالی مث تو دارم...سردرگمم...

یعنی شماهم کسی رو دوست دارین؟-

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

این پیام رو به زحمت تایپ کردم...چه کسی توی زندگی نیما بود که حتی نمیدونست عاشقش هست یا نه؟...ناخن انگشتم رو با حرص میجوییدم تا پیام نیما بیاد...با لرزش موبایل پیام رو باز کردم:

-وجودش برام مهمه...نگفتی اون پسر خوشبخت کیه؟

-ببخشید نمیتونم بهتون بگم!

-فکر میکردم با گذشت این چند ماه از دوستیمون بتونی بهم اعتماد کنی...

-مسئله اعتماد نیست...فقط نمیتونم بگمش...

نیما توروخدا گیر نده...اگه به تو بگم که عاشقت شدم که میفهمی من آنا ام...

-باشه هر طور که تو راحت باشی منم راحتم..باید برم سر تمرین....فعلا...

-خوش بگذره...فعلا...

دوباره هندزفری رو توی گوشم گذاشتم وچندآهنگ رو جلو زدم تا به آهنگهای آلبوم نیما برسم...دوست نداشتم به این فکر کنم که نیما عاشق دختر دیگه ای شده باشه...با گوش دادن به آهنگ افکارم رو از نیما دور کردم...

***

۲۶آذرماه بود...دوهفته دیگه جشن کریسمس شروع میشد وخانواده سلحشور میتونستن برای تعطیلات کوتاهی به ایران بیان...همونقدر که نیما منتظر دیدار خانوادش بود منم مشتاق شدم...حالا دیگه لازم نبود اونا رو تنها توی قاب عکسایی که توی عمارت زده شده ببینم...از نزدیک لطف دیگه ای داشت...

حتی می تونستم بگم امیربهادرم خوشحاله...اون غرور نگاهش بدجوری چشمک میزد...هوا خیلی سرد بود و دیشب بی وقفه بارون زد...کل باغ وعمارت پر شده بوداز بوی بارون وخاک نم زده...تقریبا تموم درختا لخت و عریون شدن...علی آقا با کمک مجتبی تمام برگهایی که توی حیاط ریخته بودن جمع کردن و انتهای باغ سوزوندن...

قرار بود فاطمه و ستاره هم آخر هفته بیان وعمارت تکونی اساسی داشته باشیم...

توی آشپزخونه مشغول پختن کیک توت فرنگی بودم که صدای ممتد بوق ماشینی تو حیاط عمارت پیچید...به سمت پنجره سالن رفتم وپرده رو کمی کنار زدم...هیوندای مشکی شایان رو تشخیص دادم...بعد از مهمونی تولد یلدا وفهمیدن اینکه یلدای بیچاره بدجوری چزونده شده باهام صمیمی ترشد...پسر خیلی باحال و مهربونیه...هیچوقت به خاطر اینکه یه خدمتکارم باهام بد رفتار نمیکرد...مودب وسر به زیر بود البته منکر شیطون بودنش نیستم...تو این یک ماه خیلی کم به عمارت سرزده...حالام که اومده کل عمارت رو روی سرش گذاشته...برگشتم وبه عکس امیر بهادر خیره شدم...بیچاره بازم بق کرده...میدونستم از شایان خوشش نمیاد چون همیشه سوژه مسخره اش بود...با خنده به آشپزخانه رفتم...

کیک رو تو فر گذاشتم که صدای سلام کشداری توجهم روجلب کرد:

-ســـــــــــــــــــلـــــــــــام بر کدبانو...درود بر شهربانوی مشرق زمین...به به عجب بویی...مادر زنم دوسم داشته...به موقع وسر وقت...کی حاضر میشه؟

لبخندی زدم وصاف ایستادم وگفتم:

-سلام بر شهردار عمارت...چطورید؟

-تا وقتی نگی این کیک خوشمزه که توی فر داره بمن چشمک میزنه کی آماده میشه از حال واحوالم خبری بهت نمیدم...

خنده ی بلندی سر دادم...دلم برای شیطنتش تنگ شده بود:

-نیم ساعت دیگه آماده اس ولی باید ۲۰دقیقه هم توی یخچال باشه...

شایان شروع کرد با دستانش زمان رو شمردن...

-نیم ساعت میشه ۳۰دقیقه...۲۰دقیقه هم اونجا...اووووه ۵۰دقیقه دیگه آماده میشه...بابا نیما که اجازه نمیده بیشتر از نیم ساعت تو عمارتش باشم...میگم هاا تو میتونی باهاش حرف بزنی و راضیش کنی من بیشتر بمونم؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-چشم من بهشون میگم ولی فکر نکنم اقا نیما به حرف خدمتکارشون گوش بدن...

شایان کمی سرش رو خاروند ومثه احمقا نگام کرد...با دیدن قیافش نتونستم خودم رو بگیرم وبا صدای بلند بخندیدم...شایان هم با شروع کرد به خندیدن...حالا هر دومون مثه دیونه ها میخندیدیم...

با شنیدن صدای نیما که شایان رو صدا میزد هردو هم زمان لال شدیم و با ترس به در آشپرخونه نگاهی انداختیم...وقتی صدای نیما توی سالن پایین پیچید شایان فشنگی به سمت در رفت و داد زد:

-مهسا خانوم هستیم در خدمتتون...برم رو مخ نیما بلکه بذاره بیشتر بمونم...

با رفتن شایان به کارم برگشتم...باید وسایل پذیرایی رو آماده میکردم...با چیدن میوه وشیرینی توی ظرف مخصوص به سمت سالن رفتم...شایان ونیما روبه روی هم نشسته بودن ودرباره موضوعی بحث میکردن...

-نیما این تن بمیره...جان شایان بذارمنم باهات بیام...

-اصلا حرفشم نزن...تو همینطوری هم آبروی آدمومیبری...در ضمن گفتن همراهت یه خانوم باشه نه یه پسر...

-ای بابا...باشه لباس زنونه می پوشم،خوبه؟

-شـــــــــــــایـــــــــــــان....

باز معلوم نیست این شایان چه آتیشی سوزونده که نیما اینطوری سرش داد میزنه...طفلی شایان با فریاد نیما هفت پشت بعد از خودش لال شدن...

-خب حالا چرا دادمی زنی؟...به به مهسا خانوم...دستت دردنکنه...موزم هست؟

نیما-ای کارد بخوره اون شکمتو پسر...

شایان به سرعت موز روی ظرف میوه رو برداشت ،پوستش رو بازکرد و به دهن برد:

-نفست از جای گرم بلند میشه نیما خان...تو پیشت کدبانو داری وگرنه من بدبخت فلک زده همش غذای بیرون می خورم...چرا؟...چون مامانم ممکنه دستاش اوخ بشه...

-شایان به خاله توهین نکن وگرنه آمارتو کف دستش میذارم!!!!

-بچه میترسونی؟...اصلا هیکل خودت رو دیدی...شدی بشکه...نافرم شکم درآوردی...دست پخت مهسا خانوم بهت ساخته هاااا...

نیما کوسن روی مبل رو برداشت وبه سمت شایان پرت کرد...نمیخواستم مزاحم خلوتشون بشم برای همین به سمت آشپزخونه رفتم که نیما صدام زد:

-مهسا خانوم؟

-بله آقا...

-برای دونفر کیک وقهوه بیار...

-چشم

با گفتن این جمله به سمت شایان نگاهی انداختم...دیوونه از ذوق زیاد ابروهاش روبالامی داد ومیخندید...لبخندی تحویلش دادم وبه سمت آشپزخانه رفتم...با آماده شدن کیک،قهوه رو توی فنجون ریختم وبه سالم برگشتم...نیما با تلفن همراهش حرف میزد وشایان سرش توی گوشیش بود...درحالی که فنجون ها رو روی میز میگذاشتم شایان هم سرش رو بلند کرد ولبخند زد:

-به به ...کیک و قهوه...چه کردی دختر...دستت درد نکنه...باید خوشمزه باشه...

-امیدوارم خوشتون بیاد...

شایان کمی از کیک رو توی دهنش گذاشت:

-محشره دختر...محشر...حرف نداره...

-نوش جونتون...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

نیما هم به جمع ما پیوست وظرف کیکش رو برداشت،شایان با اخم ریزی به نیما نگاهی انداخت وگفت:

-به سلامتی تموم شد حرفاتون؟

-شایان شروع نکن...

-من از این دختره خوشم نمیاد...از قیافش تظاهر و دروغ میباره...چرا حرفاشو باور میکنی؟

با شنیدن اسم یه دختر چیزی ته دلم فرو ریخت...پس نیما کسی رو دوست داشت ولی چرا شایان میگفت اون دختر خوبی نیست؟؟؟

-شایان من نظرت رو نخواستم...میشه لال مونی بگیری؟...مهسا میتونی بری...

لعنتی می خواست منو دک کنه...اون دخترکیه؟؟...

-نیما من بهت اجازه نمیدم خودتو بدبخت کنی...

-شایان بس کن...من میدونم دارم چیکار میکنم...

با دستور نیما مبنی بر ترک سالن مجبور شدم از اونجا برم...داشتم دیونه می شدم...نفس کم آوردم و روی صندلی آشپزخانه نشستم،دستم رو روی قلبم گذاشتم....نیما بگو که کسی توی زندگیت نیست...اگه اون دخترانقدر مورد حمایت نیماست پس چرا شایان اینطوری در موردش حرف میزد؟یعنی باز دختری توی زندگیش بود که میخواست گولش بزنه؟...وای نیما...چرا روزای خوشم انقدر کوتاهه؟....خدایا خودت مواظب نیمای من باش...

با رفتن شایان خودم رو توی اتاقم حبس کردم...توی دلم آشوب بود...نمی تونستم قبول کنم نیما کسی رو دوست داشته باشه...کمی توی تخت جابه جا شدم...موبایلم رو چک کردم،هیچ پیامی از نیما نداشتم...خیلی ناراحت بودم...اشکم روی بالش زیر سرم افتاد...احساس بی کسی وپوچی میکردم...مث ۴سال پیش...مث موقعی که عزیزامو ازدست دادم وکسی که از گوشت وپوست وخونم بود بهم خیانت کرد...قلبم گرفت...اگه نیما رو هم از دست میدادم قطعا میمردم...آره نیما بهانه زندگیمه...کسی که هر روز صبح میدیدمش وشب با شب بخیرش به خواب میرفتم...به ساعت نگاه کردم...نیما شام بیرون دعوت بود...منم غذا درست نکردم...گرسنه ام نبود...امشب

نیما حتما با اون دختره قرارداره...نمیدونم چقدر گذشت که صدای نیما رو از پشت در اتاقم شنیدم:

-مهسا...کجایی؟...چرا جواب نمیدی؟

بلند شدم و با صدای گرفته ام رو صاف کردم:

-بله آقا...چیزی میخواید؟

-در روباز کن...

سریع با کف دستم صورتم رو پاک کردم،کمی چشمامو ماساژدادم ،به سمت در رفتم وبازش کردم...نمی خواستم نیما چشمای قرمزم رو ببینه برای همین سرم رو پایین انداختم...

-بله آقا...

-چرا در روقفل کردی؟

-من همیشه در روقفل میکنم...چیزی می خواید؟

-سرت رو بالا بگیر ببینم...صدات چرا گرفته اس؟

ترسیدم از توی چشمام به حقیقت قلبم پی ببره برای همین کمی از در فاصله گرفتم وعقب رفتم:

-چیزی نیست آقا...از خستگیه...بفرمایید؟

-بهت میگم سرت رو بالا بگیر...

لعنتی چرا نمی فهمی که نمی تونم...با تردید سرم رو بالا گرفتم...با دیدن کفش های ورنی قهوه ای کم رنگش،شلوار کتون قهوه ای سوخته اش،کت چرم قهوه ایی وپیراهن خاکی رنگش مطمئن شدم که برای دیدن یه خانوم میره...بوی عطر خنک و تندش اذیتم میکرد...برای کی اینقد خوشتیپ کرده بود؟...تو چشمای سیاهش خیره شدم...با تعجب صورتم رو نگاه کرد:

-گریه کردی؟

-نه آقا..

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-دروغ نگو...من از آدمای دروغگو بدم میاد...چرا گریه کردی؟

هول شدم،نمی دونستم چی باید بگم...چشمامو چرخوندم ودنبال راه فراربودم...

-اشکال نداره...نمیخواد بگی...سکوتت بهتراز دروغیه که دنبالش میگردی...

-دلم گرفته آقا...دلم برای خانوادم تنگ شده بود...

-هرشب به یادشون گریه میکنی؟

-من هر روز وشبم به فکرشونم ولی امشب نبودنشون بیشتر بهم فشار آورد...

-چرا؟

باید بحث رو عوض میکردم:

-با من کاری داشتین؟

نیما نفسش رو کلافه بیرون دادوگفت:

-شام خوردی؟

-گرسنه ام نیست آقا...شما مگه بیرون نمیرید؟برم غذا درست کنم؟

-نه...نه...همینطوری گفتم...می خواستم چیزی بهت بگم...

-چی آقا؟

-چطوری بگم؟...من امشب بیرون دعوتم...

-بله آقا می دونم...عصر بهم گفتین...

-نه منظورم اینکه بیرون دعوتم با گروه موسیقی...تولد بابکه...دیوونه توی رستوران جشن گرفته...

با شنیدن حرفای نیما با تعجب تو چشماش نگاه کردم...داشت برای من توضیح میداد که شب با کی بیرون قرارداره؟؟؟؟؟امکان نداره،یعنی غیرممکنه...آخه چرا؟؟؟

به زور لبهامو باز کردم:

-خو...خوش بگذره...

نیما عقب گرد کرد واز اتاقم دورشد...هنوز داشتم بجای خالیش نگاه میکردم که صداشو انتهای راهرو کنار پله ها شنیدم:

-شایان دهنش چفت وبس نداره...حرفاشو باور نکن...همیشه پیاز داغشو زیاد میکنه...بعد از یلدا دیگه طرف چنین دخترایی نمیرم...

سرم رو به سمت راهرو کج کردم ولی نیما رفته بود...با این حرفش رسماً خل شدم...در اتاقم روبستم..چند دقیقه ای طول کشید تا بتونم جملات نیما رو هضم کنم...شایان الکی گفته؟؟؟....یعنی با هیچ دختری نبود؟؟؟؟این وسط چرا برای من توضیح داد؟؟؟....

توی آینه ی قدی سر تا پامو نگاه کردم...با اون لباس خواب عروسکی سفیدم ،صورت رنگ پریده وچشمای و بینی قرمز رنگ چقد بامزه شده بودم...یعنی نیما فهمید من دوسش دارم؟؟؟؟

با دوتا دستام محکم زدم تو سرم....نه امکان نداره فهمیده باشه...

با یادآوری حرفاش ضربان قلبم روی هزار رفت...با ذوق توی هوا پریدم وجیغ خفه ای کشیدم...به سرعت سمت ام پی فورم رفتن وهندزفری رو توی گوشم گذاشتم...دوست داشتم تا خود صبح تخلیه انرژی داشته باشم...برای همین شروع کردم به رقصیدن...

***

دستم رو سمت ساعت بردم تا صدای نکره شو ببندم...به سختی بلند شدم...گلوم میسوخت...دستی به پیشونیم کشیدم واز روی تخت بلند شدم...باورم نمیشد تمام بدنم خیس عرق بود...میدونستم تب دارم ولی نه تا این حد...حوله کوچیکیمو برداشتم وبه سمت دستشویی رفتم...با آب سردی که بصورتم خورد خواب وتب از وجودم رفت...با پوشیدن لباس فرم و پلیور

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

گرمی که گلومو هم میپوشوند از اتاق بیرون زدم...با اینکه عمارت سیستم گرمایی داشت ولی هنوز سردم بود...دستامو توی سینه ام جمع کردم وسرم رو پایین انداختم...بخاطر ابری بودن هوا کل عمارت تاریک بود...همزمان با روشن کردن لوسترهای سالن پایین عطسه ای زدم...نمیخواستم نیما هم سرما بخوره...از توی جعبه کمکهای اولیه چند تا قرص خوردم و ماسک سفید رنگی هم جلوی صورتم گذاشتم...خیلی سردم بود ولی می دونستم تب دارم اینو ازچشمام که

بدجوری می سوخت،فهمیدم...صبحانه رو با هزاربدبختی درست کردم ومنتظر نیما روی صندلی نشستم

...ساعت۸ شد ولی نیما پایین نیومد...امروز استودیو ضبط داشتن نباید دیر میرفت...به زحمت از جام بلند شدم وبه سمت اتاقش رفتم...وای که این پله ها جون آدمو میگیرن...پشت در اتاقش ایستادم ودر زدم:

-آقا نیما...خوابید؟...امروز تمرین دارین...آقا نیما...

چند بار دیگه ام به در زدم ولی جواب نداد...با تردید در اتاق رو باز کردم وسرم رو جلو بردم...تخت به هم ریخته ولی خالی بود...زیر لب گفتم:

-پس کجاست؟...یعنی رفته بیرون و من متوجه نشدم؟

اینبار تمام هیکلم رو جلو بردم...عطسه خفیفی زدم...تمام اتاق رو نگاه کردم،نبود...شونه ای بالا انداختم،میخواستم از اتاق بیرون برم که صدای ناله ای از توی دستشویی توجهمو جلب کرد...برگشتم و گوشامو تیز کردم..صدای خفیف ناله رو باز شنیدم...به سرعت سمت دری که نیمه باز بود رفتم...با دیدن نیما که توی دستشویی کنار توالت فرنگی افتاده بود وحشت کردم...پیراهن تنش نبود...تمام کف دستشویی مایع زرد رنگی ریخته شده ورنگ به چهره نیما نمونده بود...کف دستشویی زانو زدم وسرش رو با دستام بلند کردم... خیلی سنگین بود...با وجودی که خودم جون نداشتم فریاد زدم:

-نیما تو رو خدا چت شده؟...نمیتونم بلندت کنم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

با دیدن وضعیت نیما و جسم نیمه جونش وحشت زده جیغ میکشیدم و گریه میکردم...با تمام قدرتم بلندش کردم و نشوندمش...سریع پشت سرش رفتم تا دوباره نیفته...بدنش سرد سرد بود...داد زدم:

-نیما جون هرکی دوست داری یه چیزی بگو...آخه چت شده؟...

صدای هق هقم توی دستشویی پیچید...یاد سینا افتادم...باید شمارشو توی گوشیش داشته باشه...نمیتونستم اینجا ولش کنم...حال خودمم خوب نبود...دستمواز زیر بغلش رد کردم و جلوی سینه اش بهم قلاب زدم...

یاد حرف بابام افتادم...وقتی میخوردم زمین وبلندم میکردومیگفت:"یا علی"...اشکم روی شونه های لخت نیما افتاد...من بلندت میکنم...میدونم که میتونم...با گفتن یا علی تمام قدرتمو توی دستام بردم و نیما رو روی زمین کشوندم...پای تختش که رسیدم، بریدم وهر دومون روی زمین افتادیم...بدن نیما هنوز سرد بود...پتوی روی تختش رو کشیدم وروش انداختم...به سرعت موبایلش رو از کنار آباژور برداشتم...

-لعنتی...این که رمز داره...

نیما رو تکون دادم:

-نیما توروخدا یه چیزی بگو...موبایلت رمز داره...من چیکارش کنم؟

صدای خس خس سینه نیما تنها جوابی بود که شنیدم...سرم رو روی سینه اش گذاشتم...درست نمی تونست نفس بکشه...ضربان قلبش خیلی پایین بود...سرش رو روی پام گذاشتم و شروع کردم بلند گریه کردن...

-نیما...جون مهسا بلندشو...دیشب کجا بودی که دیروقت اومدی؟...چت شده؟...چی خوردی که تو رو به این حال انداخته؟...نمی دونم چیکار کنم...

سرش رو روی قلبم فشردم...بدن سردش وجودمو بی حس کرد...چشمامو بستم وپیشونیشو بوسیدم...چیزی یادم اومد با فریاد صداش زدم:

-شـــــــــــــــایـــــــــــــــان....

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

سر نیما رو روی زمین گذاشتم و به اتاقم برگشتم...موبایلمواز تو کشو بیرون کشیدم...شایان چند روز پیش شمارموگرفت تا برای خریدن چند تا وسیله به کمک مادرش برم...خدایا شکرت...پیداش کردم...

صدای خواب آلود شایان جون دوباره ای بهم داد:

-الو...

-الو شایان به کمکت احتیاج دارم...تو روخدا اگه شماره سینا رو داری سریع زنگ بزن بیاد عمارت...تورو خدا عجله کن...

-وایستا...وایستا دختر چی شده؟...چرا انقدر مضطربی؟

دادزدم:

-الان وقت سین جیم کردن نیست شایان...نیما حالش خوب نیست...تورو جون عزیزت عجله کن...

-باشه اومدم..

-سینا...شایان..سینا رو خبر کن...

-اوکی...نگران نباش الان خبرش میکنم...

با قطع شدن تماس با تمام سرعتم به اتاق نیما برگشتم...هنوز بیحال روی زمین افتاده بود...باید گرمش میکردم...چند تا پتوی دیگه ام از توی کمد برداشتم وروش انداختم...بالشش رو هم زیر سرش گذاشتم و کنارش نشستم...چشمای نازش بسته بودن...دستمو روی صورتش کشیدم...ته ریشای زبرش دستمو اذیت میکرد...لبهای نیمه بازش رو که به زور اکسیژن وارد دهانش میکرد و باز کردم،دلم مث سیر وسرکه می جوشید:

-نیما حالم خوب نیست...داری داغونم میکنی...من تحمل درد کشیدنتو ندارم...بدن تو سرده ولی من دارم تو آتیش وجودم میسوزم...چشماتو باز کن بذار یه بار دیگه تو مهربونی نگات آب بشم...خانوادت ۴روز دیگه میان...من چی جوابشونو بدم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

با دستم روی سینه اش زدم:

-لعنتی بزن...حق نداری از حرکت بایستی...تو پیش نیما امانتی...نایست...خواهش میکنم...

تو صورتش نگاه کردم...رنگ سفیدش قلبمو بدرد اورد...لباش بنفش شده بودن...خم شدم و با دستام صورتشو قاب گرفتم...حلقه های اشکم یکی یکی توی صورتم میریخت...یاد بوسه اش افتادم...وقتی منو بوسید لباش قرمز شدن...سرمو پایین آوردم و اروم روی لباشو بوسیدم...تو چشمای بسته اش نگاه کردم وگفتم:

-چشماتو باز کن نیما...

حس کردم پلکش کمی تکون خورد...عقب رفتم وپتو رو تا زیر چونه اش بالا کشیدم...

-این جواب بوسه من نبود نیما...نمی خوام پلکاتو تکون بدی...بازشون کن...من دارم میمیرم...

ربع ساعت از آخرین تماسم با شایان گذشته بود...بدن نیما با وجود اون پتوهایی که روش انداختم کمی گرم شد ولی هنوز رنگ پریده و بیحاله...صدای علی آقا رو شنیدم:

-باید تو اتاقش باشه...

صدای قدمهای تند چند نفر توی راهرو پیچید...به در اتاق خیره شدم با دیدن قیافه وحشت زده شایان و چهره نگران علی آقا امید دوباره به وجودم برگشت...

-برو کنار شایان بذار رد شم...

با کنار رفتن شایان،سینا با عجله بالای سرمون اومد وگفت:

-چش شده؟

-نمی دونم...اومدم صداش بزنم که صدای نالشو شنیدم...تو دستشویی با بدنی سرد افتاده بود...فکر کنم حالش به هم خورده چون تمام دستشویی پر از ماده زرد رنگه...

سینا گوشی پزشکیش رو روی سینه لخت نیما گذاشت...اخماش تو هم رفت...نبض زیر گردن و دست چپش رو گرفت...دهنش رو باز کرد و روی زبونش دست کشید...سریع از توی کیفش سرم وچند تا آمپول بیرون آورد وگفت:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-شایان...علی آقا...بیاین بلندش کنید بذارینش روی تخت...

به محض خوابوندن نیما رو ی تخت،سینا توی رگ دستش آنژوکت گذاشت وسرمش رو وصل کرد...دوتا آمپول هم بهش زد بعد رو به من کرد وگفت:

-یه سوپ گرم واسش درست کن...

-چشم آقا..

اصلا حواسم نبود بپرسم نیما چش شده...سریع بلند شدم وایستادم تا به آشپزخونه برم که صدای شایان متوقفم کرد:

شایان-چش شده؟

سینا- دیشب کجا بودین؟

شایان-مهمونی تولد رفتیم

سینا-شام چی خوردین؟

-کباب دنده ومخلفاتش...ولی هممون خوردیم چرا فقط نیما حالش بد شد؟

-نمیدونم شاید چیز دیگه ای هم خورده...بذار به هوش بیاد ازش میپرسیم...حتما بهش حساسیت داشته...

نموندم ببینم چی بهم میگن از کنار علی آقا که هنوز با نگرانی به حرفای سینا گوش میداد گذشتم...نفسی از سر آسودگی کشیدم...خدایا شکرت...ممنون که نیما رو دوباره برگردوندی...

با تمام عشقم واسش سوپ درست کردم...یه ساعت گذشته بود...ظرف داغ سوپ رو توی سینی گذاشتم...هنوز تب داشتم ولی فکر خوب شدن نیما به کل سرماخوردگی رو از ذهنم دور کرد...صدای شایان رو شنیدم:

-پسر نصف عمرمون کردی...بیا ببین...موهای پرکلاغیم سفید شدن...هر کی ندونه فکر میکنه حالا مگه من چندسالمه...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

سینا-چرا دروغ میگی؟...کو ببینم سفیدی موهاتو...

دوبار به در زدم و وارد شدم...شایان سرش رو به سمت سینا کج کرده بود تا سفیدی موهاشو نشون بده...لبخندی زدم...نگاهم روی تخت نیما میخ شد...چشمای مهربون و نگاه گرمش روی من بود...رنگ به صورتش برگشته و تی شرت قرمزی تنش رو پوشونده بود...یه چیزی توی قلبم فرو ریخت...سرم رو پایین انداختم و ظرف سوپ رو گوشه تخت گذاشتم...صدای سینا به گوشم رسید:

-نیما پاشو که باید یه چیزی بخوری...در ضمن اگه این خانوم نبودن الان هفت کفن پوسیده بودی...

زیرلب "خدا نکنه" ای گفتم..اگه طوریش میشد زنده نمی موندم...شایان با لودگی جواب داد:

-ای کوفت بخوره...اول صبحی زابراه شدیم...نه صبحونه ای ...نه غذایی...از صبح فقط حرص خوردم...

صدای خشدار و گرفته نیما فضای اتاق رو گرفت:

-ببند دهنتو...حرف نمیزنه نمیزنه وقتی هم میزنه چرت میگه...وظیفت بود...

سینا با صدای بلندی خندید وگفت:

-خوردی شایان جان...این یعنی پاشو برو خونه خودت غذا کوفت کن...

شایان با لحن ناراحتی بلند شد و گفت:

-بفرما...مار تو آستینم پرورش داده بودم خودم خبر نداشتم...باشه...دفعه دیگه که مهسا خانوم زنگ زد و گفت داری سقط میشی از رختخواب گرم و نرمم جدا نمیشم...حالا خود دانی...

دلم نیومد ناجی نیما رو ناراحت ببینم...اگه شایان نبود نمیدونستم چی پیش می اومد...به سمتش رفتم و گفتم:

-اقا شایان بشینید...صبحانه آماده اس...میرم براتون بیارم...

برگشتم و با التماس توی چشمای نیما نگاه کردم...دوست داشتم نیما حرفم رو تایید کنه ولی اصلا متوجه حرفم نشد...فقط به من نگاه میکرد...خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم...صدای سرفه خشک سینا جو سنگین اتاق رو شکوند...

سینا-دستت دردنکنه مهسا خانوم...پس اگه میشه صبحونه رو تو اتاق نیما بیارید...نیما جان تو هم سوپتو تا داغه بخور...اسید معدت مسیر گوارشتو داغون کرده...چند روزی باید استحراحت کنی...در ضمن حواست به غذایی که میخوری باشه ...تو که میدونی به زیتون حساسیت داری..

-باشه...حواسم هست... نمیدونستم به کباب روغن زیتون زدن...

از اتاق بیرون رفتم تا برای اماده کردن صبحونه به آشپزخونه برم... شایان وسینا یک ساعت دیگه هم موندن وقبل از ظهر با کلی سفارش غذایی برای نیما عمارت رو ترک کردن...

ظرف ناهار رو به اتاق نیما بردم...سختم بود از پله ها بالا برم...هنوز تب داشتم ولی از صبح بهتر بودم...در اتاق رو با چند ضربه باز کردم و داخل رفتم...نیما کمی توی تخت خودشو بالا کشید و نشست،ظرف غذا رو روی تختش گذاشتم وگفتم:

-آقا به چیزی احتیاج ندارید؟

-نه ممنون...

میخواستم از اتاق بیرون برم که صدام زد:

-مهسا...

قلبم ایستاد...یه جوری اسممو صدا زد که تموم تنم لرزید...برگشتم وگفتم:

-بله آقا...

-از اینکه جونمو نجات دادی ممنونم...صداتو شنیدم که وارد اتاقم شدی ولی نتونستم جوابتو بدم...یعنی دست خودم نبود...کلمات روی زبونم نمیچرخید...بازم ازت تشکر میکنم...راستی رمز گوشیمم چهارتا هشته!!!

با تعجب به چشمای شیطونش که میخندید نگاه کردم...زمان برام متوقف شد...اب دهنم رو قورت دادم...یعنی تموم حرفامو شنیده...خدای من ...من...من...بوسیدمش...حالا چیکارکنم؟...عجب گـــــــــــــــــــــندی زدم...نیما سینی غذا رو روی پاش گذاشت و با خودش گفت:

-حواسم باشه اگه خواستم دوباره زیتون بخورم حتما پیشم باشی...

مهسا رسماً وعلناً آب شد...قد کوتاهم با این حرف نیما به نصف تقلیل پیدا کرد...دستای لرزونم رو توی هم قلاب کردم تا لرزشش به بقیه اعضای بدنم سرایت نکنه گرچه موفق نبودم...باید اتاق رو ترک میکردم ولی نیما با سوالش باعث شد از جام تکون نخورم:

-بازم سرما خوردی؟

با لکنت زبون گفتم:

-ب...ل..له...آقا...

-سینا که اینجا بود بهش میگفتی...الانم نمیخواد دیگه کاری انجام بدی میتونی بری استراحت کنی...قرص خوردی؟

-بل..ه...خو..ردم...

-زبونت رو گاز گرفتی؟

-نه...

-پس چرا تیکه تیکه حرفاتو میزنی؟

دوست نداشتم دیگه تو اتاق باشم...با یاداوری بوسه ای که بهش زدم از خجالت تموم بدنم عرق کرد...

-میتونم...برم؟

-بله...درضمن یه مسکن بخور...دستا و تنت خیلی داغ بودن...نمیخوام دوباره مث دفعه پیش حالت بد بشه...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

نیما ادامه نده جون مادرت...هی باید یادش بیفته من چیکار کردم...ای کاش زمین زیر پام باز میشد و منو درجا قورت میداد...با سری پایین "چشمی" گفتم و از اتاق بیرون زدم...تا نزدیک اتاقم دستامو مشت کردم..به محض ورود به اتاقم جلوی دهنمو گرفتم وشروع کردم به جیغ خفه کشیدن...حالا کی بکش کی نکش...تنها راه تخلیه احساساتم...آخه دختره احمق اون بوست رو از کجا درآوردی...دستمو مشت کردم و چند بار توی سرم زدم:

-آخخخخ...حقته دختر...بزنم با دیوار یکیت کنم...دهنت رو باید با خاک پرکرد...

کنار دیوار ایستادم و پیشونیمو چند بار بهش زدم...خدایا امروزو بخیر کن...اصلا نیما فراموشی بگیره...وای نه...خب فقط اتفاقای صبح رو فراموش کنه...

تا بعدازظهر از اتاقم بیرون نرفتم...شایان یه بار باهام تماس گرفت و حال نیما رو پرسید...هنوز خجالت میکشیدم از اتاق بیرون بیام ولی ممکن بود نیما کارم داشته باشه...جلوی آینه ایستادم و سرتاپامو نگاه کردم...کمی موهامومرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق نیما رفتم...دراتاق نیمه باز بود...در زدم و منتظر شدم:

-بیا تو...

سرم رو انداختم پایین و وارد اتاقش شدم:

-سلام...حالتون خوبه؟

صدای خنده ریز نیما باعث شد سرم رو بالا بگیرم...با لبخندی روی لبش بهم نگاه میکرد...با دیدنش کنار پنجره سریع جلو رفتم وگفتم:

-آقا چرا کنار پنجره رفتید؟...هوای بیرون سرده...باید استراحت کنید...لطفا برگردید به تختتون...

نیما لبه پنجره نشست و کاغذهای توی دستش رو روی پاش گذاشت:

-حالم خوبه...نگران نباش...توی تخت خسته شدم ...

-اما آقا سینا گفتن شما نباید از جاتون تکون بخورید...

نیما صورتش رو به سمت پنجره برگردوند و بخار روی شیشه اش رو با دست پاک کرد:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-من عاشق زمستونم...مخصوصا روزایی که برف میاد...دلم نیومد تو تخت باشم...

کمی به سمت پنجره رفتم...دونه های ریز برف آروم آروم ازکنار پنجره پایین می اومدن...به نیما نگاه کردم...چقدر خوشحالم که حالش خوب شده...گرمکن آبی رنگی تنش بود با شلوار گرم مشکی...جورابایی که شایان دیوونه به زور توی پاش کرده تا سرما نخوره هم در نیاورده بود...دوست داشتم برم نزدیکش و از پشت بغلش کنم وهر دومون به ریختن برفای سفید نگاه کنیم...صدای نیما منو از افکارم بیرون آورد:

-گیتارموبرام میاری؟

سرم رو اطراف اتاق چرخوندم و گیتارشو کنار میز عسلی پیدا کردم...برش داشتم و به دستش دادم:

-بشین روی تخت...

-برای چی آقا؟

-بخاطر لطف بزرگی که در حقم کردی می خوام ازت تشکر کنم...لطفا بشین...

نیما میخواست ازم تشکر کنه؟؟...چقدر لحن صداش آروم وخواستنی شده...نمیتونستم خلاف درخواستش کاری کنم یعنی اگه هم می تونستم این کارو نمی کردم...روی تخت نشستم و نگاش کردم...با لبخند زیبایی که روی لباش نشست گیتار رو روی پاش گذاشت و شروع کرد به زدن...آروم انگشتاشو روی تارها تکون میداد...آهنگش خیلی قشنگ بود،با شنیدن صداش که با ساز گیتارش یکی شده بود چشمامو بستم:

خیلی وقته نفساتو کم دارم

واسه من آخه مثه تو کی میشه

آخه کی مثل توپاک و مهربون

واسه من مثل فرشته ها میشه

تو یه احساس عجیبی که برام

معنی سادگی و نجابتی

تو یه احساس قشنگی تو برام

تو برام یه عشق با شرافتی

نذار بمونم تو کما

به قلب من نفس بده

زندگیمو فقط چشات

به من میتونه پس بده

نذار تو سایه های شب

بدون تو تموم بشم

بیا تو دستامو بگیر

هرچی بخوای،همون میشم

با قطع شدن آهنگ چشمامو باز کردم...صداش از تمام صداهای دنیا واسم شنیدنی تربود...رد اشک توی چشمام دیدمو تار میکرد...با دستم چشمامو فشاردادم و پاکشون کردم...باورم نمیشد، من این آهنگ رو خیلی دوست داشتم و وقتایی که نیما توی عمارت نبود میذاشتم تا تو تنهایی گوش بدم ولی اون از کجا فهمیده؟؟...با زبونم لبمو تر کردم...نمی دونستم چی باید بگم...صدای نیما بازم سکوت اتاق رو شکوند:

-چند روز پیش واسه کاری برگشتم عمارت و صدای این ترانه رو شنیدم...فکر کنم حداقل ۴بار گوشش دادی...اونجا بود که فهمیدم این ترانه رو دوست داری...امیدوارم تشکر خوبی ازت کرده باشم...

از صمیم قلبم گفتم:

-ممنون...بهتر از این نمیشد...بنظرم صدای شما بیشتر به این ترانه میاد...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

نیما خنده بلندی سر داد وگفت:

-تا این حد؟؟؟؟...بیچاره خوانندهه کارش کساد میشه...

منم خندیدم...دلم واسه خنده هاش ضعف رفت...ای کاش می تونستم لپاشو محکم بکشم و بعد یه دل سیر ببوسمش...نیما هم به لبهای خندونم خیره شد وگفت:

-خوبه که تونستم خوشحالت کنم...ولی دیگه وقت استراحت تموم شده...عصرونه چی داریم؟؟

بلند شدم وبه سمت در اتاق رفتم وگفتم:

-میارم توی اتاقتون...

-نه...پایین میخورم...

برگشتم و با نگرانی نگاش کردم:

-آقا سینا...

نذاشت ادامه بدم...دوباره اخماشو تو هم کرد و شد همون نیمای بداخلاق...با لحن دستوری گفت:

-پایین میخورم...

چی میتونستم بهش بگم؟...کی به حرف من گوش داده که این بار دومش باشه...با گفتن "چشم آقا" از اتاق بیرون زدم...

نیما بعد از خوردن عصرونه به سالن رفت و مشغول خوندن مجله شد...منم دستمالی برداشتم تا کمی قاب امیربهادر خان رو تمیز کنم...البته بیشتر برای اینکه پیش نیما باشم این تصمیم خطیر رو گرفتم...

امیربهادرهم با اون چشمای سیاه وسردش به جلو خیره شده بود...چشم غره ای بهش رفتم و مشغول تمیزکردنش شدم...بیچاره شیشه قاب از تمیزی برق میزد ولی من همچنان به قاب عکس دخیل بسته بودم...صدای زنگ تلفن توی سالن پیچید...میخواستم برم برش دارم که نیما سریع بلند شد و گوشی رو جواب داد:

-الو...سلام...بفرمایید...

احساس کردم از آدم پشت خط خوشش نمیاد چون بدجوری ابروهاشو بهم گره زده...پشت به من کرد ومشغول صحبت شد:

-نگار مگه قرار نبود تمومش کنیم...

نگـــــــــــــــــــــار؟؟؟...نفسم تو سینه حبس شد:

-من هیچ قولی بهت نداده بودم...بس کن...هرگز...نمیخوام دیگه به عمارت زنگ بزنی...هرکی شماره اینجا رو بهت داده غلط کرده با تو...

صداش کم کم بالا میرفت:

-نگار اون روی سگم رو بالا نیار...بهت گفتم نه...د آخه اگه واسم مهم بودی که ولت نمیکردم...قبلا بهت گفتم تو نمیدونی دوستی چه معنی میده...دوبار تو صورتت خندیدم که نشد دوستی...برداشتت غلط بوده...نگار داری اذیتم میکنی...هر غلطی که میخوای بکنی بکن...

با برخورد گوشی روی تلفن یه قدم عقب رفتم و به قاب عکس خوردم...نیما برگشت و با عصبانیت بهم نگاهی انداخت...صورتش اونقدر ترسناک شده که از وحشت زبونم بند اومد...کلافه دستی تو موهاش کشید و دوباره روی مبل نشست وگفت:

-این دختره اگه زنگ زد یه جوری دست به سرش کن...خودم پراشو قیچی میکنم...عجب روزگاری شده...تا به یکی لطف میکنی میشه وظیفت...

نفسش رو با شدت بیرون داد...دستمال توی دستم رو جابه جا کردم و به کارم برگشتم...همزمان با برداشتن تکیه ام از قاب عکس امیر بهادر که کج شده بود پاکتی از پشتش پایین افتاد...خم شدم و پاکت قهوه ای رنگ رو برداشتم...شبیه بسته های اسناد و مدارک مهم بود...مث سند خونه مهر و موم شده...به سمت نیما رفتم وگفتم:

-آقا نیما...

سرش پایین بود که جوابمو داد:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-بله...

پاکت رو جلوی صورتش بردم وتکون دادم:

-این بسته از پشت قاب عکس پدربزرگتون افتاد...

نیما سرش رو بلند کرد و با تردید به بسته نگاهی انداخت...دستشو جلو اورد و ازم گرفتش...با سردرگمی نیما منم تعجب کردم...پس اونم نمیدونست این بسته چیه؟...منتظر بودم تا بازش کنه ولی صدای تلفن دست نیما رو متوقف کرد...به سمت تلفن رفتم وجواب دادم:

-الو...

فیروز بود...مدیر نمایشگاه ماشین نیما...

-سلام خانوم...نیما هست؟...همراهشو جواب نمیده...

-سلام...الان صداشون میکنم...

گوشی تلفن رو به سمت نیما گرفتم وگفتم آقا فیروزه...نیما بسته رو روی میز گذاشت وتلفن رو از دستم گرفت:

-الو فیروز...چی شده؟...خب...آره خودم فرستادم...غلط کرده مرتیکه چلغوز...چکشو ننویس تا خودم بیام...باشه..

نیما با عجله تلفن رو گذاشت و بسته رو از روی میز کش رفت...ای فیروز بترکی...حالا از کجا بفهمم توی پاکت چی بوده؟...به تصویر امیر بهادر خیره شدم ولی نه اونم امروز هیچ حرکتی نمیکرد...پوفی کردم وبه آشپزخونه رفتم تا شام درست کنم...

چند روز از پیدا شدن بسته گذشته بود ولی نه من میتونستم بپرسم چی توش بوده ونه نیما درموردش حرف میزد...ولی متوجه شدم که چراغ اتاقش تو این چند روز تا دیر وقت روشنه...سابقه نداشت تا این موقع شب بیدار بمونه...منم بعد از مسموم شدن نیما ترسیده بودم و گاهی نصف شب از خواب پا میشدم و پشت دراتاقش میرفتم تا مطمئن بشم حالش خوبه...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

فردا خانواده سلحشور به ایران می اومدن...نیما باید صبح زود به فرودگاه میرفت...چراغ اتاقش مثه شبای پیش روشن بود...پیش خودم گفتم شاید داره آهنگ جدید مینویسه...ولی از توی اتاقش صدای هیچ سازی نمی اومد...این نیمائه داره زیرزیرکی یه کاری انجام میده...دیگه پاپیش نشدم...اگه توی بسته یه مسئله شخصی بوده به خودشون مربوطه...بیخیال شدم وبه اتاقم رفتم...فردا کلی کار داشتم...دوست داشتم زودتر با خانواده نیما آشنا بشم...گرچه چندباری صدای پریسا رو از پشت تلفن شنیده بودم ولی از قدیم گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن...چشماموبستم وبه خواب شیرین پرانتظاری فرو رفتم...

***

۸ماه از روزی که من وارد این خونه شدم میگذشت.مدتی که برام بعضی وقتا سخت و گاهی اوقات شیرین و لذت بخش بود... صبح زود از خواب بیدارشدم تا برای صبحانه همه چیز آماده باشه...نیما رو هم بیدارکردم چون باید دنبال خانوادش میرفت...

ستایشم بعد صبحانه بهم زنگ زد وگفت اونام دارن میرن فرودگاه برای استقبال... بیچاره تو فرجه امتحاناتش بود ولی کلی ذوق وشوق داشت و یه ریز پشت تلفن حرف میزد...اونقد از خانواده عموش گفت که صبر و تحملم تموم شد وخدا خدامیکردم هواپیماشون زودتر تو فرودگاه بشینه... کارامو انجام دادم...وسایل پذیرایی رو آماده کردم و برای تعویض لباس به اتاقم رفتم.تونیک لیمویی رنگی با شلوار جین مشکی پوشیدم،موهامو مثل همیشه دم اسبی بستم...هوا سرد بود برای همین پلیور آبی نفتیمو هم تنم کردم...خداروشکربه کمک فاطمه خانوم وستاره کل عمارت مثه الماس میدرخشید...ساعت ۱۰صبحه و هنوز اونا نیومده بودن... واسه گذروندن وقتم پای تی وی نشستم...برنامه خاصی نداشت...پی ام سی رو گرفتم ومشغول ترانه گوش دادن شدم...

با دیدن خواننده یاد چشمای مشکی نیما افتادم..خیلی شبیه هم بودن... با همون اخم و جذبه همیشگیش...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

با شنیدن صدای بوق که توی حیاط می اومد با عجله برای استقبال به سمت در بزرگ ورودی رفتم وبازش کردم...لباسام خوب بود...نیما صبح بهم گفت نمیخواد فرمم رو بپوشم...کلی تو دلم قربونش رفتم...

ماشین شاسی بلند عمورضا پشت پورشه نیما پارک کرد...اول نیما پیاده شد...حیاط پر از برف بود ولی جاده وردی رو علی آقا از برف پاک کرده بود تا مشکلی پیش نیاد...مرد قد بلند و چهارشونه ای که موهای یکدست سفیدی وظاهری آراسته وشیک داشت از ماشین پیاده شد...توی دلم گفتم"بابای نیماست...نگاه توروخدا قدبلندش به باباش رفته..."...خاله زهرا وعمورضا وستایشم پیاده شدن...کنارستایش خانوم مسنی ایستاده بود...برخلاف سنش خیلی خوشتیپ وخوش هیکل بود،معلومه خیلی بخودش میرسه..."اینم مادرشه..پس خواهرش کجاست؟"...هنوز حرفم رو تموم نکرده بودم که دختر جوونی که نسبتا قدبلندی داشت از ماشین پیاده شد...پریساهم دست کمی از مادرش نداشت...خانوادگی خوش لباسن...امیدوارم مثه نیما مغرور واز خودراضی نباشن...

جلوتر رفتم و با استرسی که سعی میکردم مخفی کنم گفتم:سلام...رسیدن بخیر...

هر هفت نفر به سمتم برگشتن و نگام کردن...وقتی جواب سلاممو دادن مادرش جلوتر اومد،روبه روم ایستاد،توچشمای سبزش خیره شدم که با خنده گفت:

-تو باید مهساباشی، درسته عزیزم؟

یعنی قربون این عزیزم گفتنت برم من...چه روز اولی خوب تحویلم گرفت...پس نتیجه میگیریم که نیماخان به مادرش نرفته باید ببینم اخلاق پدرش چطوریه...

لبخندی زدم و گفتم:

-بله...من مهسا هستم؛خیلی خوش اومدید...

-ممنونم،تو چقدر ظریف و کوچولویی دخترم...

آی آی آی...اینم که تیکه رو انداخت.کلا اینا انگار خیلی به قد آدما توجه میکنن...نگاهی به نردبون انداختم که در مقابل حرف مادرش لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت...حرصم گرفت...رو به مادرش گفتم:

-البته خانوم باید بگم...ماشاالله شما خانوادگی قدبلندین،واسه همینم من در برابر شما ریزه میزه به نظر میام

پدرنیما خندید و گفت:

-حق با توء دخترم...حالا خانوم اجازه بده بریم داخل که خیلی خسته م...

وقتی نیما از کنارم گذشت آروم گفت:

-خاله ریزه وسایل پذیرایی رو آماده کن...

قربونت برم خدا...خودش کم بود خانوادش رو هم اضافه کردی؟؟؟فقط کاشکی جلوی اینا خاله ریزه صدام نکنه که دیگه میفتم روی زبونشون...

تو این هوای سرد مطمئن بودم یه قهوه داغ حسابی حالشون رو جا میآورد...بعد از تعارف فنجونهای قهوه خواستم جمعشونو ترک کنم که مادرش گفت:

-کجا دخترم؟بشین همینجا...میخوام بیشتر باهات آشنا بشم...پریسا بهم گفته بود نیما خدمتکارشو باز عوض کرده ولی نگفت که یه دختر جوونه...

با ترس روی مبل نشستم و سرمو پایین انداختم...حرفش دوپهلو بود یعنی چون دختر جوونیم نباید خدمتکار میشدم...شایدم...نه ...امکان نداره چنین فکری کرده باشه...به نیما نگاهی انداختم...خودش رو با گوشیش مشغول کرده بود...یه چیزی بگو نیما وگرنه گوشی رو تو سرت خرد میکنم....وقتی دیدم از نیما آبی گرم نمیشه به صورت ستایش مظلومانه نگاهی انداختم... پدر و مادرش هر دو بهم نگاه میکردن....با شنیدن صداش به خودم اومدم:

-چند سالته عزیزم؟

-بیست و دو سال خانوم

-جدی؟اما خیلی کم سن و سال میزنی...

لبخندی زدم و گفتم:

-لابد خوب موندم...شماروکه دیدم فکر کردم از منم جوونترید...

با این حرفم همه خندیدن... پدر نیما رو به همسرش کرد وگفت:

-بفرما خانوم...دیدی گفتم شما هنوز جوونید...اووه کو تا شما زنا پا به سن بذارین...

صدای اعتراض خانوما و خنده های بلند مردا بلند شد...حتی نیما هم میخندید...

پدرش دوباره گفت:

پریسا بپر از نیما یه عکس بگیر...شکار لحظه هاست...خانومی پسرت داره میخنده...یادش بخیر...خیلی زمان گذشته هاااا

صدای نیما بلند شد:

-بـــــــــــــــابـــــــــــــــاااااا

پریسا که چشمایی همرنگ مادرش داشت کنار من روی مبل نشست وگفت:

-خدایشش راستشو بگو تاحالا چندبار دیدی این بشر بخنده؟...انگشت شمارن نه؟

نیما با گفتن "پریسا میزنمت هاااا "دوباره باعث خنده همه شد...فضای شادشون رو دوست داشتم...انگار جزیی از خانوادشون بودم...اصلا منو به چشم یه خدمتکار نمیدیدن...با چشمکی که ستایش بهم زد فهمیدم آمارمو کف دست خانواده سلحشور گذاشته...مهم نبود بدونن من کسی رو ندارم و تنها زندگی میکنم...همینکه بهم احترام میذاشتن ومثه یکی از اعضای خانوادشون باهام رفتار میکردن برام یه دنیا ارزش داشت...

پریسا نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

-فکر میکنم همسن و سال باشیم.اسم منو که میدونی،چند باری پشت تلفن صداتو شنیدم...امیدوارم بتونیم تواین مدت دوستای خوبی برای هم باشیم.

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-افتخار بزرگیه واسم دوست ماهی مثه شما داشته باشم...

اخمی کرد وگفت:

-شما چیه؟به من بگو پریسا...من از این القاب خانوم و آقا و شما شما کردنا بدم میاد...ریلکس باش..من از ستایش شیطونترم...از الان گفته باشم...میشیم سه تفنگ دار...مگه نه ستایش؟

ستایش نشگونی از بازوم گرفت وگفت:

-سه کله پوک بیشتر بهمون میخوره...

منو پریسا هم زمان توی سرش زدیم و خندیدیم...نگاهم به نیما افتاد...چشماش روی من زوم شده بود...لبخندم روی لبام خشکید...کسی حواسش به ما نیست...چشمای سیاهش سردرگم بودن...چه اتفاقی برات افتاده پسر که اینطور نگاهت دلمو میسوزونه...نمی خواستم کسی متوجه نگاهمون بشه...سرم رو به طرف ستایش گرفتم ومشغول حرف زدن شدیم...گرچه همه حواسم پیش نیما بود ولی خوشبختانه کسی متوجه نشد البته من فکر میکردم کسی متوجه نشد چون پریسا یه لحظه به من وچند دقیقه به نیما نگاهی می انداخت...انگار دنبال یه جواب واسه سوالش میگرده...سوالی که نه من ونه نیما حاضر به پاسخ دادنش نبودیم...

وقتی همگی برای تعویض لباس به اتاقاشون رفتن منم به کمک ستایش وخاله زهرا میز ناهار رو چیدم...خورشت قیمه،مرغ شکم پر و لازانیا درست کرده بودم...سر میز ناهار که به اصرار مادر نیما منم نشسته بودم از هردری حرف میزدن...از کار گرفته تا تفریحاتشون...همه خوشحال بودن و از کنارهم بودن لذت میبردن...صدای خنده هاشون منو یاد خانوادم انداخت..شوخی های بابا وغرغرکردن مامان پای سفره که میگفت خدا قهرش میگیره آدم با دهن پر سر سفره حرف بزنه...چهره مهربون مامانم دلم رو بدرد آورد... روزای خوشی با هم داشتیم...تا اونا بودن خنده هیچوقت از من دور نشده بود اما بعد از اینکه هردو رو از دست دادم زندگیم نابود شد...اما حالا درکنار این خانواده...نمیدونستم باید چطور از خدا تشکر کنم...اگه تو اون پارک خانواده ستایش رو نمیدیدم شاید الان خندیدن رو هم از یاد میبردم..

بعد از ناهارم همگی توی سالن جمع شدن و شروع به بحث و گفتگوکردن...درواقع جمع زنونه مردونه شد... قهوه رو همراه کیک فنجونی های مورد علاقه نیما بینشون تعارف کردم و سرجای قبلیم بین ستایش و پریسا نشستم...مارال خانوم مادر نیما روکرد بهم وگفت:

-آشپزیت حرف نداشت مهساجون...اول فکر کردم نیما غذا از بیرون سفارش داده ولی ستایش گفت خودت درست کردی...دستت دردنکنه

-نوش جونتون...بله خانوم این از وظایفمه...

مارال-حتما مادرت خیلی به فکر خونه داریت بوده آره؟

با یادآوری دوباره مادرم انگار به قلبم چنگ زدن...بغض تو گلوم نشست.سرمو پایین گرفتم و آروم جواب دادم:

-بله...خیلی واسش مهم بود...

مارال-مشخصه دخترم...میتونم یه سوال خصوصی بپرسم؟

-بله خانوم...بفرمایید...

-نمی خوا م ناراحتت کنم اما...پدر و مادرت مشکلی دارن که تو باید تو این سن بجای درس خوندن کار کنی؟

جملاتش مثه خنجر رو قلبم خط می انداخت...پس ستایش همه چیز رو هم بهشون نگفته بود...آره مشکل داشتن...مشکلشونم پسر بی غیرتشون بود...مشکلشون اینه که مردن و دستشون از این دنیا کوتاهه که اگه بودن و منو تو این وضع میدیدن صدبار خودشون رو میکشتن...اشکی رو که لجوجانه قصد پایین اومدن داشت با سر انگشتم گرفتم.لبامو روی هم فشردم و گفتم:

-پدر و مادرم شش سالی هست که...فوت شدن.اگه...اگه بودن که من الان اینجا نبودم خانوم...

سنگینی نگاهشونو فهمیدم...بیشتر از همه نگاه سنگین نیما روی خودم احساس کردم...زیرچشمی حواسم بهش بود...اونم داشت به حرفای ما گوش میداد... نمیخواستم کسی

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

گریه مو ببینه...بلند شدم و با گفتن"ببخشید"به طرف اتاقم رفتم.خودمو روی تخت انداختم.سرمو توی بالش فرو بردم تا صدای هق هقم بلند نشه...با به یاد آوردن دستای مهربونیهای پدرم که روی سرم میکشید، گریه م بیشتر شد...آخه از همچین پدری باید...

حتی یادآوریش هم عذابم میداد.جای اون زخم روی دستم همیشه گذشته مو به یادم میاورد.گذشته ای که هیچوقت تلخیش از یادم نمیره.

دستی روی شونه م نشست.سربلند کردم و پریسا رو دیدم.از روی تخت بلند شدم و نشستم.ستایشم توی چارچوب درایستاده بود...اشکامو پاک کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

-معذرت میخوام...متوجه اومدنتون نشدم...

پریسا دستمو توی دستش فشرد و گفت:

-مامان ازت معذرت خواست...قصد ناراحت کردنتو نداشت...ستایش یه چیزایی از تو بهمون گفته بود ولی واقعا نمیدونستیم که...خدابیامرزتشون...دیگه گریه بسه...مامان مارالم دلش نازکه...الاناست که اونم بزنه زیر گریه...پاشو یه آب بزن به صورتت...پاشوکه دستور اکید نیماست...

سری تکون دادم و گفتم:

-چشم...

-چشم چیه دختر؟...نمیدونم با نیما چطور برخورد میکردی ولی تا موقعی که ما اینجاییم تو میشی خواهر کوچیکه خودم...لحظه اولی که دیدمت مهرت به دلم نشست...

-منم همینطور...

-پاشو صورتتو بشور...

تا عصر دیگه پایین نرفتیم...اونقد با ستایش و پریسا مسخره بازی درآوردیم که نفهمیدیم کی خوابمون برد....مارال خانومم که برای استراحت به طبقه بالا اومده بود بهمون سر زد وبازم از طرف خودش ازم عذرخواهی کرد...خیلی دوسشون داشتم...خیلی بیشتر از خیلی...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

ستایش وخانوادش شب نموندن وبعد از قول وقرارهایی برای تجدید دیدار با همدیگه ازهم جدا شدن...قراربود آخر هفته جشن کوچکی توی عمارت گرفته بشه...گرچه رسم ما نبود ولی میخواستن شب کریسمس رو با هم بگذرونن...

شب پریسا مجبورم کرد توی اتاقش بخوابم...هردومون روی تخت دونفره زرشکی رنگش دراز کشیدیم...پریسا به سقف اتاق خیره شد وگفت:

-هیچوقت دوست نداشتم تنهایی توی اتاق بخوابم...دلم یه خواهر میخواست که شبها بشینیم باهم حرف بزنیم...کلی راز داشته باشیم...شیطنت کنیم و از بودن در کنار هم خوشحال باشیم...نمیگم نیما برادر خوبی نیست...اتفاقا توی هر شرایطی کنارم بوده و من دیوونه وار دوسش دارم ولی خب یه خواهرکوچیکتر یا بزرگتر داشته باشی فرق میکنه...دوست داری از خانوادت بهم بگی؟

به پهلو خوابیدم تا بتونم چهرشو ببینم...صورتش رو برگردوند وگفت:

-احساس میکنم هنوز بغض نبودنشون توی گلوته...این اشکایی که ذره ذره میریزی برای آروم کردن دلت کافی نیست...بذار من خواهرت باشم...بهم بگو چی رو دلت سنگینی میکنه؟

پریسا آدم شناس خوبی بود...ستایش بهم گفته روانشناسی میخونه...چقد خوبه آدم دو تا گوش مفت داشته باشه و حرفای ته مونده دلشو بهش بگه... همینطور که چشمه اشکام دوباره میجوشید گفتم:

-اره حرف تو دلم زیاد دارم...کسی نبود که براش تعریف کنم...که سبک بشم از تموم دردی که ۶ساله روی دلم نشسته و هر روزم سنگین تر میشه...دلم نمی اومد ستایش رو با حرفام ناراحت کنم...هیچوقت از توی دلم خبر نداشت فقط حرف چشامو می خوند...مث یه دوست...بهم گفتن روانشناسی می خونی...آره؟

-اوهوم...بگو حرفاتو مهسا...نذار این بغضها بعدا واست بیماری بشه...پیشگیری بهتر از درمانه...بغضتو همین جا پیش من بشکن...

-از کجا بگم پریسا که گفتنی هام زیاده... نمیدونی چقدر سخته نبودن پدر...نبودن آب حیات خونت...تکیه گاه لحظه لحظه زندگیت...وچقدر سختتر به فاصله دو ماه مادرت،شاه قلبت..آرامش خونه...نسیم مهربون روحت رو از دست بدی...نمیدونی وقتی محرم رازتو، درمون درداتو،جون و دلتو به خاک بسپاری یعنی چی؟...من با دستای خودم خوشبختی و آرامشمو به خاک دادم،بابام برام یه دوست بود...وقتی بودن همه چی داشتم،شخصیت،غرور،آرامش اما...اما وقتی رفتن کمرم شکست...نابود شدم.الان هیچی ندارم جز یه قلب شکسته،غروری که خیلی وقته خرد شده.من هیچی ندارم پریسا...هیچی...

نفهمیدم خودمو کی تو بغلش انداختم. هیچوقت اینطوری خودمو خالی نکرده بودم.با این که این تمام ماجرای زندگیم نبود اما بازم این اشکها،این نوازشهای محبت آمیز پریسا قلبمو تسکین میداد.نمیدونم چقدر تو حال خودم بودم که پریسا گفت:

-آروم باش مهسا...خوبه گریه کن...مسکن تو فقط گریه هاته...تموم احساستو باهاشون بریز بیرون...اطرافتو ببین...پدرومادرت تنهات نذاشتن...اونا به کمک خانواده عمو رضا و ما دوباره برات تکیه گاه شدن...دستای پدر من و عمورضا رو مثه پدر خودت بدون...میدونم هیچ کس نمیتونه جای اونا رو واست بگیره ولی اجازه بده ما این تلاشو بکنیم...بذار ما خانوادت باشیم...

از آغوشش بیرون اومدم و گفتم:

-ممنونم پریسا...تو دختر خیلی خوبی هستی...حالا متوجه شدم وقتی گفتی ای کاش خواهر داشتی...ببخشید اگه ناراحتت کردم.الان خیلی بهترم...

اخمی کرد وگفت:

-تو که هنوز هیچی نگفتی؟...امشب باید کلی باهام بحرفی...یالا بریز بیرون اطلاعات شخصیتو...

خندیدم و صاف توی جام نشستم:

-واسه امشب کافیه...من اونقدر بی چشمو رو نیستم دیگه...تازه امروز اومدین...بگیر بخواب که وقت واسه حرف زدن زیاد هست...

-اول قول بده؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-قول میدم...

-اوکی پس شب بخیر

-شب تو هم بخیر...

با خاموش شدن آباژور،اتاق تاریک شد ومنم با لبخند به خواب رفتم...

***

بی اختیار از زبونم در رفت:

-اما تو نردبون رو نمیشناسی

دستمو محکم روی دهنم گذاشتم.عجب حرفی زدم.پریسا اول متعجب نگام کرد اما بعد کم کم لبهاش به خنده باز شد.قهقهه ش تمام اتاقو پر کرده بود.اونقدر خندید که اشک از چشماش دراومد.میون خنده گفت:

-وای...وای خدا...دلم درد...گرفت...تو چقدر...باحالی...اگه نیما بفهمه...

با ترس گفتم:

-تو رو خدا بهش چیزی نگید،من همینجوری هم ازش حساب میبرم...

در حالیکه هنوزم میخندید بلند شد و گفت:

-پس اگه میخوای بهش چیزی نگم...بگیر بخواب...بابا خودش واسه صبحانه کله پاچه میگیره...

وقتی بیرون رفت روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق چشم دوختم.چه زود مهر این خانواده به دلم نشسته بود.مخصوصا پریسا که برعکس برادرش که توروزای اول کارم اخمو وبداخلاق بود اون خیلی خوش صحبت و مهربونه...البته نیما هم پشت چهره سنگیش پنهان شده وگرنه هیچی توی دلش نیست اینو که دیگه نمیتونستم انکار کنم...

کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم.ساعت۹.۵صبح بود....وای چقدر خوابیدم؟....ولی انصافا این خواب حالمو جا آورد... آبی به سر و صورتم زدم و به آشپزخونه

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

رفتم.درسته که اونا ملاحظه منو میکردن اما دلیل نمیشد که منم کارامو درست انجام ندم.خونه در سکوت مطلق بود...تصمیم گرفتم برای ناهار قیمه درست کنم...وسایل موردنیازمو آماده کردم...میخواستم شعله گاز رو روشن کنم اما هر کاری میکردم روشن نمیشد...ای بابا اینکه دیشب خوب بود...دیگه داشتم عصبانی میشدم که با صدای نیما از جا پریدم:

-شیر اصلی بسته س!...مامانم عادت داره فلکه اصلی رو میبنده...

با ترس به سمتش برگشتم.دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-وای...ترسیدم!

جلوتر اومد و وارد آشپزخونه شد.شیر گاز رو باز کرد و روی صندلی نشست.یه پلیورقهوه ای با شلوار آدیداس مشکی پوشیده بود...بابا خوشتیپ!!!

-چیزی میخواین آقا؟

سری تکون داد و گفت:

- بله...یه قهوه...

به سمت قهوه جوش رفتم و روشنش کردم.تا قهوه درست میشد خواستم تدارک ناهارو ببینم که صداشو شنیدم:

-چرا صبح بیدارنشدی؟...

فکرد کردم میخواست دعوام کنه که برای خانوادش صبحانه درست نکردم برای همین هول شدم وگفتم:

-بخدا من بیدارشدم آقا ولی پریسا خانوم اجازه ندادن بیام پایین صبحونه درست کنم...میگفت پدرتون رفتن کله پاچه بگیرن...

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مگه من حرفی زدم که اینارومیگی...فکر کردم بخاطر حرف مامانم هنوز دلخوری...اشکال نداره...منم صبح بیدار نشدم...

خیالم راحت شد...نمیخواستم فکر کنه من از زیر کار درمیرم...

-میخوای قورمه درست کنی؟

متعجب گفتم:

-بله آقا...

-نمیخواد در عوضش فسنجون درست کن...خیلی وقته نخوردیم!

ته دلم کلی ذوق کردم...پس اینم از فسنجونای من خوشش اومده و بروز نمیده:

-چشم..هر چی شما بگید

فنجون قهوه رو جلوش گذاشتم و مشغول غذا پختن شدم اما احساس میکردم داره بهم نگاه میکنه.برای اولین بار از حضورش معذب بودم.همونطور که پشت بهش ایستاده بودم پرسیدم:

-اقا...نمیخوام فضولی کنم ولی انگار به از جشن میخوایید مسافرت برید...درسته؟

تعللی کرد و جواب داد:

-آره البته من دو روز بیشتر نمیمونم،بعدش با گروه میرم...کنسرت داریم...چطور؟

-همینطوری پرسیدم...میتونم بپرسم کجا؟

-مسافرتمون رو میپرسی یا کنسرتم؟

پریسا دیروز عصر بهم گفت میخوان برن شمال...قراربود منم باهاشون برم...آخه ستایش وخانوادشم میرفتن ومن توی عمارت تنها میشدم...مارال خانومم گفت منم حتما باید بیام...

-کنسرتتون کجاست؟...

شیراز!!!-

دستم از حرکت ایستاد...شیراز؟...خیلی وقت بود که به زادگاهم فکر نمیکردم...یعنی داشتم سعی میکردم فراموشش کنم...از وقتی که خانوادمو از دست داده بودم برام پر از خاطرات تلخ بود ولی الان بدجور احساس دلتنگی میکردم.به سمتش برگشتم.نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:

-خانوادتونم با شما میان شیراز؟

فنجونو روی میز گذاشتت و گفت:

-نه...اونا مقصدشون فقط شماله...چطور؟

دلم میخواست بهش بگم شمال نمیرم ولی در عوضش منو با خودش ببره شیراز...دلم واسه شهرم تنگ شده بود...واسه اون دوتا قبرسرد که ۴ساله ندیدمشون...

صدای نیما منو از خیال شهرم بیرون آورد:

-پرسیدم چرا میخواستی بدونی؟

-هیچی هیچی...فکر کردم خانوادتون واسه کنسرتتون میان...

اما بود،خیلی چیزا بود،دلتنگی بود،تنهایی بود.بی کسی بود.نمیدونم چرا همش دارم به گذشته فکر میکنم.باید میزدم به بیخیالی؛من که نمیتونستم جایی برم.

با اومدن پریسا و بعدش پدر و مادرش بازم فضای خونه پر از شادی شد...پریسا توی آشپزخونه کمکم میکرد تا غذا بپزم گرچه بیشتر کثیف کاری میکرد...مارال خانومم پیش یکی از دوستای صمیمیش که دعوتش کرده بود نشسته و با هم میگفتن و میخندیدن...نیما وپدرشم یه سر به نمایشگاه ماشین زدن وقراربود واسه ناهار برگردن...نزدیکی های ظهرم ستایش اومد و جمعمون کامل شد...اونقدر آشپزخونه رو به گند کشیدن که صدام در اومد وهردوشون رو از اونجا انداختم بیرون... میخندیدیم وشاد بودیم..ناهار رودرکنار دوست مارال و ستایش خوردیم...خاطرات دانشگاه پریسا اونقدر جالب وخنده دار بود که با دل درد وحشتناکی که به بخاطرخندیدن زیاد بود،از سر میز پا شدم...نیما از خنده سرخ شد و من چقد خنده های شیرینش رو دوست داشتم...بیچاره ستایش از دیدن تغییر رفتار نیما شاخ درآورد و مدام ازم میپرسید که چیز خورش کردم یا نه؟؟؟... دست آخرم پریسا با چشمکی رو به همه کرد وگفت:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-راست میگن فلفل نبین چه ریزه هاا...عجب آشپز خوبی هستی مهسا جون...حسودیم شد...

موقع ناهار همه از دستپختم تعریف میکردن اما من چشمم به نیما بود که با ولع مشغول خوردن بود...نمیدونم این خوش اشتهاییش رو به پای غذا میذاشتم یا به خاطر حضور خانوادش اما هر چی که بود ته دلمو شاد کرد.

بعد از ناهار عمورضا وخاله زهرا هم اومدن...به کمک ستایش قهوه درست کردیم و به سالن بردیم...بعد از تعارف کنار ستایش نشستم...با سنگینی نگاهی روی خودم به سمت چپم چرخیدم...نیما با چشمای ریز شده اش با کنجکاوی بهم نگاه میکرد...تنم داغ شد و احساس کردم گونه هام به رنگ قرمز دراومدن...لبم رو کمی جوییدم وسرم رو پایین انداختم...صدای پریسا بگوشم رسید:

-نیما کجایی؟...دختر مردم آب شد...

با حرف پریسا همه شروع به خندیدن کردن...ولی من بیچاره بیشتر خجالت زده شدم...آقا پیروز پدر نیما رو بهش کرد وگفت:

-نیما بابا چیزی شده؟...

-بابا..عمورضا...میخواستم سوالی ازتون بپرسم...

-بپرس بابا...چی ذهنتو مشغول کرده...

نیما از جاش بلند شد وبه سمت راه پله ها رفت...پریسا گفت:

-پس چی شد؟...چرا رفتی؟...

نیما-الان میام...باید چیزی رو نشونتون بدم...

به رفتن نیما نگاهی انداختم...اصلا بهش برنخورد دیگران بخاطر نگاه کردن به من متلک بارونش کردن...نیما با همون پاکتی که من پشت قاب امیربهادر پیداکرده بودم به سالن برگشت...روی مبل نشست وپاکت رو به سمت پدرش گرفت:

-بابا میشه به این یه نگاهی بندازی؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

عمورضا خودش رو به برادرش چسبوند تا بتونه پاکت رو ببینه...پیروز آقا پاکت رو باز کرد...از توش یه دفتر قدیمی بیرون آورد و نگاهی به صفحاتش انداخت...با برگه زدن دفتر چیزی از لای برگه هاش پایین افتاد...عمورضا خم شد و اون برگه رو برداشت...همه با تعجب بهشون نگاه میکردن...عمورضا اخم ریزی کرد وعکس رو به برادرش داد...ابروهای بابای نیما با دیدن عکس با تعجب بالا رفت وبه سرعت به نیما نگاهی انداخت وگفت:

-اینو از کجا آوردی؟

نیما پاشو روی پای دیگه اش انداخت ودستش روبه سمت تصویر امیربهادر گرفت:

-پشت قاب عکس بود...مهسا خانوم پیداش کرد...دست خط پدربزرگه نه؟

عمورضا دفتر رو از برادرش گرفت ونگاهی بهش انداخت:

-آره دست خط حاجی باباست...اما این دفتر باید خیلی قدیمی باشه...چی توش نوشته؟...

نیما جواب داد:

-خاطرات پدربزرگه...بابا میتونم بپرسم بابابزرگ بغیر از حاجیه خانوم زن دیگه ای هم داشتن؟

مارال خانوم هینی گفت و بلند شد...دستشو پیش برد و برگه ای که حالا فهمیدیم یه عکسه از همسرش گرفت و بهش نگاه کرد...پریسا ستایش و خاله زهراهم بالای سرش رفتن...خیلی دوست داشتم عکس رو ببینم ولی خجالت میکشیدم...مسئله خانوادگی بود...شاید دوست نداشتن من چیزی بدونم...همه سرجاشون نشستن وبه دهان بابای نیما خیره شدن...آقا پیروز اخمی کرد وگفت:

-نه...مادرم تنها همسر پدربزرگ بوده...خیلی هم همدیگه رو دوست داشتن...امکان نداره پدرم به حاجیه خانوم خیانت کرده باشه...چی توی دفتر نوشته شده؟

نیما دوباره نگاهی بهم انداخت....نمیدونستم باید چیکار کنم؟...باید از جمعشون میرفتم...حتما نیما دوست نداشت من اینجا باشم واز پدربزرگش چیزی بدونم...میخواستم بلند بشم که ستایش عکس رو به سمتم گرفت:

-مهسا این عکس رو ببین...این زنه خیلی شبیه توئه...

با تردید به دست ستایش نگاهی انداختم...سرم رواطراف چرخوندم...همه داشتن با تعجب بهم نگاه میکردن...صدای پریسا منو بخودم اورد:

-راست میگه...مهسا بهش یه نگاه بنداز...

عکس رو از دست ستایش گرفتم ونگاهی بهش انداختم...عکس سیاه و سفید بود...امیربهادر رو شناختم...کت و شلوار شیکی تنش بود و روی صندلی نشسته و یه دختر جوون با ابروهای پیوندی که چادر سفیدی به سر داشت پشت سرش ایستاده بود...ستایش راست میگفت اون دختر خیلی شبیه من بود...چهره دختر برام خیلی آشناست...نمی دونستم کجا دیدمش...ولی مطمئنم چشمم قبلا به چنین عکسی افتاده...با شک نگاهی به نیما انداختم...پس اونم بخاطردیدن این عکس اینطور بهم خیره میشد...

-مهسا میشناسیش؟

پریسا بود...چی میگفتم؟...برام خیلی آشناست ولی نمیدونم کجا دیدمش...کمی شبیه مادرمم بود...مخصوصا حالت چشماش..روبه پریسا کردم وگفتم:

-چهره اش برام آشناست ولی نمیدونم کجا دیدمش...

آقا پیروز روبه نیما کرد وگفت:

-تو این دفتر چی نوشته شده؟

-چند شبه که از اول تا آخرشو میخونم بابا...گیج شدم...اون زن توی تصویرهمسر بابابزرگه...درواقع زن صیغه ایش بوده...صیغه نامه اش هم توی پاکت هست...

عمو رضا با تعجب داد زد:

-چی میگی نیما؟...امکان نداره پدربزرگ به حاجیه خانوم خیانت کرده باشه...

مارال خانوم پاکت رو از دست پیروز که همچنان با دهنی باز به پسرش نگاه میکرد،گرفت ودستش رو داخل پاکت برد...برگه ای که چهارلا شده بود بیرون کشید...پریسا سریع از دست مادرش

گرفتش و بازش کرد...بعد از پریسا ستایش وهمینطور دست به دست شد تا به آقا پیروز رسید...صدای نیما همه رو متوجه خودش کرد:

-میبینی بابا...اسم اون دخترگلرخه....توی برگه نوشته شده...صیغشون سه ماهه بوده...تاریخ صیغه دقیقا وقتیه که شما سه ساله بودید...بابا بزرگ تو این دفتر همه چیز رو نوشته...

با شنیدن اسم "گلرخ" یه دفعه قلبم فرو ریخت...اسم مادربزرگ منم گلرخ بود...میترسیدم چیزی بگم...سرم رو پایین انداختم...یعنی مادربزرگ من قبل از ازدواجش با امیر بهادر صیغه بوده؟...

پیروز-نمیخوام دفتر رو بخونم...بگو چی توش نوشته...

نیما کمی به جلو خم شد و پاهاشو پایین انداخت:

-خلاصه میگم...گلرخ یکی از بافنده های کارگاه قالی بافی بابابزرگ بوده...همراه خانوادش به تهران اومده بودن تا پدرش تو کارخونه ریسندگی بابابزرگ کارکنه...چون بابا بزرگ دستش تو کار خیر بوده با اصرار پدردختره...گلرخ به عنوان بافنده وارد کارگاه میشه...برادرای گلرخ دوست نداشتن خواهرشون کار کنه ولی از طرفی هم رو حرف پدرشون حرف نمیزدن...بابابزرگ نوشته تو بازدید از کارگاههای قالی بافی عاشق گلرخ میشه...ظاهرا برادرای دختره خیلی اذیتش میکردن...تو یه حادثه پدر گلرخ توی کارخونه فوت میکنه و پسراش از حاجی بابا دیه سنگینی میخوان...

عمو رضا وسط صحبت نیما میپره ومیگه:

-یادم اومد...پیروز خانواده اصلانی رو میگه؟...همونکه پسراش کارگاه های قالی بافی رو آتیش زدن...

پیروز-آره یادمه...حاجی بابا درموردش برامون تعریف کرده بود...یعنی اون پسرا برادرای گلرخن؟

نیما ادامه داد:

-حاجی بابا چیزی در مورد فامیلشون ننوشته ولی بخاطر اینکه پدر بزرگ حاضر نمیشه همچین دیه سنگینی بده اونام کارگاه های قالی بافی رو میسوزونن و از تهران فرارمیکنن...پدر بزرگم

چون عاشق گلرخ شده برای حمایت از اون باهاش صیغه میکنه چون برادرای گلرخ اونو با خودشون نبرده بودن...

حاجی بابا توی دفتر از تموم لحظاتی که گلرخ پیشش بوده نوشته...از همه مهمتر اینکه...

نیما سرش رو پایین انداخت...حالا بغیر من همه بهش خیره شدن تا حرفش رو ادامه بده...عمو رضا با ترسی که توی صداش بود گفت:

-گلرخ از حاجی بابا حامله شد؟

نیما سرش رو بالا گرفت و لبخنداطمینان بخشی زد:

-نه...گلرخ هیچوقت نذاشت بابابزرگ بهش دست بزنه چون از حاجیه خانوم خجالت میکشیده...بابابزرگ نوشته عاشق نجابت و دلپاکی گلرخ شده...

پریسا که حسابی کلافه شده بود با صدای بلندی گفت:

-پس چی از همه مهمتره...اون حرفتو ادامه بده..

نیما دفتر رو از آقا پیروز گرفت وگفت:

-بابابزرگ نوشته یکماه تا پایان صیغه باقی مونده بود که سر وکله برادارای گلرخ پیداشد...گلرخ هیچوقت نذاشت براداراش بفهمن که با حاجی صیغه کرده...میترسید از حاجی بابا اخاذی کنن...حاجی بابا نوشته آخرین باری که گلرخ رو دید وقتی بود که کلنگ این عمارت رو زد...بابابزرگ این عمارت رو برای عشقش درست کرد...تو دفتر نوشته که بابابزرگ هر خشتی که روی خشت میذاشته اسم گلرخ رو صدا میزده...تمام طرحهای اولیه عمارت رو براساس علاقه گلرخ ساخته...مخصوصا باغ پشت ساختمون رو...گلای رز قرمز رنگی که حیاط پشتی عمارت رو دربرگرفته براساس علاقه گلرخ کاشته شده...

آقا پیروز با عصبانیت بلند شد ودادزد:

-نیما بسه...اینا همش دروغه...این دفتر روحاجی بابا ننوشته...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

مارال خانوم و پریسا به سمت اقا پیروز رفتن...سعی میکردن آرومش کنن...همهمه ای توی سالن افتاده بود...تنها کسی که سکوت کرد من بودم...مادر مادرم ،گلرخ بانو صیغه امیربهادره...همه چی یادم اومد...برگشتم به ۶سالگیم...من توی حیاط بازی میکردم و مامان آلبوم عکس بزرگی رو نشون نازنین

خانوم همسایه و دوست صمیمیش میداد...

سمت مامان دویدم وکنارش روی تخت چوبی نشستم...نگاهی به آلبوم بزرگ انداختم ودستم رو روی عکس دختری که لباس محلی شیرازی تنش بود گذاشتم وگفتم:

-مامان این کیه؟

مامان با چشمای مهربونش نگام کرد وگفت:

-مامان بزرگته...مامان گلرخ من...

-مامان بزرگ الان کجاست؟

-وقتی که تو خیلی کوچیک بودی رفت پیش خدا...

تمام مکالمه هایی که با مامانم داشتم توی ذهنم اومد...تصویر اون عکس رو هنوز یادمه...شک ندارم که همون عکسه...دختری که کنار امیر بهادر خان ایستاده...سرم رو بلند کردم به جمعیت حاضر در سالن نگاهی انداختم...همه با هم حرف میزدن...چشمامو به سمت نیما چرخوندم...تنها کسی که حواسش پی من بود نیماست...با ترس توی چشماش نگاه کردم...با لبخندی که روی لبش نشست فهمیدم که از طرف اون اذیت نمیشم...حرف نگاهمو خوند...میدونست من کیم ولی تو اون لحظه به هیچکس چیزی نگفت...بابای نیما روبهش کرد وگفت:

-نیما توی دفتر دیگه چیا نوشته؟

-باباحاجی وقتی کار ساخت عمارت رو تموم کرد همه چیز رو به همسرش گفت...شاید باورتون نشه ولی حاجیه خانوم آقا بزرگ رو بخشید...ظاهرا خیلی دنبال گلرخ گشتن ولی هیچوقت پیداش نکردن...بابابزرگم این عمارت رو به اسم همسرش حاجیه خانوم کرد...

پریسا که هنوز آثار تعجب تو کلامش بود گفت:

-در واقع این عمارت برای گلرخه،درسته؟

نیما دفتر روباز کرد...صفحات آخرش رو ورق زد وخوند:

-پسرای عزیزم...پیروز و رضا جان...میدونم بعد از خوندن این دفتر از دست من ناراحت میشید ولی دوست دارم حرفایی که الان میزنم تو خاطرتون بمونه و باور کنید لحظه ای کار من از روی هوس نبوده ونیست...این دفتر رومادرتون هم خونده...دوست دارم بدونید که من لیاقت مادرتون رو نداشتم...اما بزرگواریشو با تموم کردن این عمارت جبران کردم...میدونم الان پیش خودتون میگید این عمارت نه برای مادرتون بلکه برای عشقی ساخته شد که زمینی نبود ولی وقتی من ایده ساخت این عمارت رو از گلرخ گرفتم که تازه خاک برداری رو شروع کرده بودیم...آجر به آجر این عمارت رو خودم با دستای خودم بناگذاشتم...تنها یه نفر منو درک کرد واونم مادرتون بود...چون خودش طعم عشق رو چشید...حاجیه خانوم عاشق من بود...پسرای خوبم،عشق وعاشق شدن دست آدم نبوده ونیست...ورود گلرخ به زندگی من تنها برای حمایت از کسی بود که دوستش داشتم...گلرخ در مرحله از زندگیش قرارداشت که یه حامی میخواست ومن تکیه گاهش شدم...عشق من هیچوقت این عمارت رو بچشم ندید...وقتی که رفت تصمیم گرفتم دیگه به ساختنش فکر نکنم اما عشق وبزرگواری مادرت باعث شد من این عمارت رو برای جبران تمام زحماتش وبزرگواری که هیچوقت جبران شدنی نبود بسازم...عمارتی برای یک عذرخواهی بزرگ...من این عمارت رو با عشق وبرای عشق وبخشش ساختم...برای خانوادم که از جونمم عزیزتر بودن...مادرتون منو بخشید واز شما هم میخوام که منو ببخشید...گلرخ دختری نبود که لطافت وجودش رو بخاطر پول وثروت من به حراج بذاره...وجودش از گلبرگهای گلهای رز پاکتر وزیباتر بود...امیدوارم همونطور که شما با عشق ازدواج کردید نوه های خوبمم همین احساس رو تجربه کنن...پایبند هم باشید وبرای هم زندگی کنید...پدری که عاشقانه دوستتان دارد...امیر بهادرسلحشور...

با تمام شدن نوشته های حاجی بابا نیما دفتر رو بست وبه پدرش خیره شد...همه اشک توی چشماشون جمع شده و سکوت سالن عمارت رو دربرگرفت...عمورضا بلند شد و روبه روی تصویر نقاشی شده امیربهادر ایستاد...صدای گرفته اش که ناشی از بغض گلوش بود به گوشم رسید:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-حاجی بابا در جایگاهی نیستم که شما رو ببخشم...اونیکه باید میبخشید بخشیده...من هیچوقت در زندگی با شما احساس خلاء وتنهایی نکردم و برای لحظه لحظه هایی که کنارتون بودم ازتون ممنونم...

اقا پیروز با دستش اشک روی چشماشو پاک کرد و کنار عمو رضا ایستاد ودستش رو شونه اش گذاشت:

--باباجون درسته اولش عصبانی شدم وهنوز تو شوک حرفاتون هستم ولی باز کردن این بحث بعد این همه سال چیزی رو عوض نمیکنه...من شاید دلخور باشم ولی وقتی مادرم شما رو بخشیده پس منم میتونم فقط بهم زمان بده...

پریسا وستایش همزمان باهم گفتن:

-فداتون بشیم...

با گفتن این جمله همه شروع بخندیدن کردن وجو سالن به حالت اولش برگشت...نیما دفتر و برگه صیغه نامه رو برداشت و به اتاقش برد...بحث از امیربهادر عوض شد و حول مسافرت چرخید...انگار هیچکس دوست نداشت به چند دقیقه پیش برگرده...نگاهی به تصویر خوشحال امیربهادر انداختم...تنها کسی که احساس معذب بودن میکرد من بودم...نگاه سلحشور بزرگ روی من افتاد...تو چشمای مغرورش خیره شدم...رنگ نگاهش عوض شد...برق عشق گلرخ رو تو چشماش دیدم...نگاهی که هنوز منتظر بودن...با درد لبخندی زدم وبا گفتن ببخشید برای استراحت به اتاقم رفتم...توی راهرو صدای نیما متوقفم کرد:

-مهسا...

برگشتم...چند قدم رو طی کرد و بهم رسید...بخاطر قدش مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم...چشمای مهربونش منو یاد نگاه امیربهادر انداخت...

-گلرخ مادربزرگته...درسته؟

نمیدونم چرا ولی خجالت کشیدم...سرم رو پایین انداختم...انگار من جای مادربزرگم بودم و باعث شدم بابای نیما فکر کنه میخواستم زندگیشونو خراب کنم...دست نیما زیر چونه ام قرارگرفت و سرم رو بالاآورد:

-چرا تو خجالت میکشی؟...تو که اصلا به این دنیا هم نیومده بودی!

زبونم توی دهنم نمیچرخید:

-م...من...نمی...دون...ستم...

-آروم دختر...کسی قرار نیست تو رو بازخواست کنه...کار اون دونفر روکه نباید پای تو نوشت...پدرم همچین آدمی نیست مهسا...خیالت از این بابت راحت باشه...

با لبخند زیبایی که تحویلم داد احساس کردم توی هوام...حمایت نیما از من برام غیر طبیعی بود...نگاهش،لحن مهربون کلامش...وجودمو گرم کرد...برای لحظه ای حس گلرخ رو بخاطر داشتن حامی مث امیربهادر درک کردم...یه دنیا از حمایتش ممنون بودم...برای جبران مهربونیش لبخندی زدم...نگاه گرمش روی لبام پایین اومد...منم به لباش خیره شدم...نمیدونم منتظر چی بودم...یه بوسه دیگه؟؟...بوسه ای که از طرف نیما باشه و منو باز ازخودم بیخود کنه؟...من این آدم رو دوست داشتم...من عاشقش بودم و هستم...هیچکس نمیتونه این حس رو ازم بگیره...با فاصله گرفتن نیما از من متوجه اطرافم شدم...به سمت راه پله ها میرفت...از پشت سر نگاهش کردم...روی پله اول ایستاد،برگشت و بهم گفت:

-استراحت کن...عصر با دخترا باید بری خرید...مهمونی خانوادم که یادت نرفته؟...بهتره بهترین لباس رو انتخاب کنی...مطمئنم از اون ستایش وپریسای خل وچل زیباتر میشی...

با پنهون شدن نیما پشت دیوار و شنیدن قدمهاش که به سمت سالن پایین میرفت بی اختیار وسط راهرو افتادم...حرفای نیما توی سرم پیچید:"مطمئنم از اون ستایش وپریسای خل وچل زیباتر میشی"...این جمله اش از صدتا بوسه ای که فکرشو میکردم بیشتر داغونم کرد...به سختی از جام بلند شدم وخودم رو به اتاقم رسوندم...روی تخت دراز کشیدم وتوی خیالات خودم که همشون درکنار نیما بودغرق شدم و تمام عصرم رو با این تصورات گذروندم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

بعدازظهر به همراه ستایش وپریسا برای خرید لباس به بازار رفتیم...مارال وخاله زهرا هم همراه همسراشون رفتن...نیما هم برای ترتیب دادن بکار مهمونی از عمارت خارج شد...خوشبختانه قرارنبود من توی پذیرایی کردن از مهمونا به عنوان خدمتکار مشغول بکار بشم...نیما برگزاری جشن رو به شرکتی که کارهای جشنا رو انجام میداد واگذارکرد...مهمونی بزرگی نبود و بغیر از چند تا فامیل دور و دوست آشناهاشون کسی نمی اومد...توی پاساژ لوکسی رفتیم...ستایش خیلی سریع لباس سبز رنگی رو انتخاب کرد... تواون لباس نیمه دوکلته که بندهای ریزی داشت خیلی بانمک میشد...پریساهم لباس شب مشکی بلندی که پرازنگینهای ریز براقی بود خرید...قد بلندش توی اون لباس مشکی بلند زیباییشو دوچندان کرد...اما من،هیچ لباسی با دلم نبود...میخواستم تو چشم نیما خیلی خیلی خوشگل بنظر بیام...میخواستم از لباس اون دونفر زیباتر وشیکتر باشه...هر مغازه ای که می ایستادیم و لباس هارو نگاه میکردیم با بهانه های متفاوتی از طرف من روبه رو میشد...ستایش کفری شد ولی پریسا صبورانه باهام راه می اومد...انگار از دورن قلبم خبر داشت...

صدای جیغ ستایش بلند شد:

-مهسا بیا اینجا...این لباش تن خور خودته...

کنار ستایش روبه روی ویترین مغازه ای ایستادم...لباس بلند آبی نفتی که رگه های مشکی توش کارشده بود توجهمو جلب کرد...دکلته بود...از روی سینه واز کمر تا مچ پاآبی نفتی به همراه تورهای مشکی بود واز زیر سینه تا کمرپارچه حریرمشکی رنگ پوشیده شده...کت مشکی بافت مانندی هم روش قرارمیگرفت که آستینهای خیلی کوتاهی داشت...خیلی دوست داشتم پرروش کنم...با کشیده شدن دستم توسط پریسا به داخل مغازه رفتیم...با گفتن سایز لباس وگرفتنش به اتاق پررو رفتم...به کمک ستایش تونستم بپوشمش...خیلی توی تنم زیبابود...عاشقش شدم...به پوست سفیدم می اومد...ولی قدش خیلی بلند بود ونصف بیشترش روی زمین می افتاد...درگیر بلندی لباس بودیم که پریسا با دوجفت کفش ابی نفتی مخملی رنگ که پاشنه ی بلندی داشت توی اتاق ظاهرشد...

-بیا اینو بپوش...میتونی با ۱۰سانت پاشنه راه بری؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

یاد مهمونی قبلی افتادم...نیما مجبورم کرد اون کفشای پاشنه بلند رو بپوشم...گرچه سختم بود ولی درکنار نیما تونستم از پسش بربیام...لبخندی زدم وگفتم:

-اگه کمکم کنید توی مهمونی آبروم نره...آره میتونم بپوشم...

هر سه خندیدیم...بعد از خرید لباس و کیف و کفش به عمارت برگشتیم...نتونستم شام درست کنم برای همین نیما از بیرون شام سفارش داد...بیچاره مثلا خدمتکار استخدام کرده...از وقتی خانوادش اومدن از هفت دولت آزاد شده بودم...شب ستایش پیشمون موند...اونقدر برای جشن فردا مسخره بازی درآوردیم که صدای نیما دراومد...صدای کسی که محکم به در میزد باعث شد خنده هامون رو سریع جمع کنیم...پریسا به سمت در اتاق رفت و بازش کرد...با دیدن چشمای خواب آلود نیما و موهای بهم ریخته اش رسما پوکیدیم...اول پریسا شروع کرد و بعد ستایش ودرآخرم من...اونقد خندیدیم که نیما با عصبانیت فریاد زد:

-به من میخندین؟

پریسا کمی خودش رو گرفت وگفت:

-پ نه پ داشتیم به روحی که جلومون ظاهر شده میخندیم...وای نیما جان من تو آینه یه نگاه بخودت بنداز...

نیما بازوی پریسا رو گرفت ومحکم تو آغوشش انداخت...منو ستایش از ترس جلوی دهنمون رو گرفتیم...اما پریسا خم شد وشکمش رو گرفت:

-غلط کردم نیما...تورو جون مامان شروع نکن...

ستایش با وحشت به من نگاه کرد...یعنی نیما انقدر عصبانیه که میخواد پریسا رو بزنه...تو فکر وخیال بودیم که صدای جیغ وخنده پریسا بلند شد...نیما دو دستی شکم پریسا رو قلقلک میداد و باهاش میخندید...تو خیالمم این روی نیما رو تصور نمی کردم...صدای خنده هر دوشون تمام راهرو رو گرفته بود...ستایش به کمک پریسا رفت تا بتونه از دستای نیما نجاتش بده...ولی من محو چهره خندون نیما شدم...اونقد ضایع بهش خیره بودم که متوجهم شد و سرش رو به سمتم گرفت...نگاهمون تو هم قفل شد...دوست داشتم من الان بجای پریسا باشم و نیما اینطوری قلقکم

میداد...ای کاش برادر منم مثه تو بود...نیما صاف ایستاد و با اخم ریزی تک سرفه ای کرد و به سمت در اتاق رفت...ستایش وپریسا از تغییر ناگهانی نیما تعجب کردن...نزدیک در ایستاد وگفت:

- خیلی خسته ام بچه ها...تورو خدا آروم بخندین...شب بخیر...

با بسته شدن در اتاق وکشیده شدن پاش روی کفپوش راهرو فهمیدیم از اتاق دور شده...ستایش سرش رو خاروند وگفت:

-چی شد؟

اما این سوالش بی پاسخ موند...چون پریسا چراغهارو خاموش کرد وهردومون رو بسمت تخت خواب کشوند...با اینکه تخت خواب دونفره بود ولی هرسه مون به راحتی توش جاشدیم..

صبح زودتر از همه بیدارشدم...بعداز آماده کردن صبحانه همه رو برای صرف صبحانه صدا زدم...نیما برای برنامه ریزی جشن به شرکت مورد نظر رفت...ما خانوما هم به آرایشگاه رفتیم...جشن کریسمس نصفه شب بود ولی نمیتونستیم کسی رو تا ساعت ۱۲شب نگه داریم برای همین جشن رو برای ناهار گذاشتیم...ستایش و پریسا موهاشون رو ساده بالای سرشون بسته بودن وآرایش ملایمی روی صورتشون کار شده بود...اما موهای من باز درست شد...آرایشگر جوونی با اتو موهامو صاف کرد...قسمتی از موهای کنار شقیقه ام رو پشت سرم بست و فرق کوتاه کجی هم برام درست کرد...نمی خواستم آرایش غلیظی داشته باشم برای همین هم منم آرایشم ملایم بود...مارال خانوم هم با اون کت خاکی شیری رنگی که به تن داشت موهاشو کوتاه و بلوند کرده بود...آقا پیروز نزدیکی های ظهر بدنبالمون اومد و کلی ازمون تعریف کرد...پریسا به شوخی رو به باباش کرد وگفت:

-باباجون مواظب خانومت باشی ها...من که دوست داشتم بخورمش دیگه نمیدونم بقیه چه فکری ممکنه بکنن...

اقا پیروز صداشو کلفت کردوگفت:

-میسوزونم کسی رو که بخواد به زنم چشم داشته باشه...خودم بشخصه درخدمتشم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

اونقد لحن صداش بامزه بود که از فرط خنده زیاد دل درد گرفتیم...دم در و داخل عمارت پر بود از ماشینهای گرون قیمت وشیک...صدای آهنگ تا توی باغ هم می اومد...خاله زهرا با کت وشلوار بنفشی به استقبالمون اومد...خدمتکارای زیادی درحال پذیرایی از مهمونا بودن...اونقدر هیجان داشتم که نمی تونستم سر پا بایستم...هرسه مون به اتاق رفتیم ومانتوهامون رو درآوردیم بعد همزمان باهم به طرف سالن پایین رفتیم...با یاداوری موضوعی از ستایش وپریسا عذرخواهی کردم وبه اتاقم برگشتم...دیشب دل دردم شروع شده بود...نمی خواستم وسط مهمونی حالم خراب بشه برای همین به دستشویی رفتم ووسیله موردنظر رو جاسازی کردم...دراتاق رو نبسته بودم که صدای نیما روشنیدم انگارداشت با تلفن حرف میزد...دوست داشتم ببینم چی پوشیده...آروم آروم به سمت سالن رفتم...کنار پنجره پشت به من ایستاده بود و کت و شلوارسورمه ای رنگی به تن داشت...از اینکه ناخواسته لباسش تا حدودی با لباس من ست شده بود کلی ذوق زده شدم...به آرومی به سمت راه پله ها رفتم که صداشو شنیدم:

-خانوم ببخشید...

بغیر از من کسی طبقه بالا نبود پس حتما با من بوده...به سمتش برگشتم...با دیدنش که گوشی بدست ایستاده بود و با تعجب سر تا پام رو نگاه میکرد خجالت زده سرم روپایین انداختم...صدای قدمهایی که به سمتم می اومد با صداش به گوشم رسید:

-بابک بعد بهت زنگ میزنم...

کفشهای مشکی براقش روکه روبه روم ایستاده بود دیدم...صدام زد:

-مهسا خودتی؟

لب به دندون گزیدم وسرم رو بالا گرفتم...نگام روی کروات آبی نفتیش ثابت موند...صدامو صاف کردم وگفتم:

-بله آقا...

-سرت رو بالا بگیر ببینمت...

کف دستای عرق کرده ام رو مشت کردم و چشمامو توی چشمای سیاهش دوختم...به راحتی افتادن قلبم رو حس کردم...زیر گوشام داغ شده بود...نیما سرش رو جلوتر آورد و دوباره سرتاپامو نگاهی انداخت:

-چقدر عوض شدی!

نمیتونستم حرف بزنم...موهای ساده فشن شده اش دلم رو برد...صورت تمیز و صافش جون توی دستامو گرفت...چقدر دوست داشتم الان با انگشتام صورتشو لمس میکردم...

-بازم رژقرمز زدی؟... کمرنگش کن..

بی اختیار دستم رو بالا آوردم تا رژلبمو پاک کنم اما قبل از دستای من انگشت شصت نیما روی لبم قرار گرفت...چشمای گرد شده ام رو توی نگاهش انداختم...اما نگاه نیما روی لبام بود...آب دهنش روقورت داد و دهنش رو نیمه باز گذاشت...کمی از رژلب رو پاک کرد...ذره ای جابه جاشدن باعث میشد همونجا روی زمین بیفتم...نیما داری باهام چیکار میکنی؟...من جنبه این همه احساس رو ندارم...زیر این نگاههای سوزانش کم آوردم...دستمو روی دستش گذاشتم و پایین آوردمش...چشماشو از روی لبام گرفت و توی چشمای خمارم انداخت...حال اونم دست کمی از من نداشت...نمیخواستم کسی مارو تو اون وضعیت ببینه...تمام توانمو جمع کردم و به سرعت از پله ها پایین رفتم...

ستایش رو دیدم،به سمتش رفتم و خودمو شنونده بحثی کردم که اصلا نمیدونستم موضوعش چیه...زیرچشمی به پله ها نگاه کردم...نیما به سمت پدرش وعمورضا رفت...روبه روی من ایستاد تا بتونه منو ببینه...باید دنبال راهی میگشتم تا از این وضعیت خارج بشم...با چشم دنبال پریسا گشتم...کنار مرد مسنی ایستاده بود وبا لبخندی که بر لب داشت باهاش حرف میزد...از ستایش جدا شدم وبه سمت پریسا رفتم...تو اون لباس مشکی پوشیده اش خیلی زیبا شده بود...کنار میزنوشیدنی ها...اب پرتغالی برداشتم...کمی ازش رو خوردم...نزدیک پریسا شده بودم که پسر جوونی روبه روم ایستاد...اصلا نفهمیدم چطورجلوم ظاهرشده...حضورش اونقدر ناگهانی بود که باعث شد مقداری از اب پرتقال روی دستم بریزه...صدای گیرای پسر بگوشم رسید:

-اوه ببخشید خانوم...حواسم نبود...بذارید پاکش کنم...

با برخورد دست سردش به دستم به خودم اومدم ودستمال روازش گرفتم:

-اشکالی نداره خودم تمیزش میکنم...

-بازم عذرمیخوام...

لیوان شربت رو روی میزگذاشتم وبا دستمال دستم رو تمیز کردم...صدای پریسا که پسر رو مخاطب قرارداد باعث شد سرم رو بالا بگیرم:

-فربد خودتی؟

به پسر روبه روم نگاهی انداختم...کت وشلوار مشکی براقی تنش بود...کروات نزده بود و دو دکمه اول پیراهنش رو باز گذاشته...ته ریش مرتبی توی صورتش بود اما بیشتر از هرچیزی چشمای آبی خمار ومژه های فر بلندش توجه آدم رو جلب میکرد...صدای گیراشو دوباره شنیدم:

-فکر میکردم منو نشناسین پریسا خانوم...

-مگه میشه همبازی بچگی هامو به این زودی فراموش کنم...خوبی؟

فربد لبخندی زد و کمی خم شد طوری که آدم فکر میکرد داره برای یه پرنسس تعظیم میکنه:

-بخوبی شما بانوی من...لندن بهتون خوش گذشته...

پریسا بازوی فربد رو گرفت وبا لودگی گفت:

-هیچ جا ایران خودمون نمیشه...

فربد با انگشت اشاره اش روی بینی پریسا زد:

-ای شیطون...عوض نشدی هاااا...

صدای خندشون بلند شد...فربد درحالی که هنوز میخندید نگاهی بهم انداخت و به پریسا گفت:

-معرفی نمیکنی پریسا جان؟...افتخار دیدار ایشون رو تا حالا تو مهمونی هاتون نداشتم...

-ایشون خواهر...دوست واشنای نزدیک خانواده سلحشور هستن...مهسا خانوم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

روبه من کرد وگفت:

-مهسا جون...فربد پسر یکی از دوستای مادرم والبته همبازی بچگی های من ونیما...

-خوشبختم مهسا خانوم...

سرم روپایین اوردم وگفتم:

-همچنین...

-مهسا خانوم همچین هم بچه نبودیم...پریسا جون پیازداغشو زیاد کرده...مگر اینکه تو ایران به دختر پسرای ۱۷ساله بگن بچه..اونوقت ماجرا صحیح درمیاد...

از خوش صحبتی ومودب بودنش خوشم اومد...چهره زیبایی داشت و در وهله اول بدل آدم مینشست...

-به به فربدخان...خوش اومدی...

صدای نیما از پشت سرم شنیدم...گرمای تنش رو احساس کردم...نیما تو روخدا نزدیک من نیا...با قرارگرفتن دست چپ نیما روی شونه ام تقریبا توی بغلش رفتم...دست راستش رو از کنارم رد کرد و با فربد دست داد...پریسا با چشمای شیطونش نگاهی بهم انداخت...میخواستم ازش فاصله بگیرم که شونه ام رو زیر انگشتای مردونه اش فشارداد...

-سلام نیما جان...مهمونی خوبی شده...چشمت روشن...

-نظرلطفته فربدخان...ببینم امشب میتونیم اون رقص دونفرتو با پریسا ببینیم یا نه؟

پریسا با خوشحالی دودستش رو بهم زدوگفت:

-وای فربد من دلم برای اون کلاسا تنگ شده...امشب برقصیم؟

فربد-مگه میشه پرنسسی مثه شما درخواست رقص کنه و من قبول نکنم؟

پریسا-پس من برم آهنگش رو درخواست بدم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

با رفتن فربد وپریسا،منو نیما تنها شدیم...دستش رو از روی شونه ام پایین انداخت...نفسی از سر آسودگی کشیدم...هیچکس حواسش به ما نبود...آهنگ خارجی توی سالن پیچید...کسانی که وسط سالن درحال رقص بودن به کناری رفتن...پریسا وفربد دست در دست هم شروع به رقصیدن کردن...رقصشون فوق العاده زیبا بود...اونقدر دیدن رقص این دونفر توجهمو جلب کرد که متوجه نگاه خیره نیما به خودم نشدم..

ناهار رودرکنار خنده وتعریف جکهای بامزه شایان وفربد گذشت...شایان دقیقا موقع ناهار سررسید...این پسر لحظه ای برای شوخی کردن رو از دست نمیداد...

بعد از ناهار همه برای رقص به وسط سالن رفتن...مارال وآقا پیروز...عمورضا وخاله زهرا...ستایش وبا پسر خالش...پریسا با فربد...هر کی با جفتش میرقصید...منم گوشه سالن ایستاده بودم و نگاهشون میکردم...نامحسوس دنبال نیما گشتم ولی پیداش نکردم...نمیدونستم بعد ناهار کجا رفته...مشغول دید زدن مهمونا بودم که حضور کسی رو کنار خودم احساس کردم...سرم رو برگردوندم...دختر جوونی بود...کنار گوشم خم شد وگفت:

-خانومی یه آقایی طبقه بالا کارت داشت...

به راه پله ها نگاهی انداختم...باید نیما باشه... ولی چیکارم داشت؟...سری برای دختر جوون تکان دادم وبه سمت پله ها رفتم...سرکی توی سالن بالا انداختم...کسی اونجا نبود...به سمت اتاق نیما راهمو کج کردم...دو در دیگه با اتاقش فاصله داشتم که دست کسی روی بازوم نشست ،دست دیگه اشوجلوی دهنم گرفت وبعد داخل اتاقی کشیده شدم...اونقدر ترسیده بودم که زبونم بند اومد...محکم به سمت دیوار پرت شدم...به چهره خندون پسری که با نگاه چندش اوری بهم نگاه میکردخیره شدم...لبخندش منویاد سیامک انداخت... پسری که توی مهمونی یلدا هم بود...صدای بمشو کنار گوشم شنیدم:

-سلام خانوم خانومای خوشگل..منومیشناسی؟...

دستم رو روی دستش گذاشتم تا از جلوی دهنم برش دارم ولی نذاشت وبیشتر خودشو بهم چسبوند...قطره اشکم روی دستش افتاد...به تمام معنا ازش ترسیدم...

-امروزم مثه شب تولد یلدا نفسگیرشدی...اگه جای نیما بودم لحظه ای از کنارت جم نمی خوردم...البته نیما باید خر باشه که عاشق خدمتکارش شده باشه...دیدید همچینم زرنگ نیستید...آمارتون رو گرفتم...امثال تو فقط به درد خوشگذرونی میخورن...

زبون کثیفش رو روی لاله گوشم کشید...از ترس شروع کردم به دست و پا زدن و ناله کردن...زورم بهش نمیرسید...لعنتی خیلی هیکلی بود...صدای خنده اش پرده گوشمو پاره کرد...

-بیشتر تقلا کن تا منم بیشتر تحریک بشم دختر...ادامه بده...

با شنیدن حرفش دست از تلاش برداشتم...بدنم بی حس شد...سرمای وجودمو احساس میکردم...جلوی چشمام سیاهی رفت...صدای آهنگ زیاد بود وهیچکس هم نمیدونست من طبقه بالا اومدم...توی دلم خدارو صدا زدم...نیما...پدرم...مادرم...هرکسی که به ذهنم میرسید رو صدا زدم...التماس رو تو چشمام ریختم وبه اون حیوون نگاه کردم ولی اون مث صفتش وحشی بود...کمرم رو گرفت و توی یه حرکت بلندم کرد...از ترس ناخودآگاه شروع به لگد انداختن کردم...برای لحظه ای دستش رو از جلوی دهنم برداشت تا محکم منو بگیره...از فرصت استفاده کردم و جیغ بلندی کشیدم و نیما رو صدا زدم...اما سیامک عوضی منو روی تخت انداخت و روم خیمه زد...رو شکمم نشست ودستامو با یه دستش بالای سرم گرفت وبا دست دیگه اش دهنمو بست...نفسم بالا نمی اومد...قطرهای اشکم بی وقفه فرو میریختن...وقتی نفسای آلودشو توی گردنم حس کردم بی احساس شدم وبریدم...توان تقلا کردنم نداشتم...چونه ام به صورت هیستریک شروع به لرزش کرد واین لرزش کم کم به تمام بدنم رسید...دیگه حتی نمیتونستم جیغ بکشم...دستش رو از روی دهنم برداشت...صورتشو نزدیک لبام برد...چشمامو بستم ومرگمو از خدا خواستم...با برداشتن جسمی که سنگینیش نفسمو بند آورده بود دوباره اکسیژن وارد ریه هام شد...چشمامو باز کردم...بدنم لحظه ای از لرزش نمی ایستاد...صدای فریاد نیما رو شنیدم وبعد صدای ناله هایی که التماس میکرد که تمومش کنه...

-نیما نزن...غلط کردم...بخدا دستور یلدا بود...نزن نیما...آی...

-خفه شو آشغال عوضی...میخواستی چه غلطی بکنی؟

صدای شایان هم توی اتاق پیچید:

-نیما ولش کن...بسپارش به من...برو به مهسا برس...حالش خیلی بده...

با نشستن دستی روی شونه ام غیر اداری سیلی محکمی بهش زدم...اونقدر ترسیده بودم که نمی دونستم کی رو دارم میزنم...صدای گرفته نیما رو کنار گوشم شنیدم:

-آروم مهسا...اروم باش...من اینجام...نمیذارم کسی اذیتت کنه...آروم باش...

نیما دستامو سفت گرفت و کمکم کرد بشینم...بدنم همچنان میلرزید...دستامو ول کرد ،کتشو درآورد و سریع تنم کرد...ولی بی فایده بود...کنترلی روی لرزش بدنم نداشتم...صدای فریاد نیما بلند شد:

-شایان ببرش توی اتاق بغلی و درو روش قفل کن...

با بسته شدن در اتاق نیما محکم منو توی آغوشش گرفت:

-بس کن دختر...تموم شد...ببین از اتاق رفته بیرون...شایان به حسابش میرسه...بس کن داری داغونم میکنی...

دستامو توی سینه اش جمع کردم وشروع کردم به زار زدن...اونقدر گریه کردم که آروم شدم...نیما تمام مدت با آرامش دستاشو توی کمرم میکشید تا گرمم کنه...لرزش بدنم متوقف شد...سرم رو از توی سینه اش بلند کردم وبه یقه لباسش خیره شدم...با دستای مردونه اش چونمو لای انگشتاش گرفت و دهنمو بست...خم شد وکنار گوشم گفت:

-مادرشو به عزاش میشونم کسی رو که بخواد به خانوادم آسیب بزنه...

با گرمایی که توی گوشم نشست و به قلبم رفت آروم آروم شدم...سرم رو بلند کردم و به چشماش نگاهی انداختم...قطره اشکی از پلکام جدا شد روی گونه ام افتاد اما این اشک نه از روی ترس بود و نه از روی بیکسی...اشک شوق بود...نیما منو جزیی از خانوادش میدونست...خدمتکار خونه اش رو باخانواده اش یکی میدونست...لبخندی از روی تشکر زدم...نیما دستش رو پشت سرم برد و سرشو کج کرد و بهم نزدیک شد...

-ازت یه درخواستی دارم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

با صدای ضعیفی جواب دادم:

-چه درخواستی؟

نیما بیشتر بهم نزدیک شد...نفسهای داغش توی صورتم میخورد:

-این لحظه از زندگیتو فراموش کن...میخوام یادت بره سیامک کیه و چکار کرده....باید بلند بشی،بری طبقه پایین و از این مهمونی لذت ببری...پریسا وستایش دنبالت میگشتن...قول بده که طوری وانمود کنی انگار از اولم این اتفاق نیوفتاده...قول میدی؟

امکان نداشت نیما با این لحن چیزی ازم بخواد و من انجامش ندم...بخاطر تو من کل دنیا رو فراموش میکنم...تو همه چیز منی...دنیای من در تو خلاصه میشه نیما...

با سرحرفش رو تایید کردم...لبخند آرومی زد و بازم بهم نزدیک شد...می خواستم..من به این بوسه احتیاج داشتم...من آرامش این لبخند رو میخواستم...چشمامو بستم تا به نیما اجازه داده باشم که منو ببوسه اما زنگ تلفن همراهش باعث شد ازم فاصله بگیره:

-الو شایان...باشه الان میام...بابکم هست...نگه اش دار اومدم...

نیما از روی تخت بلند شد و دستمو گرفت تا منم بایستم...کتش رو از تنم در آوردم و به دستش دادم...نیما به سمت در اتاق رفت وگفت:

-قبل از اینکه بری پایین کمی خودت رو مرتب کن...

با رفتن نیما جلوی آینه رفتم...صورتم قرمز شده بود....دستی روی گوشها و صورتم کشیدم...چقدر داغ بودن...با مرتب کردن لباس وموهام از اتاق بیرون زدم...هنوز برام ایستادن سخت بود ولی من به نیما قول دادم...صدای ناله های سیامک به گوشم رسید...توجهی نکردم و به طبقه پایین رفتم...هیچکس نمیدونست اون بالا داره چه اتفاقی میفته...پریسا چند بار سراغ نیما رو گرفت و منم به دروغ اظهار بی اطلاعی کردم...تا پایان جشن خودم رو خندون و خوشحال نشون دادم...چند بار همراه پریسا و ستایش رقصیدم ولی هیچکس از دلم خبر نداشت...من دلمو توی اتاق پیش نیما جا گذاشته بودم...

ساعت ۶عصر بود که یکی یکی مهمونا رفتن...خسته و کوفته به اتاقم پناه بردم تا کمی استراحت کنم...فردا باید وسایل رو برای مسافرت آماده میکردم...دوش مختصری گرفتم و به تختخواب برگشتم...خداروشکر خدمتکارای موقتی خونه رو تمیز میکردن...همگی اونقدر خسته بودن که بدون خوردن شام به خواب رفتن...غافل از اینکه نیما از این فرصت استفاده کرده و سیامک رو به همراه بابک و شایان از عمارت بیرون برده...

***

فردا صبح زود همگی صبحانه خوردن و برای بستن وسایلشون به اتاقاشون رفتن...منم توی آشپزخونه ظرفا رو میشستم...نیما صبح بیدار نشد...نمیدونم دیشب بعد مهمونی کجا رفت ولی وقتی نصف شب از خواب بیدار شدم وبرای دستشویی به راهرو رفتم دیدمش که توی تاریکی به سمت اتاقش میرفت...

صداش رو که صبح بخیر گفت از پشت سرم شنیدم...برگشتم و دستم رو با حوله کنار دیوار خشک کردم جوابشو دادم و به سمت یخچال رفتم...کمی چشماشو ماساژ داد و دستاشو به سمت بالا کش داد...دوست داشتم ازش بپرسم دیشب با سیامک چیکار کردی ولی میترسیدم ناراحت بشه...وسایل صبحونه رو روی میز چیدم و براش قهوه ریختم...

-مهسا میخوام باهات حرف بزنم...

با گذاشتن فنجون قهوه کناردستش روی صندلی روبه روش نشستم...

-حالت خوبه؟

با آرامش جواب دادم:

-بله آقا خوبم...نگران نباشید...

-خوبه...خوشحالم بهتری...دیشب که کسی متوجه نشد؟

-نه...سراغتون رو گرفتن ولی گفتم نمیدونم کجایید!

نیما سرش رو چندبار تکون داد...لقمه ای عسل گرفت و توی دهنش گذاشت...وقتی دیدم دیگه حرف نمیزنه شروع کردم با پوست کنار ناخن دستم بازی کردن تا اینکه دوباره گفت:

-کار یلدا بود...به سیامک گفته اگه بلایی سرت بیاره حاضره باهاش ازدواج کنه...

دیروزصداشو شنیدم که این حرفا رو میزد...نیما پوزخندی زد وادامه داد:

-قبلا هم بهت گفتم سیامک یه احمقه...روانی یلداست...نمیدونم چطور بخودش جرات داده که توی عمارت چنین کاری بکنه...ولی نترس طوری دمش رو چیدم که تاآخر عمرش طرف ما آفتابی نشه...خوشبختانه یلدا هم ایران بود...با اونم یه سری خورده حساب داشتم که دیشب تسویه شد...

احتمالا امشب از ایران بره...با افتضاحی که زده پدر بزرگش عمرا بذاره بیشتر از این ایران بمونه...

هیچ حرفی نداشتم بزنم که جبران این لطف و حمایتش بشه فقط با لبخند قدرشناسانه ای نگاش کردم!

***

هوا گرفته و سرد بود...بخاری ماشین عمو رضا مانع از این میشد که درک کنیم بیرون چقدر میتونه سرد باشه...دستم رو روی شیشه بخار گرفته کشیدم و اشکال نامشخصی رو نقاشی کردم...مزدا۳نیما که پدر و مادرش داخلش بودن با سرعت از کنارمون گذشت...بخاطر سفر نیما ماشینش رو عوض کرده بود...با اینکه جاده لغزنده اس ولی مهارت رانندگی نیما رو نمیشد نادیده گرفت...صدای ستایش رو کنار گوشم شنیدم:

-مهسا ناراحتی که داری با ما میای شمال؟

لحن صدای گرفته اش باعث شد از منزوی بودن خودم بدم بیاد...دستای گرمش رو گرفتم وگفتم:

-دردت به جونم ببخشید که ناراحتت کردم...بخدا خوشحالم که باهاتون اومدم...هواش گرفته اس منم که عاشق خوابم...دلم میخواد یه دل سیر بخوابم...

پریسا که گفت وگوی مارو شنید با دستش که از پشت کمر ستایش رد کرده بود محکم توی سرم زد وگفت:

-خاک تو سرت کنن...به این هوا میگی گرفته؟...خوبه لندن زندگی نمیکنی هاااا...بابا خورشید اونجا کمیابه...بچسب به این یه تیکه نورو حالشو ببر...

دستمو روی سرم گذاشتم که صدای عمورضا وستایش همزمان بلند شد:

عمورضا-پریســـــــــــــــا یه بار دیگه دست رو دخترم بلند کنی کشمتاااا...

ستایش-دستت بشکنه سرش دو نصف شد...چیکارش داری؟...اصلا پریسا قربونت بره بگیر بخواب خودم هواتو دارم...

صدای اعتراض پریسا توی ماشین پیچید:

-چی میگی تو؟...هیچکس حق نداره بخوابه...عمو جون یه آهنگ توپ بذار که من قر تو کمرم فراووووونه...

عمورضا ضبط رو روشن کرد وصداشو زیاد کرد...آهنگ دیجی آندی ماشین رو روی هوا برد...پریسا شروع کرد به دست زدن وجیغ کشیدن...ستایشم که جوگیر شده بود دستاشو مدام توی هوا تکون میداد...وضع خنده داری شد...منو خاله زهرا از خنده ریسه میرفتیم...این وسط عمو رضا هم شونه هاشو بالا می انداخت...اونقدر درگیر و دار رقصیدن بودیم که متوجه ماشین نیما که کنار ما حرکت میکرد نشدیم...با شنیدن صدای بوق همه سرها همزمان به سمت راست چرخید...آقا پیروز دستاشو پشت شیشه تو هوا میلرزوند...نیما با لبخندی که روی لبش داشت گاهی بهمون نگاهی می انداخت...با دیدن عمو پیروز صدای خنده هامون بلندتر شد...پریسا که مدام قربون صدقه باباش میرفت و ستایش به چپ و راست خودش رو حرکت میداد...با عوض شدن آهنگ،مزدای نیما جلوی ما قرارگرفت...ستایش کنترل ضبط رو گرفت وآهنگ ملایمی که پخش میشد رو تغییر داد...با صدای ضربهای باس پریسا جیغ کشید وگفت:

-ساسی مانکن پروداکشن...ایول ستایش...

خواب از سرم پرید...دیگه دل گرفته نبودم... تقریبا نیمی از مسیر با خوش گذرونی و خندیدن گذشت...

نزدیک چالوس بودیم که ستایش به سمتم خم شد:

-خیلی خوشحالم که باهامون اومدی...اصلا دوست نداشتم تو خونه تنها باشی...

دستشو توی دستم فشردم و گفتم:

-مرسی خانومی...

پریسا با خنده به سمتمون برگشت و گفت:

-نشد ها،اگه قراره حرف خصوصی داشته باشین پیادتون میکنم!

ستایش مشتی به بازوش زد و گفت:

-مهسای خودمه...دوست دارم باهاش خصوصی حرف بزنم...

پریسا لباشو جلوداد و صورتشو به حالت گریه غمگین کرد وگفت:

-دیده دوشتون ندالم...

سرش رو به سمت شیشه گرفت ودست بسینه سرجاش صاف نشست...ستایش دستش رو دور گردنش انداخت وگفت:

-ووی خانوم چه لبایی دارید...میتونم بخورمشون؟

پریسا سریع برگشت ولباشو دوباره غنچه کرد:

-نخیـــلم بهتون نـــمیدم...صاحب داله...

ستاش لپاشو بوسید و قربون صدقه اش رفت...

از این همه صمیمیتمون خوشم اومد.با اینکه پریسا چهار سال از ما بزرگتر بود اما طوری رفتار میکرد که انگار همسن و سال خودمونه.... با توقف ماشین نیما کنار رستوران کوچکی،عمو رضا هم

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

ماشینش رو گوشه ای پارک کرد...از ماشین پیاده شدیم وبدنامون رو کش وقوس دادیم...از یک ظهر گذشته بود...بقول ستایش صدای شکمامون دراومد واین یعنی از مرز گرسنگی فراتر رفتیم...هوابشدت سرد بود وباعث شد همگی با عجله بداخل رستوران بریم وپشت میزی نشستیم...چون جای هممون نبود به تفکیک سن میزهارو انتخاب کردیم...من، ستایشو پریسا به همراه نیما روی میز۴نفره وعمورضا،خانومش ،آقا پیروز ومارال خانوم هم میز دیگه ای رو اشغال کردن...

بعد از ناهاری که با خنده و شوخی دخترا و اخمای گاه و بیگاه نیما بخاطر بلند خندیدنشون گذشت دوباره به راه افتادیم اما اینبار جامون عوض شد...به پیشنهاد پریسا دخترا تو ماشین نیما نشستن...وستایش که به قول خودش سرش میرفت از خواب ظهر نمیگذشت تا سوار شدیم خوابید.پریسا هم همش خمیازه میکشید اونقدر که نیما از دستش کفری شد و گفت:

-خوابت میاد بگیر بخواب اینقدرم خمیازه نکش،ببینم میتونی کاری کنی منم خوابم بگیره دختر؟!

پریسا اخمی کرد و گفت:

-نگهدار میخوام برم عقب بخوابم!

نیما نگاهی بهش انداخت و ماشین رو به کنار خیابون هدایت کرد.پریسا پیاده شد.در سمت منو باز کرد و گفت:

-مهسا جون بیزحمت تو جلو بشین که راحتتر باشی!

نمیدونستم چیکار کنم؟با دیدن چشمای منتظر نیما که به عقب برگشته بود ونگام میکرد ازماشین پیاده شدم و بدون اینکه به نگاهی بهش بندازم جلو نشستم....پریسا هم پلک رو هم نذاشته فوری به خواب رفت...حالا من بودم و نیما و بوی عطرگرم و دلچسبش که منو مست میکرد...

با اینکه خوابم نمی اومد اما این سکوتی که بینمون بود خیلی عذابم میداد.دلم میخواست حرف بزنه حتی بهم اخم کنه اما سکوتی بینمون نباشه...خواستم حرفی بزنم که خود نیما گفت:

-اگه خوابت میاد تو هم بخواب!

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

خوشحال از اینکه بالاخره به حرف اومده گفتم:

-نه...خوابم نمیاد.عادت ندارم ظهرا بخوابم!

-برعکس من!

آخی!!!یعنی خوابش میاد؟مهسا فدات شه:

-اگه خسته اید میخواید من پشت فرمون بشینم؟

یه لحظه به سمتم برگشت ...توی نگاهش برق تیزی نشست... ته دلم بخاطر شیطنت چشماش هری پایین ریخت...سرش رو دوباره به سمت جلو برگردوند و گفت:

-فکر میکنی اگه پشت این ماشین بشینی،اونوقت بیتونی جلوتو درست ببینی؟

تمام جملاتش رو با خنده گفت....منظورشو فهمیدم باز داشت کوتاه بودنمو به سرم میزد...ای پسره...لیاقت نداری خانومی مثه من عاشقت باشه....نردبون!!!اخمی کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم.اصلا تو حرف نزنی سنگین تری!!!!

با ورود به رامسر کم کم دخترا بیدار شدن...تا رسیدن به ویلایی که متعلق به عمو رضا بود،هیچکس حرفی نزد...من محو زیبایی این شهر شدم...با اینکه بارون شروع به باریدن گرفت ونمیذاشت درست از پشت شیشه بیرون رو نگاه کنم ولی باز هم با دیدن زیبایی بین راهمون غرق لذت شدم...

با باز شدن در آهنی بزرگ مشکی رنگ ویلا نیما آروم مزداشو به داخل حیاط برد و توی پارکینگ پارک کرد...پشت سرش هم عمورضا وارد ویلا شد...

ویلای دلبازی بود و نزدیک دریا،یه بار قبلا به اینجا اومده اومدم...بهار دوسال پیش بود...وارد ویلا شدیم...عمورضا با عجله به سمت دستگاهی که روی دیوار نصب شده رفت تا سیستم گرمایشی رو روشن کنه...ویلا دوطبقه بود....طبقه پایینش سالن پذیرایی یه تیکه نسبتا بزرگی داشت که مبلمان چرم مشکی و میز ناهارخوری توش چیده شده بود.آشپزخونه و سرویس بهداشتی هم کنار در ورودی بود.طبقه بالا هم سه اتاق خواب داشت ...موقع تقسیم اتاقها نیما گفت:

-یا خانوادگی بخوابید یا زنونه مردونش کنید!

عمورضا دستشو دور خانومش حلقه کرد و گفت:

-من که بدون زنم خوابم نمیبره،گفته باشم!

همه از حرفش به خنده افتادیم.قبلا هم این ابراز علاقه هاشونو تو جمع دیده بودم.چقدر خوبه که بعد از اینهمه سال هنوز هم اینطور عاشقونه همدیگه رو دوست داشتن.بالاخره توافق شد که ما دخترا تو یه اتاق بخوابیم،دو اتاق دیگه هم واسه پدر مادرا،نیما هم بقول پریسا از خودگذشتگی کرد و گفت که توی هال میخوابه!

آقایون واسه استراحت به اتاقاشون رفتن... نیما هم روی کاناپه توی سالن دراز کشید....میدونستم اونقدر خسته اس که سرشو بذاره خوابش میگیره....

میخواستم واسه شام فکری بکنم که مارال خانوم گفت:

-مهسا جون میشه یه پتو از توی اتاقتون واسه نیما بیاری؟هوا سرده میترسم سرما میخوره...

چشمی گفتم و به طرف اتاقمون رفتم.پتوی نرم و بزرگی از توی کمد بیرون کشیدم و دوباره به طبقه پایین برگشتم.نیما روی کاناپه دراز کشیده بود و دستاشو تو بغلش گرفته بود.معلوم بود سردش شده...آروم به سمتش رفتم،پتو رو روش کشیدم و شومینه ای که نزدیکش بود رو روشن کردم.توی خواب اونقدر آروم بود که دلم میخواست تا ابد نگاش کنم...

وقت شام همگی دور هم جمع شدیم... طبق معمول عمورضا تا چشمش به زنش افتاد بغلش کرد و گفت:

-دیدم تو خواب کابوس میدیم،نگو تو پیشم نبودی خانومی!

ستایش خنده ای کرد وگفت:

-بابایی صد دفعه گفتم حالا من هیچ...آب از سرم گذشت ولی جلوی دیگرون یه کوچولو رعایت کن... نمیگید بقیه هم شاید دلشون میخواد...

پریسا زد تو سر ستایش و گفت:

-برو دیوونه!خودت منحرفی لطفا به ما نچسبون...عموجان ادامه بدید....بالاخره یه جا باید شوهرداری یاد بگیریم...نه مهسا جووووون؟

ستایش کتک پریسا رو بی جواب نذاشت و با پشت دستش اروم توی دهنش زد:

-ببند فکتو...اصلا من منحرف!!!کو شوهر؟؟تو واسه من منحرف شوهر پیدا کن ببینم تو این ۲۴سال عمرم میتونم از تجربه های زندگی با پدر ومادرم استفاده کنم؟

همه داشتن به بحث این دو نفر نگاه میکردن و میخندیدن...میدونستیم که حرفای ستایش همه در حد شوخیه....اتفاقا اون بر عکس حرفاش از اون دسته آدمایی بود که به قول خودش حالاحالاها قصد نداشت دم به تله بده و خودش رو درگیر زندگی متاهلی بکنه!

داشتیم میز رو میچیدیم اما نیما هنوز خواب بود...هم دلم نمی اومد بیدارش کنم هم اینکه چند ساعت بود که چیزی نخورده...نمیدونستم چیکار کنم که ستایش با یه لیوان آب به سمتش رفت.موقعی متوجه نقشش شدم که دیگه کار از کار گذشته بود و لیوان آب رو روی نیما خالی شد..بیچاره چنان از خواب پرید که که صدای جیغ هیجان زده ستایش کل ویلا رو گرفت...فکر کنم بخاطر وجود پدرمادرش جرات پیداکرد همچین کاری کنه وگرنه عمرا تنها باشه و چنین بلایی سر نیما بیاره...نیما با دستش صورتشو پاک کرد و با اخمی وحشتناک گفت:

-ستایش بخدا تیکه تیکت میکنم...برو نذر و نیاز کن که تنها گیرت نیارم...به وقتش حسابتو میرسم جوجه!!!

***

کنار دریا نشستیم ...تو این هوای سرد قطعا قصد خودکشی داشتیم...اگه پیشنهادو اصرار پریسا نبود عمرا نمی اومدم ...ستایش هم دست کمی از من نداشت...صدای برخورد دندونهامون فاجعه بودنمون رو کاملا مشهود کرد...به کمک نیما که بعدا بهمون ملحق شد آتیش بزرگی بپا کردیم... پریسا و ستایش سیب زمینیهای کوچکی رو به سیخ زدن ومشغول کباب کردنشون شدن... نیما هم کمی اونطرف تر از جمع ما به دریا خیره شده بود...ذهنم پرکشید به چند ساعت پیش...زمانی که میخواستیم شام بخوریم...سرمیز متوجه نگاههای مشکوک نیما روی ستایش شدم.شک نداشتم که تلافی آب ریختنش رو سرش در میاره که دقیقا یه ربع با فریاد ستایش شکم به یقین

تبدیل شد... با پرش ستایش از روی صندلی وفرار پر سرعتش همه نگران شدن...خاله زهرا دنبالش دوید ومنم هم به طبع پشت سرشون رفتم...ستایش توی دستشویی فقط یه کلمه رو پشت سر هم تکرارمیکرد:

-سوختم ...سوختم...وای سوختم...

با برگشتن به سالن نیما پوزخندی زد وسرش رو توی بشقابش کج کرد...ستایش کنار پریسا نشست ونگاه عصبانیشو به نیما دوخت...مارال خانوم روبه ستایش کرد وگفت:

-عزیزم حواستو جمع کن...بجای نمک،فلفل توی سوپت ریختی...

هم من هم ستایش میدونستیم که عوض کردن نمدون با فلفل زیر سر نیماست ولی کی جرات داشت حرف بزنه...هنوز جمله ای که نیما کنار گوش ستایش گفت تو سرمه:

-تندی فلفل به تلافی سردی آب...بیحساب شدیم جوجو...

با آبی که به روم ریخته شد از جا پریدم...ستایش بود که داشت بهم میخندید....نه این انگارتو این مسافرت عشقه آب شده ...آب روی صورتم رو پاک کردم و گفتم:

-دیوونه خیسم کردی!...هوا به اندازه کافی سرد هست...بازم سرما میخورم...

-تقصیر خودته عسیسم...یه ساعته دارم صدات میکنم...کجایی؟

-خب حالا...بنال ببینم چی میخوای؟

چند تا سیب زمینی توی بشقاب گذاشت و گفت:

-پاشو اینا رو ببر واسه نیما...سیب کبابی دوست داره...

-چرا خودت نمیبری؟

-من که مثلا باهاش قهرم...پریسا هم که میبینیش رفته تو حس دریا...پاشو دیگه...

نگاهی به پریسا که روی شنها دراز کشیده بود انداختم و رو به ستایش گفتم:

-پریسا چه جوری روی شنهای سرد دراز کشیده؟؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-از بس که عاشقه...

-عاشقه؟

-نه بابا تو هم...پاشو تا داغه ببرشون...الان سرد میشن از دهن میفتن...

بشقابو گرفتم و بلند شدم.نیما هنوزم داشت به دریا نگاه میکرد.جلوتر رفتمو صداش کردم:

-آقا نیما؟!

نمیدونم صدای امواج باعث میشد صدامو نشنوه یا چیزی فکرشو مشغول کرده بود...ظرف سیبها رو کنار صورتش گرفتم ،اینبار بلندتر صداش کردم:

-آقای نیما؟

با دیدن بشقاب توی دستم به خودش اومد...آروم سرش رو بالا گرفت و با دستش ظرف سیبها رو ازم گرفت...کمر خم شده ام رو صاف کردم تا به سمت آتیش برم که نیما بلند شد وکنار من قرار گرفت...سرم رو پایین انداختم...قدمهاش با قدمهام یکی شد...نه اون حرفی میزد و نه من قصد شکستن سکوت بینمون رو داشتم...با شنیدم صدای ستایش فهمیدم به آتیش رسیدیم...نیما برگشت وپریسا رو صدا زد:

-پریسا بلند شو سرما میخوری...

پریسا به آرومی بلند شد و به سمتمون اومد...اینبار ستایش گفت:

-هواخیلی سرده...آتیشم داره خاموش میشه...بقیه سیب زمینی هارو بریم داخل بخوریم...من بشخصه دیگه نمی تونم سرما رو تحمل کنم...

***

نزدیکای صبح خواب مادرمو دیده بودم.از خواب که پریدم دیگه خوابم نبرد....بلند شدم....لباس گرمم رو همراه با شال پشمی پوشیدم،در رو آروم باز کردم و از ویلا خارج شدم...ساعت ۷صبح بود و هوا سردتر از دیروز بود...مه صبحگاهی دریا رواز دیدم پنهون کرد...برگشتم و برای احتیاط پالتوی ستایش روهم تنم کردم واروم آروم به سمت لب ساحل رفتم... نفس عمیقی کشیدم و به

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

صدای دریا که برخلاف من آروم آروم بود گوش دادم...دلم ازخوابی که دیدم گرفت و حالا که تنهام از فرصت استفاده کردم واجازه دادم اشکام راه خودشونو پیدا کنن...دلتنگ بودم برای دستای گرم پدر...برای صدای لالایی شبونه مادر... دلتنگتر برای اینکه یه بار دیگه ببینمشون،با همون لبخند،با همون چهره ...

-چرا اینجا نشستی؟

با شنیدن صدایی که این سوال رو ازم پرسید به عقب برگشتم..من این صدا رو ماههاست میشناسم...من عاشق لحن مهربون و آرومش بودم... صورتمو پاک کردم و گفتم:

-صبح بخیر

سری تکون داد و گفت:

-صبح بخیر...جوابمو ندادی؟

سرمو پایین گرفتم و با صدایی بغض کرده گفتم:

-چیزی نیست...خوابم نمیبرد!

صدای پاشو شنیدم.تصور میکردم که داره میره اما سرمو که بلند کردم دیدم در چند قدمیم ایستاده...نیما با ابروهایی گره خورده نگاهی به چشمام انداخت و گفت:

-گریه کردی؟!

من که وجودم از این همه نزدیکی گر گرفته بود به سختی چشم ازش برداشتم و آروم گفتم:

-چیز مهمی نیست...بیخواب شدم...

-قبلا بهت گفتم وقتی با من حرف میزنی باید تو چشمام نگاه کنی...

چطوری بهت نگاه میکردم نیما؟...تو که نمیدونی چشمات چه بلایی سرم میارن...آروم نگاهمو به سمتش دوختم....هنوز نگاهش بهم بود:

-برو آماده شو...میخوام برم خرید!

متعجب گفتم:

-منم بیام؟!

نمیدونم چی توی صدام یا لحن صحبتم بود که لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

-آره...تو هم باید بیای،فعلا که سحرخیزای این جمع ماییم...حالا میای یا خودم تنها برم؟

معلومه که میام...من عاشق اینم که در کنارتو باشم...آرامش وجودم رو از تو میگیرم...با خنده ای که ناخودآگاه برروی لبم مهمون شد گفتم:

-البته... الان میرم آماده بشم...

از کنارش گذشتم...با سرعتی که در خودم سراغ نداشتم لباس پوشیدم....دوست داشتم جلو بشینم ولی خجالت میکشیدم...دستم به سمت دستگیره در عقب میرفت که صداش باعث شد متوقف بشم:

-خانوم رانندتون رفته مرخصی...

با لبخندی که میخواستم ازش پنهون کنم در جلو رو باز کردم و نشستم....توی راه نیما لیستی به دستم داد و گفت:

-اینا رو دیشب مادرم نوشته،ببین چیزی کم وکسر نباشه!

نگاهی به لیست خرید انداختم....همه چی کامل بود....لیست رو روی داشبورد گذاشتم و گفتم:

-نه...همه چی هست...آقا نیما شما کی میرید؟

یه لحظه به سمتم برگشت و گفت:

-منتظری تا من برم؟!

بخاطر برداشت اشتباهش اخمی کردم و زیر لب گفتم:

- منظورم این نبود...

- بلیطم واسه فرداشبه... میرم تهران که با گروه برم!

-تا حالا...تا حالا شیراز رفتید؟

-چند باری...چطور؟!!!

-هیچی،همینجوری پرسیدم!

ای کاش میتونستم بهش بگم دلتنگم،دلم هوای شهرمو کرده،هوای پدر و مادرم اما حرفی نزدم .به جاده خیره شدم...نیما رئیس من بود واصلا دلیلی وجود نداشت تا منو همراه خودش ببره...

خرید با نیما فوق العاده ترین بخش سفر به شمال بود... یه حس قشنگی تو دلم بوجود اومد....اینکه من درست عین خانوم خونه هر چیزی که نیاز بود میخریدم و نیما حساب میکرد...همیشه از اینکه بخوام بخاطر لوازم خونه تنها خرید کنم متنفر بودم اما حالا...اولین بار بود که داشتم با لذت به همه چیز نگاه میکردم و نیما چقدر صبور بود که از این همه معطل شدن گله نمیکرد...

آخرین نایلون رو هم روی میز آشپزخونه گذاشتم که نیما اومد و مقابلم ایستاد...نگاش کردم و گفتم:

-چیزی میخواید؟!

نیما دو پاکت به دستم داد و گفت:

-بازشون کن...

متعجب پرسیدم:

-این...این چیه آقا؟

--باز کن خودت میفهمی!

پاکتا رو تو دستم گرفتم...اولیش بلیط دوسره شیراز بود!خدای من!شیراز؟!یعنی... خدایا اینهمه شادی واسه یه روز؟نمیگی من جنبه ندارم؟اشک تو چشمام حلقه زده بود.پاکت دوم رو هم باز کردم.بلیط کنسرتش بود...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

نگاه شادمو بهش دوختم و گفتم:

-آقانیما من...من نمیدونم چی باید بگم؟من...واقعا ازتون ممنونم ولی از کجا میدونستید که من...

نیما لبخندی زد و نذاشت ادامه حرفم رو بزنم:

-میتونی به جای تشکر ناهار فسنجون درست کنی...

نمیدونستم نیما از کجا فهمیده ولی اون لحظه اصلا برام مهم نبود...من نیازی به صورت مسئله نداشتم چون جوابی که از این اتفاق گرفتم برام یه دنیا دلنشین تر بود واون جواب،وجود قلب پاک نیماست که نگاه آدما رو از توی چشماشون میخوند...

توی دلم از ته قلبم خندیدم...شوق دیدار با خانوادم برام وصف ناشدنیه...تمام تشکرم رو تو چشمام انداختم و گفتم:

-چشم...هر چی شما بگید...

وقتی نیما آشپزخونه رو ترک کرد دلم میخواست جیغ بکشم،داد بزنم.اگه میشد میپریدم بغلش و بوسه بارونش میکردم...خدایا شکرت که حرف دلمو به گوشش رسوندی...

بالاخره بقیه از هم از خواب بیدار شدن.موندم چطور اینهمه میتونن بخوابن؟البته ستایش میگفت دیشب تا دیروقت بیدار بودن...منکه زود خوابیدم..از هیچی خبرنداشتم...از اونجایی که وقت ناهار بود به کمک دخترا فوری میز قشنگی چیدیم.میدیدم که نیما گاهی با گیتار توی دستش کار میکرد گاهی هم نگاهی به ما میانداخت.وقتی برای ناهار صداش کردم بلند شد و روی صندلی مقابلم نشست.ستایش با خنده رو به من گفت:

-کلک فهمیدی همه عاشق فسنجوناتن همش درست میکنی آره؟اضافه وزن نگیرم خوبه!!!

خندیدم و گفتم:

-نوش جونتون!

بعد نگاهی به نیما انداختم.ابرویی بالا انداخت و بهم نگاه میکرد.دلم از این نگاهش لرزید.موقع ناهار سرم پایین بود اما متوجه سنگینی نگاهش میشدم...من این سنگینی نگاه نیما رو دوست داشتم...میخواستم این همه توجه رو پای همون حسی بذارم که خودم نسبت بهش داشتم...

بعد از ناهار از اونجایی که دیگه کسی خوابش نمیبرد هر کس خودشو به چیزی مشغول کرد...متاسفانه هوا از دیروز خرابتر شد گرچه آقا پیروز باز هم ابراز خوشحالی میکرد و سعی داشت جمع رو با تعریف از خاطرات دوران جوونیش سرحال بیاره...نیما هم دوباره گیتارشو به دست گرفته بود و باهاش ور میرفت...کم کم جمع دونفره شد...برادران سلحشور با هم شطرنج بازی میکردن...خانوما هم کنار هم نشستن و صحبت میکردن...به پیشنهاد پریسا ما دخترا هم به طبقه بالا رفتیم تا آهنگ بذاریم و برقصیم...من روی تخت نشستم ولی اون دو نفر وسط اتاق خودشون رو میکشتن....دست توی جیب پلیور کامواییی بلندم کردم و بیلطها رو درآوردم و بهشون خیره شدم....هیچوقت اینقدر از داشتن چیزی به اندازه داشتن این دو ورق کاغذ،لذت نبرده بودم...

هنوز خیره به بلیطها بودم که با تموم شدن آهنگ ذوق زده سرم رو بالا آوردم ...با دیدن ستایش و پریسا که پارچ شیشه ای آب توی دستاشون بود گیج شدم... یه لحظه نفهمیدم چی شد اما وقتی متوجه خیس شدن خودم و بلیط ها شدم بی اراده داد زدم:

- نه...نه ستایش...چیکارکردی!!!

اما دیگه دیر شده بود و بلیطا تبدیل به کاغذای خیسی شده بودن که دیگه هیچ فایده ای نداشتن.بغض کردم.بغضی که زود شکسته شد.اونا که فکر میکردن من بابت خیس شدنم ناراحتم به سمتم اومدن اما من بلند شدم و با گریه رو به ستایش گفتم:

-میدونستم دیگه نمیبینمشون،حقم دارن...من دختر بیوفایی بودم.بایدم نخوان منو ببینن!

از کنارشون گذشتم واز اتاق بیرون زدم...با برخورد به جسم سفتی متوقف شدم...نیما با تعجب به چشمای گریونم نگاه میکرد...تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که بلیطهای خیس رو بدستش بدم و بدون توجه به صدا کردن اسمم توسط پریسا و ستایش به راهم ادامه بدم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

دیگه نمی تونستم این دوری روتحمل کنم...این انتظار بازهم طولانی شد..خودم رو توی دستشویی انداختم و در رو قفل کردم...روی موزاییکهای سرد نشستم و شروع کردم بی صدا گریه کردن.... فکر اینکه پدر و مادرم دلشون از رفتنم شکسته شده و نمیخوان منو ببینن دلم رو ریش ریش کرد..دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای زجه هام بیرون نره...

صدای در زدن رو شنیدم ولی نمیخواستم جواب بدم...

-مهسا...دروباز کن...توروخدا ببخشید...نیما بهم گفت که اون بلیطا واسه چی بودن...بخدا با پریسا میخواستیم شوخی کنیم...دردت به جونم اگه در دستشویی رو باز نکنی خودمو میکشم...

صدای غمگین والتماسای ستایش دلم رو بیشتر به درد آورد...چطور میتونستم اونقد پست باشم که سرشون داد زدم...اونا سر من کلی منت داشتن...زندگی الان من بخاطر وجود اونا بود...بلند شدم و قفل در رو باز کردم...صورت پر از اشک ستایش لای در ظاهر شد...به سمتم اومد و بغلم کرد:

-ببخشید خواهری...

سرم رو روی شونه هاش گذاشتم وگفتم:

-یه دنیا دلتنگشون شده بودم ستایش...دوست داشتم برم ببینمشون،وقتی شنیدم آقانیما توی شیراز کنسرت دارن هوایی شدم...وقتی فهمیدم قراره باهاشون برم بخدا اگه بگم قلبم اومد توی دهنم دروغ نگفتم....باورم نمیشد که بعد چهار سال میخوام برم...اما انگار اونا راضی به دیدنم نیستن،انگار قسمت نیست برم!

ستایش کمرمو نوازش کرد وگفت:

-این حرفو نزن...نیما داشت به یکی زنگ میزد که اگه شد واست بلیط جور کنه...ایشالله درست میشه!

-نمیشه...مطمئنم نمیشه!

با صدای در سر از روی شونه ستایش برداشتم و به نیمایی که عصبانی توی چارچوب در ایستاده بود چشم دوختم:

-رفتین توی دستشویی چی به هم میگید؟...ستایش بیارش بیرون...آخه جا نبود واسه عذرخواهی...

با حرف نیما،منو ستایش نگاهی بهم انداختیم وناگهان زدیم زیر خنده...بیچاره نیما با دهانی باز نگامون میکرد...نه به اون شوری شوری نه به این بی نمکی بی نمکی...

ستایش منو به سمت اتاق برد و بین راه به نیما گفت:

-چی شد؟...بلیط گیرت اومد؟

نیما سرش رو به نشانه نه تکون داد...میدونستم نمیشه...دلم خیلی شکست اما نمیخواستم بیشتر از این ناراحتشون کنم...اشکامو پاک کردم،به اتاق رفتم و رو به ستایش گفتم:

-مهم نیست ستایش،من دیگه ناراحت نیستم،بهشم فکر نمیکنم،تو هم فکر نکن خب؟!!

به سمت تخت خواب رفتم ودراز کشیدم...نیما توی اتاق نیومد...پریسا هم برای عذرخواهی پیشم اومد...برای پایان دادن به این موضوع شروع کردم به خندیدن و شوخی کردن...ولی با خودم که دروغ نداشتم...دوست داشتم داد بزنم و از خدا گله کنم...گریه کنم....فریاد بکشم و یه جوری خودمو خالی کنم...

نیما قرار بود صبح زود بره...دلم گرفت...از رفتن و نبودنش ناراحت بودم...دلم میخواست در کنارمون میموند...همین که حس میکردم هست برام کافیه و حالا نرفته دلتنگش شده بودم...

قرار بود ساعت۶صبح بره،البته همه تعجب کردن چون بیلطش واسه پس فرداتغییر کرده بود و اینقدر زود رفتن به تهران کمی عجیب بود...

تمام شبو بیدار بودم...خواب به چشمم نمی اومد....میخواستم برای رفتن بدرقش کنم....

با لرزش گوشی ستایش سر بلند کردم و بهش نگاه کردم.نخیر...خانوم قصد بیدار شدن نداشت...تعجب کردم!ساعت۶صبح کی بود که بهش زنگ زده ؟کنجکاو به سمت گوشیش رفتم که روی صفحش نوشته بود"نیما"...

یعنی چیکارش داشت؟نکنه رفته و حالا چیزی جا گذاشته؟ولی من که صدای در اتاقشو نشنیده بودم...گوشی دوباره زنگ خورد.تصمیم گرفتم جواب بدم.دکمه سبز رو فشردم و آروم گفتم:الو

-الو،چرا جواب نمیدی خوابالو!؟

-آقا نیما من مهسام...ستایش خوابه!

-تویی...چرا گوشیتو جواب نمیدی؟!

-ببخشید...سایلنتش کردم... کاری با ستایش دارید؟میخواین بیدارش کنم؟

-نه...با خودت کار داشتم.بیا پایین...

متعجب شدم...نیما این ساعت روز با من چیکار داشت؟گوشی رو کنار ستایش گذاشتم.در رو آروم باز کردم و به طبقه پایین رفتم.نیما کنار چمدونش نشسته بود.با دیدن من بلند شد و گفت:

-خواب بودی؟

-نه...خوابم نمیبرد...چیزی شده؟

جلوتر اومد و گفت:

-هنوزم میخوای بیای شیراز؟

مات حرفش بودم.شیراز؟آخه چطوری؟:

-من؟...منظورتون چیه؟

-تو کاری به منظورم نداشته باش...اگه میخوای بیای زود برو آماده شو...من فقط ده دقیقه منتظر میمونم؛گفته باشم...

بعد دسته چمدونشو گرفت و از در بیرون رفت.هنوز مات حرفاش بودم... نکنه تونسته بلیط جور کنه؟وای خدا باورم نمیشه.سریع به اتاق برگشتم.همه وسایلمو تو چمدون گذاشتم و بعد از آماده شدنم به پایین رفتم.دم در دیدم که نیما توی ماشین خودش نشسته و داره برام چراغ میزنه...به

طرفش رفتم...پیاده شد وچمدونمو توی صندوق عقب گذاشت ..با هم سوارشدیم...نیما نگاهی بهم انداخت و گفت:

-تو عمرت اینقدرسریع آماده شده بودی؟

خندیدم و گفتم:

-نه...خودمم نفهمیدم چطوری لباس پوشیدم.

-از شالی که برعکس زدی معلومه!!!!

نگاهی به شالم انداختم.دوباره خندیدم و گفتم:

-گفتم که هول هولی شد!

لبخندی زد و ماشین رو روشن کرد.توی راه به ستایش اس دادم و گفتم که دارم با نیما میرم.رو به نیما گفتم:

-بلیط مال چه ساعتیه؟

-بلیط؟کدوم بلیط؟

-بلیط شیراز دیگه!!!

-اما من بلیط نگرفتم!

متعجب گفتم:

-منظورتون چیه؟

-منظورم واضحه...تو این وضعیت هوا بلیطم گیرمون می اومد بازم نمی تونستیم بریم...پروازا پشت سرهم دارن کنسل میشن..شاید مال منم کنسل میشد...ریسکه دیگه!

-پس...پس ما الان داریم کجا میریم؟

-شیراز!!!

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

سیخ تو جام نشستم...شیراز؟...یعنی چی؟

-شیراز؟با ماشین؟!شما که خودتون بلیط داشتید...ممکن بود کنسل نشه...

-آره تو راست میگی من بلیط داشتم ولی تو که نداشتی...!

باورم نمیشد...یعنی نیما بخاطر من میخواست با ماشین تا شیراز بره؟...اسم این کارش رو هم باید میذاشتم قلب پاکش؟؟نه..این کارش فراتر ازقلب مهربون داشتنه...تصور اینکه نیما هم منو دوست داشته باشه و بخاطر علاقه اش این کارو کرده خون رو توی رگهام منجمد میکرد.....خواستم چیزی بگم که نیما گفت:

-من صبحونه چیزی نخوردم...تو هم که نخوردی، درسته؟!

-بله!

-همین نزدیکی یه رستوران سرراهی هست...یه چیزی میخوریم بعد به راهمون ادامه میدیم...

حرفی نزدم.من هنوز تو شوک این کار نیما بودم حرفی نداشتم بزنم.بعد از صبحونه ای که برام خوشمزه ترین صبحونه تمام عمرم بود دوباره به حرکت افتادیم.خوابم می اومد و مدام خمیازه میکشیدم.میدونستم نیما چقدر از این کار بدش میاد اما دست خودم نبود.آخرشم نیما گفت:

-به جای خمیازه کشیدن بگیر بخواب...

-ببخشید،دست خودم نیست.

-منم که میگم بخواب...راهمون طولانیه بهتره استراحت کنی

منم که از خدا خواسته،به صندلی تکیه دادم و چشمامو روی هم گذاشتم و خیلی زود به خواب رفتم.

چشم که باز کردم متوجه شدم ماشین متوقف شده اما نیماتوی صندلیش نبود...به خودم نگاه کردم ومتوجه پالتوی نیماشدم که روم کشیده شده بود....پالتو رو جلوی بینیم گرفتم و با تمام وجود عطر تنش رو به ریه هام فرو دادم...ساعتم ۳ظهررو نشون میداد....نمیدونستم کجاییم یا

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

اینکه اصلا نیما کجاست؟نگاهی به گوشیم انداختم...ستایش اس داده بود که خوش بگذره و خوشحالم که داری به زادگاهت میری و مراقب خودتون باشید...

نگاهی به اطرافم انداختم...نیما رو دیدم که با دست پر از فروشگاهی بیرون زد.وقتی سوار شد گفتم:

-سلام

کیسه ها رو عقب گذاشت و گفت:

-سلام...منتظر یه تعارف بودی ها!

خندیدم و گفتم:

-ببخشید...اصلا نفهمیدم کی خوابم برد!

-مهم نیست...گرسنه نیستی؟

-چرا...خیلی!

-جلوتر می ایستم یه چیزی بخوریم.

از کرج خارج شده بودیم که نیما ماشین رو کنار جاده متوقف کرد..بخاطر سرد بودن بیرون مجبور بودیم تو ماشین غذا بخوریم...نیما صندلیش رو عقب داد، کشید وگفت تا من کمی استراحت میکنم تو هم یه چیزی درست کن تا ناهار بخوریم...تو پلاستیک مواد لازم هست...

بعد دستاشو روی چشماش گذاشت و خوابید...نگاهی به کیسه های خریدش انداختم...تصمیم گرفتم ساندویچ درست کنم،البته با این امکانات کمی که داشتیم نمیشد غذای گرمی درست کرد... مشغول درست کردن ساندویچا شدم و هر از گاهی به نیما نگاه میکردم که نیم ساعتی به خواب رفته بود... بیچاره حق داشت خسته باشه...از صبح پشت فرمون نشسته بود.نمیدونستم بیدارش کنم یا نه؟هم خسته بود هم گرسنه....

هنوز تصمیمی نگرفته بودم که صدای موبایلش بلند شد و بیدارش کرد...بلند شد و نشست:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-الو...سلام علیرضا...خوبی؟گفتم که من خودم جدا میام...نترس بابا من زودتر از شما میرسم...نه هتل نمیام...تو به اونش کار نداشته باش...آره باشه...خداحافظ...

گوشی رو قطع کرد وبه من نگاهی انداخت...صندلی رو صاف کردو گفت:

-آمادس؟!

-چی؟!

به دستم اشاره کرد وگفت:

-غذا دیگه!!!

-بله آمادس بفرمایید...

دستشو دراز کردو یکی از ساندویچا رو ازم گرفت.همونطور که داشتیم ناهار میخوردیم نیما گفت:

-چوب خطت پر شده خاله ریزه ها...

خندیدم...دلم واسه خاله ریزه گفتنش ضعف رفت...یاد اول سفرمون افتادم...ازاینکه بهم متلک زد وقدمو مسخره کرد...اما اینبار اصلا ناراحت نشدم و برعکس خوشم هم اومد...با تعجب پرسیدم:

-یعنی چی؟!

-یعنی بعد از مسافرت تلافی این غذاهای سرد و رستورانی رو باید دربیاری!معده من به اینجور غذاها عادت نداره!

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم...جبران میکنم!

-چی رو؟!

-همین که خودتون گفتید رو دیگه!

بعد ناهار وقتی نیما خواست پشت فرمون بشینه رو بهش گفتم:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-اجازه میدید من برونم؟

نیما خواست حرفی بزنه که گفتم:

-باور کنید میتونم...قدمم میرسه!

نیما خندید و گفت:

-باشه...فقط من باید سالم برسم شیراز ها!

خندیدم وجاهامون رو باهم عوض کردیم...چشماشو روی هم گذاشت و گفت:

-امیدوارم وقتی چشم باز کردم اون دنیا نباشم...من آرزو زیاد دارما!!!

خوشبختانه تو رانندگی ماهر بودم و نمیترسیدم...نیما خواب بود...ساعت از هشت گذشته بود که به اصفهان رسیدیم...خسته شده بودم و نمی خواستم توی شب رانندگی کنم برای همین نیما رو بیدار کردم و دوباره جاهمون عوض شد...دمدمای صبح بود که به شیراز رسیدیم...به خودم که اومدم دیدم اشکام همینطور در حال ریختنه..نفس عمیقی کشیدم.بوی شهرم تا مغز استخونم رفت...تمام گذشته م،خنده های مادرم،محبتای پدرم،اشکایی که از نبودنشون ریختم همه و همه در برابرم زنده شد.چطور تونسته بودم از اینجا دل بکنم؟از پدر و مادرم؟از خاطراتم؟

نیما رو کرد بهم و با اخم گفت:

-یکی از دوستام واسم یه سوییت اجاره کرده...میریم اونجا تا کمی استراحت کنیم...

سوییت کرایه شده طبقه اول ساختمون ۱۲واحده بود... در ورودی رو که باز میکردی وارد هال میشدی،روبروش هم آشپزخونه اپنی کوچیکی وجو داشت....کنار آشپزخونه هم راهرویی بود که به اتاق خوابا و سرویس بهداشتی ختم میشد.وقتی نیما وارد اتاق اول شد منم به سمت اتاق کناریش رفتم.یه اتاق کوچیک شاید۹متری، تخت یه نفره کنار پنجره بود با یه کمد همرنگ که روبروی تخت گذاشته شده بود...چمدون لباسامو باز کردم و همه رو توی کمد چیدم.لباسامو عوض کردم و از اتاق بیرون زدم...تا ظهر منو نیما خوابیدیم....با اینکه هنوز خستگی از تنم در نرفته بود

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

باید ناهاردرست میکردم...توی آشپزخونه همه چی بود...تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم اونم با ته دیگ سیب زمینی آخه نیما

خیلی دوست داشت...مشغول درست کردن غذا بودم که نیما هم وارد آشپزخونه شد...روی صندلی نشست و گفت:

-از همین الان به فکر تلافی اون غذاها افتادی؟!

خندیدم و گفتم:

-بله...به خانوادتون خبر دادید که رسیدیم؟

-آره...میتونی یه قهوه بهم بدی؟

چشمی گفتم و قهوه رو بعد از آماده شدن جلوش گذاشتم.همینطور که داشتم سالاد شیرازی درست میکردم رو به نیما پرسیدم:

-آقای سلحشور...اینجا رو کی اجاره کردید؟

نیما فنجون قهوه رو روی میز گذاشت و گفت:

-دو روز پیش یکی از دوستام واسم اجاره کرد چطور؟

-هیچی،آخه همه چی توی یخچال بود...

-آره...خودش ترتیبشو داده...

-اولین کنسرتتون چه روزیه؟

-امشب...ساعت۸

-فقط شیراز اجرا دارید یا شهرای دیگه هم...

لبخندی زد و گفت:

-تو همیشه عادت داری اینقدر سوال بپرسی؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

سرمو پایین انداختم و خجالت زده به کارم ادامه دادم.راست میگفت!ای مهسا لال بشی!چقدر سوال میپرسی!

موقع شام گوشیم زنگ خورد.ستایش بود...دکمه سبز رو که زدم صدای شاد و پرانرژیش تو گوشم پیچید:

-سلاااام مهسا خانوم گل!

-سلام عزیزم...خوبی؟خوش میگذره؟

-عالی...شما چطورید؟

-مرسی خوبیم...پریسا کجاس؟

-خانوم خوش خواب،خوابه!نمیدونی وقتی شنیدم رفتی شیراز چه حالی شدم،از یه طرف خوشحال شدم که به چیزی که میخواستی رسیدی از طرفی هم...مهسا...خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-هیچوقت به این خوبی نبودم ستایش...باور کن،من باهاش کنار اومدم،نگران نباش!

-بابا هم درسته به روش نیاورد ولی جدا برات نگران بود،میگفت نمیخوام ذهن مهسا دوباره درگیر بشه!

-ممنون،شما همیشه به من لطف داشتید،من همیشه مدیون خانواده سلحشورم!

و با این حرف نگاهی به نیما انداختم که حین غذا به منم نگاه میکرد:

-قربونت برم عزیزم،گوشی رو میدی به نیما؟میخوام یه چیزی بهش بگم

-باشه...چند لحظه گوشی

نیما گوشی رو گرفت و با ستایش مشغول صحبت شد:

-الو...سلام ...ممنون خوبم...امشب اولین اجراست...گوش میدم...خب...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

لبخندی روی لباش اومد و ادامه داد:

-نگران نباش...باشه خداحافظ

در حالیکه هنوز خنده به لب داشت گوشی رو به سمتم گرفت.از ستایش خداحافظی کردم اما فوری بهش اس دادم:

-چی بهش گفتی که داره میخنده؟

چند لحظه بعد جوابش اومد:

-هیچی...فقط گفتم جون تو و جون خاله ریزه!!!

آخرشم یه شکلک خندون فرستاد...یعنی اگه الان جلوی دستم بود میکشتمش!ببین کارم به کجا رسیده!ای خدا نگاه کن همه دارن مسخرم میکنن.آخه چرا؟!

بعد از جمع کردن میز و شستن ظرفا فوری برای خواب به اتاقم رفتم تا ته مونده خستگیمو هم از تنم دربیارم...فردا کاری رو باید انجام میدادم که چهار ساله فراموش کردم!!!

ساعت۹صبح بود...دیشب نتونستم به اولین اجراشون برسم...از ظهر تا ۹شب یه سر خوابیدم...نیما هم بیدارم نکرد...کمی این پا اون پا کردم تا بالاخره تونستم حرفمو بزنم...به سمت نیما رفتم که روی مبل نشسته بود وبا گیتارش یه آهنگ رو آروم میزد:

-آقا نیما...میتونم برم بیرون؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بیرون؟؟...الان؟؟

سری تکون دادم و گفتم:

-میخوام...میخوام برم سر خاک پدر و مادرم!

چند لحظه خیره نگام کرد و بعد گفت:

-حاضر شو...با هم میریم

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-نیازی نیست...خودم میرم!

با لبخندی که سعی در پنهون کردنش داشت گفت:

-نمیشه...آخه قول دادم مراقبت باشم!

و بعد از کنارم گذشت و به طرف اتاقش رفت.ای ستایش!!!آخه من تو شهر خودم نیاز به مراقب دارم؟!اما بدم نشد ها.مگه من عاشق نیما نیستم پس چرا نباید از لحظه لحظه هایی که در کنارش هستم لذت برم؟بذار حس کنم که حواسش بهم هست حتی به سفارش اطرافیان!

فوری لباس پوشیدم و همرا نیما به سمت بهشت زهرا رفتیم.هر چقدر بیشتر بهشون نزدیکتر میشدم بغضم شدیدتر میشد. اونموقعی که شیراز بودم امکان نداشت دیدارشونو فراموش کنم اما حالا...چه کنم که تقدیر برای من نخواست!

دسته گلو توی دستم فشردم و نزدیکتر شدم.نیما نزدیکای قبر ازم جدا شد.میدونست میخوام تنها باشم.همونطور که اشکام سرازیر شده بود بین قبراشون نشستم.دستی به قبر مادرم کشیدم.پر از خاک بود.خاک به اندازه چهار سال دوری،کسی نبود که بهشون سر بزنه.احساس کردم تمام گذشته جلوی چشمام ظاهر شد:

-سلام مامانم...سلام بابا...شمام مثه من تنهایید آره؟شمام مثه مهسا هیچکسو تو این دنیا ندارید؟مامان دختر بیوفاتو میبخشی؟...بابادلم پاره پاره اس... اگه پیشم بودین من این همه بیکسی وغربت نمیکشیدم...زود رفتین...زود تنهام گذاشتین...بابایی میدونم طاقت دوری از مامانو نداشتی اما این حقم نبود که اونم بعد از خودت ازم بگیری...من به هردوتون نیاز داشتم...مامان...حالم خوب نیست...به اندازه تمام دنیا بغض دارم...دلم شکسته...دلم تنگه...آخه چرا من؟

دستی روی قبر پدرم کشیدم و ادامه دادم:

-کمک کنید طاقت بیارم...سختمه...یادته مامان میگفتی دخترمو به کس کسونش نمیدم؟بابا یادته میگفتی میخوام ترشی بندازمش؟...بیاین حالمو ببینید...دخترتون عاشق شده...عاشق رئیسش...عاشق کسی که وقتی برای بار اول دیدمش خیلی ازش میترسیدم اما حالا من برای

دیدنش پرپرمیزنم... ببین بابا چقد مهربونه که منو به دیدن شما آورده...برام دعا کنید...به دعاتون نیاز دارم...

سرمو روی زانوهام گذاشتم و به گریه افتادم.قلبم سنگینی میکرد.چشمام از شدت گریه میسوخت.انگار تمام اشکای این چند سال راهشونو پیدا کرده بودن و قصد بند اومدن هم نداشتن...

احساس کردم کسی روبروم نشست...سر بلند کردم و نیما رو دیدم که با ابروهایی گره خورده داشت با گلاب قبرا رو میشست.چقدر ازش ممنون بودم.بابت حضورش،بابت بودنش!

تمام مدتی که داشت فاتحه میخوند سرش پایین بود اما من داشتم نگاش میکردم و تو دلم میگفتم"باباجون،مامان جون،اینم از عشق من،خیلی دوسش دارم...دعا کنید قلبم دوباره نشکنه"

نیما نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بهتره بریم

سری تکون دادم و بلند شدم.هر دو در کنار هم قدم میزدیم.سرم پایین بود و داشتم به این فکر میکردم که اگه نیما نبود اگه عشقش نبود من باید چیکار میکردم؟از اینکه روزی بخواد ازدواج کنه دلم لرزید.حتی فکرشم قلبمو به درد می آورد.

کسی محکم بهم خورد.تعادلمو از دست دادم و داشتم میفتادم که نیما دستمو گرفت. به سمت خودش کشید.در حالیکه دستش دورم حلقه شده بود با عصبانیت به پسری که بهم تنه زده بود گفت:

-حواست کجاست؟کوری؟!

اون بیچاره هم گفت:

-ببخشید آقا..متاسفم!

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

ببخشمت؟دعات میکنم پسرا!تو این لحظه من فقط اغوش نیما روکم داشتم که به لطف تو بدستش آوردم....تو این هوای سرد و بعد از اون همه گریه واحساس خلاء کردن با تن نیما منم گرم شدم... از این نزدیکی،از آغوش داغش... قلبم دو برابر به سینه ام کوبید....من اسم این حالتم رو جریان زندگی گذاشتم...

با اکراه از آغوشش بیرون اومدم و دوباره باهاش همقدم شدم.زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.با اخمی که هنوز روی پیشونیش بود به جلو نگاه میکرد....مهسافدای اون جذبه و اخمت بره...چی میشه حالا که آغوشتو نصبیم کردی ،یه کم از اون خنده هاتو که دل و دینمو میلرزونه رو هم روی ی لبات مهمون میکردی... یعنی به جایی بر میخورد؟

وقتی به سوییت برگشتیم لباس عوض کردم و خواستم تدارک ناهار رو ببینم که شنیدم نیما تلفنی سفارش داد:

-دو پرس چلوکباب لطفا...با مخلفات،ممنونم.یادداشت بفرمایید

آدرسو که بهش داد و تلفنو قطع کرد به سمتش رفتم و گفتم:

-نیازی به این کار نبود...خودم یه چیز درست میکردم!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اینم اضافه کن به همون چوب خطهایی که گفتم...

وقتی به طرف آشپزخونه رفت،هرکاری کردم نتونستم شادیمو پنهون کنم.خنده تمام صورتمو پر کرده بود.فدای اون دلت بشم که تو چله زمستون اینقدر گرم ومهربون شده....خوشم میاد حال آدمو خوب درک میکنی مهربون من...

آخرین ظرف رو هم شستم که نیما از توی هال گفت:

-مهسا،لطفا قهوه رو آماده کن...

مهسا بمیره برات...اطاعت امر...وای که من عاشق این سفر شدم...اونقدر که اینجا بهم خوش میگذره تو عمارت نگذشته بود...خونه کوچیک...من و نیما...به فاصله چند قدم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

فنجون قهوه رو مقابلش روی میز گذاشتم وبه اتاقم رفتم تا برای شب آماده بشم...

***

لباسامو پوشیدم...نگاهی توآینه به خودم انداختم و آماده رفتن شدم...نیما چند ساعت پیش خودش رفته بود و من به تنهایی داشتم به محل اجرای کنسرت میرفتم...

سالن مملو از جمعیت بود....از تاریکی چشمام درست نمیدید...دلم میخواست روی یکی از صندلیهای جلو بشینم اما همه اشغال بودن.افراد گروه کم کم اومدن.همه تیپ سفید-مشکی زده بودن.چشمام دنبال نیما میگشت که بالاخره دیدمش...عزیز دلم...چقدر حالت نشستنش روی میز پایه بلند با اون گیتار مشکی رنگ قشنگ بود....قلبم با سرعت هزار به سینه ام می کوبید....تمام مدتی که خواننده داشت میخوند من حواسم روی نیما بود...دلم برای گره ابروهاش ضعف رفت...

صدای دست و سوت از هر سمت بلندشد...انگار تازه متوجه صدای خواننده شدم...بیچاره خواننده گلوشو پاره کرد ولی من نگاهم فقط به نیما بود...نفهمیدم کنسرت چطور تموم شد ولی با تشکر کردن خواننده از همراهی تماشاچیان وطرفداراشون به خودم اومدم...جمعیت به تکاپو افتاد...بعضیها با جیغ وداد سالن رو ترک میکردن وگروهی هم برای امضا گرفتن به سمت گروه تغییر مسیر دادن...روی نوک پاهام بلند شدم تا بتونم نیما رو بین گروه پیدا کنم...هنوزم روی صندلیش نشسته بود ومثل بقیه واسه امضا دادن جلو نیومد...

آروم به سمتش رفتم...با کلی زحمت خودم رو بجلوی سن رسوندم...میخواستم ببینه که اومدم... وقتی بهش رسیدم صداش کردم:

-آقای سلحشور؟

متوجه نشد...صدای دخترای جوون که الکی جیغ میکشیدن نمیذاشت صدام بهش برسه...دوباره و اینبار بلندتر صداش کردم:

-آقای سلحشور؟

سربلند کرد و چشمش بهم افتاد...کاغذی که از توی کیفم درآورده بودم به سمتش گرفتم...چند لحظه مات نگاهم کرد...شاید فکر نمیکرد جلو بیام وازش امضا بگیرم... چون من اونو هر روز وهر

ساعت توی عمارت میدیدم ومیتونستم اونجا هم ازش امضا بگیرم ولی من الان دوست نداشتم خدمتکارش باشم...من اینجا توی کنسرتش به عنوان یه طرفدار حاضر شدم...آره نیما من طرفدارتوام...بندبند وجود من اسم تو رو فریاد میزنه...این قلب که حالا دیوانه وار دیواره سینه ام رو پاره کرده برای حس حضورت در جایگاهیه که زمانی از عشق مادر وپدرم سرشاربوده ... دیدم که با لبخندی که بر روی لبش داشت به سمتم اومد... تک تک قدمهاشو شمردم...یک...دو...سه...چهار...پنج...نیما بالای سرم بود...خم شد و برگه ی توی دستم رو گرفت وگفت:

-نکنه میخوای با گیتارم امضا کنم؟....خودکار داری؟

انگار صداشو برای اولین باره میشنوم...اولین باره که میبینمش و اولین باره که احساس میکنم دوستش دارم...مث یه هوادار که ساعتها به تصویر محبوبش نگاه میکنه ولی حالا داره اونو از نزدیک میبینه،ذوق زده شدم...لبخندم پررنگ ترشد...برق سیاه رنگ چشمایی که توی چشمام به چپ و راست میرفت دنیامو روشن کرد...کی میگه تمام قوانین این دنیا درسته؟...کی میگه رنگ سیاه آرامش بخش نیست؟...من،مهسا...همینجا اعتراف میکنم که هیچ نوری به اندازه برق چشمای نیما نمیتونست دنیای پرتلاطم وجودمو آروم کنه...دستمو توی کیفم بردم ...خودکاری ازش بیرون آوردم و به سمت نیما گرفتم..با برخورد انگشت دستش با انگشتای من تموم انرژیش به من منتقل شد...کاغذ رو روی کف دستش گذاشت چیزی رو توش نوشت وامضاش کرد کاغذو به دستم داد و گفت:

-تاکسی میگیری؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم...

-خوبه...زود برو خونه...هوا خیلی تاریک شده...مراقب خودت باش...

چشمی گفتم که بلند شد...برگشتم که به سمت در خروجی سالن برم که صدام زد:

-رسیدی خبرم کن...منتظرم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

برنگشتم تا اوج لذتی که از حمایتش بهم سرایت شده بود رو تو چشمام ببینه...به سرعت از سالن خارج شدم...هرکسی به سمتی می رفت...ماشینها یکی پس از دیگری از پارک در می اومدن و از اونجا دور میشدن... خوشبختانه همون نزدیکی تاکسی تلفنی بود ومن تونستم سریع تاکسی بگیرم وبه خونه برگردم..توی ماشین که نشستم تک تک خاطراتم با نیما جلوی چشمام اومد....به آپارتمان رسیدم وپول آژانسو دادم و وارد خونه شدم...ساعت از ۱۱شب گذشته ومن همچنان غرق در رویاهای خودم بودم...اصلا فراموش کرده بودم که به نیما زنگ بزنم وبهش خبر رسیدنمو بدم...سریع از روی تخت پایین پریدم وبه سمت کیفم رفتم...موبایلمو برداشتم...لعنتی خاموش بود...حتما شارژتموم کرده...اونقد هول شدم یادم رفت از تلفن سوییتم میتونم استفاده کنم...داخل کیفم دنبال شارژر گشتم...به محض برخورد دستم با شارژر از توی کیفم بیرون کشیدمش وبه گوشیم وصل کردم،هنوز دکمه موبایل رو نزده بودم که در اتاق با صدای وحشتناکی باز شد...چهره برافروخته نیما باعث شد از ترس کمی عقب برم...گوشی از دستم روی زمین افتاد....کتشو رو روی تختم پرت کرد و با عصبانیت جلو اومد و داد زد:

-مگه بهت نگفتم وقتی رسیدی خبرم کن ها؟میدونی چقدر منتظرت بودم؟تو فکر نکردی دست من امانتی؟اگه بلایی سرت میومد باید به صد نفر جواب پس میدادم...میفهمی اینو؟!

اونقدر از داد زدناش شوکه بودم که زبونم بند اومد...سرم رو پایین انداختم وگفتم:

-ببخشید آقا...بخدا یادم رفت...

صدای فریاد نیما بازهم بلند شد:

-یعنی چی یادت رفت؟...چه کاری انجام میدادی که منو از یادت برده بود؟...

با تحلیل حرفش سرم رو بالا گرفتم...چه کاری مهم تر از مرور خاطراتم با تو؟...نمیتونستم این حرفا رو بهش بزنم برای همین تنها کلمه ای که روی زبونم چرخید یه معذرت خواهی دیگه بود...

صدای نفسهای عصبی نیما فضای اتاق رو پرکرد...نمیخواستم از دستم عصبانی باشه برای جمع کردن اوضاع گفتم:

-گوشیم خاموش شده بود میخواستم بزنمش تو پریز که شما سر رسیدید...

-یه شارژکردن ۲ساعت طول میکشید؟...اصلا مگه تلفن اینجا قطع بوده...هاااان؟؟

دوباره سرم رو پایین انداختم وشروع کردم به جویدن لبهام...کفشهای نیما توی دیدم قرارگرفت...اونقد با عجله وارد خونه شد که حتی کفشاشم درنیاورده بود...دستش روی شونم قرارگرفت...صدایی که حالا عصبانیت توش نبود به گوشم رسید:

-فکرم هزارجا رفت دختر...اگه خدایی نکرده واست اتفاقی می افتاد جواب عمورضا و ستایش رو چی میدادم؟...

-متاسفم آقا...میدونم کوتاهی کردم ولی قول میدم که دیگه باعث ناراحتیتون نشم...

-باشه بخشیدمت ولی بار آخرت باشه...

-چشم

نیما دستش رو از روی شونه هام برداشت و برخلاف اومدنش خیلی آروم از اتاق بیرون رفت...صدای در باعث شد بی حال روی زمین بیفتم...مغزم بین دو حس گیر کرد...اولین حسم ترس از دیدن صورت قرمز و ترسناک نیما و دومیش شوقی بخاطر نگرانی و مهم بودن برای عشقم تو وجودم درگردش بود...

بلندشدم...به سمت گوشیم رفتم و روشنش کردم...از توی لیست تماسام ارباب سلحشور رو پیداکردم...یاد اولین باری افتادم که شمارشو توی گوشیم سیو کردم...کارش بهم لنگ بود...چیزی رو توی عمارت جا گذاشت و میخواست من براش ببرم نمایشگاه...تنها کسی که شمارشو داشت آنا بود...وقتی برگشت خونه سرم دادزدکه چرا تلفن عمارت رو برنداشتم...توضیح من هم این بود که بیرون عمارت رفتم تا خرید کنم...اونجا بود که شمارمو گرفت و بهم زنگ زد...

اسمشو توی گوشیم لمس کردم...بی اختیار به سمت امکانات گوشی رفتم واسمشو از ارباب سلحشور به نردبون تغییر دادم...لبخندی زدم...متوجه کتی که روی تخت جا گذاشته بود شدم...به سمتش رفتم و برش داشتم...نزدیک بینی ام آوردمش وعطر تنش رو بوییدم...نردبون بداخلاق مهربون من...واسه خودش پارادوکسم شده...

یاد امضاش افتادم...از توی کیفم برگه رو بیرون کشیدم...یه جمله بالای امضاش نوشته شده بود:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

"زلالترین شبنم شادی را بر روی لبانت آرزو دارم،نه برای امروز بلکه برای تمام فرداها...نیما سلحشور"

برگه رو به سینه فشردم و با عشق گفتم:

-آرزوی من تویی نیما...فقط تو...

***

سفر شیراز هم گذشت...سفری که برام پر از خاطره بود...دیدار پدر و مادرم،کنسرت نیما،دعوایی که اونشب باهام کرد...همه رو با خودم به تهران آوردم...

با اومدن ما به تهران،خانواده نیما به لندن برگشتن...این مدت خیلی بهشون عادت کرده بودم...دم رفتن پریسا بهم گفت:

-مراقب داداشم باش...

سه هفته از رفتن خانواده نیما گذشت...همه چیز روال عادی روگرفته وهرکسی مشغول بکار خودش شد...به کمک خاله فاطمه وستاره عمارت رو مرتب کردیم!

دوروز پیش شایان بهم زنگ زد وگفت میخواد برای تولد نیما که ۶بهمن ماهه جشن کوچیکی بگیره...فقط باید اونروز نیما رو از عمارت دور میکردیم...دوست داشتم تولدش به بهترین شکل ممکن برگزار بشه...نمیدونم سالهای قبل چه کسانی براش تولد میگرفتن وچه کسایی توی این جشن حضورداشتن فقط وفقط میخواستم ۶بهمن ماه بهترین روز برای نیما باشه...نیما ساعت ۵عصر به عمارت برگشت...با رفتن فاطمه وستاره به آشپزخونه رفتم تا عصرونش رو حاضر کنم...ساعت ۶با سینی پراز کیکهای شکلاتی...عسل...بسکویت وقهوه ای که بخار ازش بیرون میزد ونشون میداد حسابی داغه به سالن برگشتم...توی مبل تک نفره دست به سینه فرو رفته بود...عشقم اونقدر خسته اس که همونجا خوابش برده...نخواستم بیدارش کنم...آروم سینی رو روی میز گذاشتم تا به اتاقم برم وپتویی از توی کمدم واسش در بیارم...با اینکه هوای سالن گرم

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

بود ولی آدم وقتی که خوابش میبره خود به خود دمای بدنش پایین میاد...نمی خواستم سرما بخوره...آروم آروم از کنارش گذشتم..هنوز پای پله ها نرسیده بودم که پام به لبه میز کوچکی که برای تزئین کنار راه پله ها گذاشته شده بود برخورد کرد...صدای بدی توی سالن پیچید...با ترس به سمت نیما برگشتم...ای کاش بیدار نشده باشه ولی زهی خیال باطل...بیچاره سه متر از جاش بلند شد...با سرش دنبال منبع صدا میگشت...وای مهسا الانه هاست که سرت داد بکشه...آخه چلاقی دختر...با برگشتن به سمتم ودیدن چشمای قرمزش یه قدم به عقب رفتم...به سرعت به سمتم اومد...اونقدر اون لحظه از برخوردش ترسیدم که به جای یه قدم سه دیگه هم عقب رفتم...سر جاش ایستاد و دستاشو به نشانه ایست جلوی بدنش گرفت:

صبرکن...کاریت ندارم...خوبی؟...صدای چی بود؟

با شنیدن صدای مهربون ونگرونش خیالم راحت شد...دستامو تو هم قفل کردم وسرم رو پایین انداختم:

-آقا ببخشید نمیخواستم بیدارتون کنم...داشتم میرفتم براتون پتو بیارم آخه خواب بودید میترسیدم سرمابخورید...

با صدای قدمهاش که بهم نزدیک میشد سرم رو بالا گرفتم،لبخند گرمی روی لباش اومد..روبه روم ایستاد و گفت:

-مرسی...طوریت نشد؟...به چیزی برخورد کردی؟

-خوبم آقا...فقط پام به این میز خورده...بازم ببخشید...

-اشکال نداره...عصرونه حاضره؟

-بله آقا روی میزه...

به سمت میز برگشت و نگاهی به سینی انداخت وگفت:

-تو میتونی بری استراحت کنی خودم عصرونه که خوردم سینی رو جمع میکنم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

بخش تولیدی کارخونه قندسازی دلم نیروی جدید استخدام کرد...قربون مهربونیت برم من...چه قدر تو نازی پسرم...با رفتنش به سمت میز منم به طبقه بالا رفتم تا استراحت کنم ولی کی گفته من خسته بودم...اووووف با این مهربونیاش هرچی خستگی از صبح داشتم از تنم بیرون رفت...

روی تخت دراز کشیدم ودستامو زیر سرم بردم...حوصله دوش گرفتن رو نداشتم ولی خب درسته که زمستونه ولی کل عمارت رو تمیز کردن باعث شده حسابی عرق کنم... چشمامو بستم ولی خوابم نبرد...دست آخرم حولمو برداشتم و یه سر به حموم زدم...

با سشوار موهامو به آرومی خشک کردم ...دوست نداشتم لباس فرم بپوشم...پولیور صورتیمو روی شلوار گرم کن مشکیم پوشیدم...از اتاق خارج شدم باید شام درست میکردم...نیما توی سالن نبود پیش خودم گفتم حتما برای استراحت به اتاقش رفته...خیلی وقت بود که کتلت نخورده بودیم...مشغول آماده کردن مواد اولیه اش شدم...هنوز ماهی تابه داغ نشده بود که صدای زنگ موبایلم توی آشپزخونه پیچید...از روی میز برش داشتم...با دیدن شماره نیما متعجب روی دکمه اتصال زدم:

-بله آقا...

صدای گرفته و ناله های خفیف نیما دلم رو لرزوند:

-مهسا...در عمارتو ... باز کن...

تماس قطع شد...ابروهام بالا پرید...کی بیرون رفته؟...مگه خودش ریموت نداشت؟...چرا صداش گرفته؟...با شنیدن صدای ممتد بوق به سمت آیفون رفتم و دکمشو فشاردادم...یادم افتاد که صبح زود علی آقا برای چند روز مرخصی گرفته و توی باغ نیست...صدای پارس وولف باعث شد متوجه بشم نیما وارد عمارت شده...کنجکاوی نکردم وبه سمت آشپزخونه رفتم تا شامم رو آماده کنم...چند دقیقه ای از کارم نگذشته که صدای نیما که منو صدا میزد رو شنیدم...دوباره زیر ماهی تابه رو خاموش کردم و به سالن رفتم...با دیدن لباسهای گلی و کمر خم شده نیما پای اولین پله وحشت زده به سمتش رفتم:

-آقا حالت خوبه؟...چی شده؟...چه اتفاقی براتون افتاده؟

اما نیما انگار اصلا صدامو نمیشنید...روی همون پله افتاد...سریع جلوی پاش زانو زدم...گوشه لبش پاره شده و تا زیر چونش رد خون خشک شده بود...کبودی زیر چشم و بالای پیشونیش دلم رو آشوب کرد...تمام لباساش گلی وخیس بودن...چند تا از دکمه های پیراهنش هم کنده شده...احساس کردم از سرما بدنش بطور نامحسوسی میلرزه...دستمو روی شونه هاش گذاشتم...قطره خونی از بینیش روی لبش افتاد...وحشت زده وبی اختیار صداش زدم:

-نیما؟

چشمای بسته از دردش رو باز کرد..صورتش از درد جمع شد...با دستم خون روی لبش روکنار زدم...:

-آقا چی شده؟...تصادف کردید؟

می خواست جوابمو بده ولی نتونست وفقط به گفتن آخی اکتفا کرد...باید کمکش میکردم...بلند شدم و به آشپزخونه برگشتم...چند تا دستمال تمیز برداشتم و سریع برگشتم...دوباره کنارش زانو زدم وگفتم:

-بذارید کمکتون کنم...باید پالتوتون رو دربیارید...

حرفی نزد...منم آروم پالتوشو درآوردم...از درد مدام ناله میکشید...و دل بی تاب منو هم ریش ریش میکرد...چند جا از دستاش بنفش شده بودن...میترسیدم شکسته باشه...رو بهش گفتم:

-اقا سینا روخبر کنم؟...شاید دستتون شکسته باشه...

صدای آروم و پردردش روبالاخره شنیدم:

-نمی خواد...چیزی نیست...

با دستمال کمی از گلهای روی دست وصورتش رو پاک کردم...نیما چشماشو بسته بود...با کشیدم دستمال روی زخمهای صورتش اخماش بیشتر توی هم گره خورد...پارچه رو توی انگشت اشارم پیچیدم و اروم روی لبش کشیدم...سریع چشماشو باز کرد ونگاش رو توی چشمام انداخت...با دیدن آتیشی که از اون گوی های سیاهش زبانه میکشید دستم متوقف شد...نگاش تا روی لبام پایین اومد...نمی تونستم این سنگینی رو تحمل کنم...بلند شدم و گفتم:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-می تونید بلند بشید؟...باید به اتاقتون برید...

-کمکم کن بایستم...

بازوشو گرفتم ...دستش رو تکیه گاه میله ها کرد و بلند شد...لنگون لنگون باهم به طبقه بالا رفتیم...خیلی دوست داشتم بدونم چه اتفاقی واسش افتاده بود؟...

کمکش کردم تا روی تختش بشینه... نفسی که توی سینه اش حبس کرده بود رو با شدت بیرون داد که باعث شد گرمای وجودش توی گردنم برخورد کنه...با لرزشی خفیف ازش جدا شدم...

-باید دوش بگیرید...تمام لباساتون گلی شده...

-نمی خواد...نمی تونم...فقط از توی کمدم واسم لباس بیار...

با گفتن چشمی به سمت کمد رفتم ولباس راحتی وکرمی رو انتخاب کردم...اونا رو روی تخت گذاشتم...می خواستم از اتاق بیرون برم که صدام زد:

-مهسا کجا میری؟

-میرم تا راحت لباستو عوض کنید...

-بنظرت من با این وضع به تنهایی میتونم لباسمو عوض کنم؟

مستاصل وار بهش نگاه کردم...آخه بشر تو دوبار توی چشمام نگاه کنی و یه قدم بهم نزدیک بشی من پس می افتم حالا بیام لباساتو عوض کنم که رسما سوختم...کمی این پا اون پا کردم تا شاید نظرش عوض بشه ولی اون خیلی راحت دستش رو به سمت دکمه های بسته پیراهنش برد و یکی یکی بازشون کرد...با دیدن سینه لختش یاد اونروزی افتادم که توی دستشویی افتاده بود...اونروز اونقدربا دیدن حالش وحشت کرده بودم که اصلا لخت بودنش به چشمام نیومد ولی الان فرق میکرد...بدنم داغ شد...می خواست لباس رو از روی شونه اش پایین بیاره که صدای نالش بلند شد...به سرعت به سمتش رفتم و پیراهن رو آروم از دستش پایین کشیدم...خم شدم تا تیشرتی که روی تختش گذاشته بودم رو بردارم که صدای شیطون نیما کنار گوشم ضربان قلبمو بالاتر بود:

-فقط تیشرت رو تنم کن...احتیاج نیست زحمت شلوارمو هم بکشی...یه کاریش میکنم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

به دستم که شلوار قرمزی توش بود نگاه کردم...از خجالت سریع شلوارو با پیراهن عوض کردم و با هزار مکافات تنش کردم...روی شونه و قفسه سینه اش هم کبود بود...

-آقا نمیخواد بگید چی شده؟...تمام بدنتون کبوده وقرمزه...

نیما کمربند شلوارشو بزحمت باز کرد...آب دهنم رو قورت دادم...ای بترکی خب اول جواب منو بده بعد شلوارتو دربیار...لبمو به دندون گرفتم وکمی عقب رفتم...اول خواستم برم سمت چپ بعد یادم افتاد که در اتاق سمت راسته...پیشونیمو خاروندم و درجا از اتاق بیرون زدم...

باید واسش مسکن بیارم...یه لیوان اب رو به همراه یه بسته قرص،ماده ضدعفونی و کمی پنبه و چسب زخم توی سینی کوچکی گذاشتم...دوبار در زدم...با اجازه ای که صادر شد داخل رفتم...روی تخت دراز کشیده بود...سینی رو روی میزعسلی گذاشتم...لباسای کثیفش رو برداشتم تا به خشک شویی ببرم...دستگیره در توی دستم بود که شروع به حرف زدن کرد:

-با یه نفر دعوام شد...

برگشتم وبهش خیره شد...اونم بهم نگاه میکرد...منتظر بودم که ادامه بده:

-پشت چراغ قرمز بودم که یارو مدام بوق میزد...چراغ که سبز شد از لجش دیر حرکت کردم...مرتیکه بیشعور بی فرهنگ...دنبالم افتاد...چندبار خواست ازم جلو بیفته نذاشتم...مطمئن بودم میخواد یه کاری بکنه...از قیافش شر میبارید...توی پیچ خیابون بالاخره ازم جلو زد ومحکم ترمز کرد...دونفر بودن...پیاده شدم و باهاشون دعوای لفظی کردم...اونم که منتظر...دوتاییشون بهم حمله کردن...این شد که من الان با این وضع برگشتم عمارت...شام کی حاضر میشه؟...فقط بهم سوپ نده...حالم خوبه...

با شنیدن تک تک حرفاش از تعجب شاخ درآوردم...عجب آدمایی پیدا میشه هاا...دستتون بشکنه الهی که بچه مردمو آش ولاش کردین...انشالله همش پشت چراغ قرمز گیر بیفتین یا نه اصلا جریمه های کلون گیرتون بیاد...با گفتن چشمی از اتاق خارج شدم...بیچاره هفته دیگه تولدشه...حتما جای کبودی های روی صورتش تا اون موقع نمیرن...هر چی فحش دم دستم بود بار اون تا مرد چلغوز کردم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

با کمک شایان وچند تا از دوستای مشترک خودشو نیما وستایش خانوم همه چیز رو آماده کردیم...کیک وسایل پذیرایی رو سفارش داده بودیم...من به همراه ستایش به بازار رفتم و واسش کادو گرفتم...ساعتی نقره ای رنگ و با صفحه سفید...با تصورش روی مچ دست نیما بی صبرانه منتظر تولدش شدم...

فردا روز جشن بود...

توی آشپزخونه روی صندلی نشسته بودم و مجله میخوندم...نیما از دیروز عصر که منو با شایان تو عمارت تنها دیده نه باهام حرف زده ونه حتی غذا خورده...نمی دونم چش شده بود...بیچاره شایان اومده بود که بگه همه چیز اماده اس وقراره اونروز نیما رو بهانه دیدن یکی از دوستای قدیمیشون از عمارت دور کنه...اتفاقای دیروز عصر توی ذهنم صف کشیدن...منو شایان توی آشپزخونه نشسته بودیم وعصرونه میخوردیم...اونقد گفتیم وخندیدیم که نفهمیدیم نیما کی وارد عمارت شده...

-اینو بیخیال بذار این جک رو برات تعریف کنم....

با تعریف جک بامزه شایان که به زبون شمالی تعریف میکرد رسما پوکیدم....با نشستن دستای شایان روی دستام متعجب بهش خیره شدم...چشماش مثه چشمای نیما برق میزد:

-میدونستی خیلی ناز می خندی؟

دستم رو یواش از زیر دستاش بیرون کشیدم که نیما با اخم ریزی وارد آشپرخونه شد...سریع بلند شدم وایستادم...شایان هم که انگار کمی هل شده بود شروع کرد به چرت وپرت گفتن...نیما یه چشمش به من بود و یه چشمش به شایان...با اینکه کار بدی انجام نداده بودیم ولی اونقد ضایع سعی میکردیم بحث رو عوض کنیم که نیما شک کرد...نمی خواستم سوپرایز جشن تولدش خراب بشه...با تماس به موقع گوشی نیما و خارج شدنش از آشپزخونه شایان نفسشو با نشستن روی صندلی بیرون داد وگفت:

-ووی...نزدیک بوداااا...چقد مخفی کاری سخته...مهسا یه نگاه بنداز تو چشمام ببین چیزی رو لو نداده باشن...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

خندم گرفته بود...نیما رو چی فرض کرده بودیم...آخه اوشکول ادمی با ضریب هوشی ۳۰هم میفهمید که داریم گولش میزنیم...دلم نیومد روز خوشمون رو خراب کنم برای همین گفتم:

-نه چیزی مشخص نیست...فکر نکنم فهمیده باشن...

-آخیییییشش...یارو تو رمان مینویسه چشمام با دیدنش پروژکتورشد...گفتم شاید چشمای من دیگه حتما شدن فانوس دریایی تو شب طوفان زده دریا....اووه عجب شاعرانه شد...

خندیدم:

-شما رمانم می خونید؟

-بهههههه...چی فکر میکنی با خودت...مگه فقط دخترا رمان میخونن...واسه خودم رمان خونیم بیا وببین...

نیما دوباره به آشپزخونه برگشت...بدون اینکه بذاره واسش عصرونه بیارم با تحکم به شایان گفت میخواد استراحت کنه و بهتره اون از عمارت بره...بیچاره شایان رو دم در ورودی عمارت مخاطب قرارداد و گفت:

-وقتایی که من اینجا نیستم دوست ندارم بیای اینجا...

با دیدن چشمای غمگین شایان از دست نیما عصبانی شدم...اگه بدونه شایان براش چه تولدی گرفته بازم اینطور باهاش حرف میزد؟...شایان چیزی نگفت و با گفتن "حتما هرطورتو راحتی" سرش رو پایین انداخت واز عمارت بیرون زد...

مجله رو بستم وسرم روتوی دستام گرفتم...ساعت ۸شبه...نیما از صبح بیرون رفته وبرنگشته بود...امروز ضبط داشتن...حتما کارش طول کشیده...بعد از اون دعوا هنوز کمی لنگ میزد ولی کبودی صورتش بهتر شده بود...

از جام بلندشدم...حالا که نیما واسه شامم نمیاد بهتره برم تلویزیون نگاه کنم...سالن بخاطر خاموش بودن چراغها تاریک بود...فقط یکی از لوسترها رو روشن کردم وروی مبل نشستم...به تصویر مات امیر بهادرلبخندی زدم وگفتم:

-حوصله توهم سر رفته نه؟...پووفففف...چیکار کنیم امیرخان؟...این عمارت هم با این بزرگیش ولی یه وسیله تفریحی توش نیست،ادم سرش رو باهاش گرم کنه...

با کنترل، تلویزیون رو روشن کردم...یعنی این جعبه جادویی به چه دردمیخوره...هیچی نداشت...مجبور شدم شبکه آشپزی نگاه کنم...اخرای آشپزی بود و باید غذارو نشون میداد که صدای نیما رو توی تاریکی سالن شنیدم...اونقد ترسیدم که بی اختیارجیغ کشیدم...دنبال صداش گشتم ولی توی تاریکی چیزی مشخص نبود...دوباره صداشو شنیدم:

-کنار پنجره ام...دنبالم نگرد...

قامت سیاهی رو که به سمت روشنایی می اومد دیدم...کی به عمارت برگشته بود؟...

-آقا کی برگشتید که من متوجه نشدم؟...

روی مبل نشست...لباسای بیرون تنش بود....یعنی تازه اومده پس چرا من ندیدمش؟...حتی صدای پاشو هم نشنیدم...

-دو ساعتی میشه برگشتم...

دوساعت؟؟؟؟....نگاهی به ساعت مچی ام انداختم...ساعت نزدیک نه بود...یعنی چی؟...

-فکر کردم تازه اومدید...آخه لباسای بیرون تنتونه...

-ادم خونه خودشم باید یواشکی بیاد که یه وقت...

زیر لب حرفشو زد...متوجه اش شدم ولی نفهمیدم منظورش چیه...

شونه ای بالا انداختم وگفتم:

-شام بیارم براتون؟

-نه بیرون غذا خوردم...دیروز شایان برای چی عمارت اومده بود؟

بالاخره پرسید...نباید چیزی رو لو میدادم...خیلی خونسردجواب دادم:

-همینطوری اومدن...عصرونه حاضر بود منم بهشون تعارف کردم...

پوزخندی زد:

-آهان...صدای خنده هاتون تو کل عمارت پیچیده بود...حالا چی میگفتید؟

از تمسخر کلامش رنجیدم ولی بازم چیزی نگفتم...فقط سعی میکردم حالاتم طبیعی باشه...

-آقا شایان چند تا جک تعریف میکردن منم نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم...میدونید که پسر شوخ طبعی هستن...

نیما کمی به جلو خم شد وبا چشمای ریز شده گفت:

-اونکه بله همه میدونن شایان پسر شوخیه ولی اون به هر کسی نمیگه چه خنده نازی داره...تا اونجایی که من میدونم ودیدم اصولا شایان با هر دختری گرم نمیگیره...

تنم داغ شد...این دیگه چه حرفیه که میزد...یعنی چی؟...یعنی به منو شایان شک داشت؟...با یادآوری حرفی که زیر لب زده بود بیشتر عصبانی شدم...دوساعت زودتر اومده بود تا شاید مچ منو با شایان بگیره؟؟...این دیگه چه جورشه؟....دوست خودشو نمیشناسه؟؟...منو نمیشناسه؟...من اگه میخواستم با پسری باشم واصلا چنین دختری بودم که طرف تو می اومدم که دم دستمی...با عصبانیت از سر مبل پا شدم...صدای پوزخندش بیشتر باعث شد گر بگیرم...دستامو مشت کردم وتمام حرصمو تو صدام بردم وتنها گفتم:

-براتون واقعا متاسفم...بیچاره شایان چی فکر میکرد چی شد...امیدوارم بعدا از حرفایی که پشت سرش بهش نسبت دادید پشیمون نشید...

برگشتم....اما با حرفی که زد قطره اشکی که از قلب شکسته ام توی چشمام نشست،فرو ریخت...نرفته ایستادم...

-شایان چه طرفدار پروپاقرصی هم داره؟!

چونه ام نه از روی درد بلکه از عصبانیت لرزید...نمی خواستم برگردم که تا چشمای گریونمو ببینه...من کار اشتباهی نکرده بودم که حالا بخوام جواب پس بدم...دستای مشت شده ام رو بالا گرفتم وچند بار روی قلبم زدم...تهمت...نیما به من تهمت زد...خیلی نامردی...من که برای تو پر پر میزنم ،این جوابم نبود...

با ناراحتی به سمت اتاقم رفتم...به لباسی که قراربود فردا شب بپوشم دستی کشیدم...ستایش نذاشت لباس بخرم...میگفت اگه قراره واسه هر مهمونی که نیما میگیره کل پولتو لباس بخری که چیزی واست نمیمونه...کت کتون کوتاه مشکی با نوار نازک سفیدرنگ روی جیبهاش...پیراهن سفیدبا پولکهای نقره ای روی سینه اش که بلندیش تا باسنم میرسید به همراه ساپورت ضخیم مشکی که نقشهای ریز گلهای سفیدی انتهای مچ پاش داشت لباسی بود که ستایش برای تولد پارسالم خریده بود رومیخواستم برای جشن نیما بپوشم...یه خدمتکار که بیشتر نبودم پس نیازی به لباس آنچنانی نبود...من که قراره فقط پذیرایی کنم...به سمت تختم رفتم وهندزفری گذاشتم...نیما نصفه های شب به آنا اس داد...وضع مضحکی بود هر وقت از دستش ناراحت میشدم و به آنا پیام میداد من جواب نمیدادم...پیامش رو خوندم:

-سلام...بیداری؟

وقتی جوابی براش نفرستادم دوباره پیامش رسید:

-باشه...شب بخیر

برام مهم نبود با آنا چیکار داره...وقتی با این راحتی به بهترین دوستش تهمت میزد پس چیا میتونست بار آنا کنه خدا میدونه...

***

شب جشن فرارسید...با اینکه صبح یاد حرفای دیشبش افتادم و ناراحت شدم ولی بازم دلم نیومد جشن تولدش رو خراب کنم...نیما بعد از خوردن صبحانه اش که به تنهایی خورد از عمارت بیرون رفت...زنگ زدم به شایان و ستایش تا به ویلا بیان...به کمک هر دوشون و چند تا از دوستاشون سالن پایین عمارت آماده شد...ناهار رو باز هم با شوخی های شایان گذشت...اصلا به روش نمی اورد نیما چطور از عمارت بیرونش کرده...همون شایان بود...مهربون وپاک...آره نیما،شایان پسر پاکیه...امیدوارم لیاقت چنین دوستی رو داشته باشی...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

صدای جیغ ستایش باعث شد با عجله به سمت چپ سالن برم...روی زمین افتاده بود...روی صورتش خامه ای شده...با شلیک خنده شایان و دوستاش فهمیدم این شیطنتاش پایانی نداره...

-مهسا یه دستمال بهم بده تا حساب این ایکبیری رو برسم...

با خنده جعبه دستمال کاغذی رو بهش دادم...شایان پشت سرم قایم شد وگفت:

-وووی مهسا جلوی این دختر وحشی رو بگیر میخواد منو بخوره...

ستایش ادای کسی رو درآورد که بالا میاره....

-اووووغغغ....من تو رو بخورم ؟؟همینجوری بهت نگاه میکنم بالا میارم...

شایان دست به کمر کنارم ایستاد...صداشو مثه دخترای لوس کرد و گفت:

-خانوم محض اطلاعتون بگم هرکی منو خورده پسندیده...حالا شما هم یه امتحانی بکن...

برگشت و رو به من چشمکی زد...صدای خنده دوستاش بلند شد...این بشر آبرو رو خورده یه آبم روش...

ستایش وقتی خنده دوستای شایان رو شنید از عصبانیت سرخ شد...همینکه ایستاد صدای جیغ دخترونه شایان توی سالن پیچید و پا به فرارگذشت...منو دوستاش دلامون رو گرفته بودیم وخندیدیم...اون دوتا هم دنبال هم می دویدن وجیغ میکشیدن...

عصر همه چیز آماده شده بود...فقط موند دور کردن نیما از عمارت تا ساعت ۷شب که اونم دست شایان رو می بوسید...دم در ایستادم تا با همه خداحافظی کنم...قرارشد برن خودشون رو برای جشن آماده کنن وبرگردن...به گردن پر از خراشهای شایان خیره شدم متوجه شد وگفت:

-خیلی ضایع اس نه؟

سری تکون دادم وگفتم:

-بستگی به لباس امشبتون داره...ولی خب هرچی عوض داره گله نداره...

-اووففف...ستایش دستت بشکنه...آدم انـــــــــــــــــــــقد وحشی...هنوز میسوزن...راستی لباسامو گذاشتم تویکی از اتاقای طبقه بالا... با نیما برگشتم عمارت همینجا آماده میشم...

با خداحافظی به سالن برگشتم وبه همراه ستایش برای آماده شدن به طبقه بالا رفتیم...حموم ربع ساعته ای کردم...لباسامو پوشیدم...زحمت آرایش صورت و موهامم ستایش کشید...

مهمونا اومده بودن...عمو رضا وخاله زهرا گفتن نمی تونن بین این همه جوون بیان...کادوشون رو ستایش آورده بود...هرکسی مشغول کاری بود..یه عده میرقصیدن...یه عده هم یا حرف میزدن یا نوشیدنی میخوردن...با ویبره گوشیم پیام شایان رو خوندم:

-نزدیک عمارتیم...

دستور صادرشد...چراغها خاموش...سکوت مطلق...نفس کشیدن ممنوع...فقط کافی بود نیما وارد عمارت بشه تا همه نقششون رو اجرا کنن...دستگیره در ورودی پایین رفت...آب دهنمو از هیجان پایین فرستادم...صدای شایان توی سالن پیچید:

-فیوز پریده؟

نیما جواب داد:

-فکر نکنم...آخه چراغای باغ روشنه...

صدام زد:

-مهسا...کجایی تو؟...

با روشن شدن چراغهای سالن صدای جیغ و کف زدن بچه ها بلند شد...قیافه وحشت زده نیما خنده دار ترین بخش جشن بود...بابک بلافاصله از نیما عکس گرفت...با فلش دوربین نیما به خودش اومد و دهان نیمه بازشو بست...همه یک صدا گفتن:

-تولدت مبارک نیما...

آخ که چقدر دوست داشتم اون لحظه بپرم بغلشو بوسه بارونش کنم...لبخند شیرینش کم کم به خنده زیبایی تبدیل شد...هر کسی بسمتش میرفت وبهش تبریک میگفت....چشماش دنبال کسی

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

میگشت...جلو رفتم...بهم نگاه کرد...مهربون...خوشحال وقدرشناسانه...لبخندی مهمون لبهام کردم:

-تولدتون مبارک آقا...

صدای شادش تو گوشم از تموم آهنگای دنیا خوشتر بود:

-ممنون...

باید میفهمید اونی که باید ازش تشکر کنه من نیستم...سریع گفتم:

-از من تشکر نکنید...برنامه ریزی این جشن با دوستتون آقا شایان بود...

لبخندش محو شد...ابروهاش بالا رفت و سریع به پشت سرش نگاه کرد...شایان با لبخند شیطونی ابروهاشو چند بار بالا انداخت...نیما کاملا برگشت و به سمت شایان رفت...

-باید فکرشو میکردم...ممنونم شایان...

-خواهش میشه...به جبران فراموش کردن پارسال...

-جبران کردی پسر...

نیما شایان رو بغل کرد...از این صحنه کلی خوشحال شدم...بابک شده بود شکارچی لحظه ها...یه عکس از آغوش گرفتن این دوتا دوست انداخت... با بلند شدن آهنگ شادی همهمه توی سالن پیچید و دخترا و پسرا همگی برای رقص وپایکوبی به وسط سالن رفتن...نموندم تا بحششون رو گوش بدم...باید پذیرایی میکردم...

ستایش کنارم ایستاد...سینی خالی نوشیدنی ها رو روی میز گذاشتم...

-جان من یه نگاه به نیما بنداز...ندیدی چه جوری از پله ها پایین اومد تو دلم گفتم الحق والانصاف لقب ارباب عمارت بهش میاد...

دنبالش گشتم...دیدمش...کنار شایان ایستاده بود ومیخندید...با دیدن اون کت کتون قرمز،تیشرت وشلوار لی مشکی چیزی توی قلبم فرو ریخت...موهای فشن شده کوتاهش چقد بهش می اومد...یکی از دوستاش به من اشاره کرد...برگشت و بهم خیره شد...اخماشو از اون

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

فاصله هم میدیدم...چرا اخم کرده؟...اینکه ۱ساعت پیش خوب بود؟...البته بایدم عصبانی بشه چون بجای این همه دختر خوشگل و قد بلند خدمتکارش بهش خیره شده و قربونش میره...سرم رو پایین انداختم...پسری ستایش رو برای رقص صدا زد ومن دوباره تنها شدم...سرجام ایستادم که اگه چیزی میخواست بتونه پیدام کنه...آهنگ ملایمی پخش شد وبعضی از دختر پسرا دو به دو مشغول رقص شدن...ستایش توی آغوش پسری که حالا چهره اش یادم اومد میرقصید...پسر خالش بود...اینا بدجور مشکوک میزدن...بعدا ته توش رو زیر زبون ستایش در میآوردم...مشغول دید زدن رقاص ها بودم که متوجه دختری شدم که توی آغوش نیما فرو رفته و مشغول رقصیدنه...نگاهشون بهم قفل شده بود...دلم برای لحظه ای آشوب شد...اون دختر تو بغل نیمای من چیکار میکرد؟...با حسرت به دختر زیبای قدبلند که لباس باز زرد رنگی پوشیده واز بودن درآغوش نیما خوشحال بود،نگاه میکردم...نفسم رو با حرص بیرون دادم...دستای لرزونمو مشت کردم...باید از سالن میرفتم...من تحمل دیدن این صحنه ها رو نداشتم...

-مهسا خوبی؟

به سمت صدا برگشتم...شایان غمگین کنارم ایستاده بود...چشماشو توی گردی چشمام تکون میداد...دوباره سوالشو تکرارکرد:

-خوبی؟

صدام لرزید:

-خو...بم...

پوزخند روی لبای شایان منو یاد نیما انداخت:

-میدونستم...از نگاهت و از رفتارات فهمیدم که دوسش داری...مهسا خوب نیستی...من از چشمات میخونم...از رد اون اشکات...

بالاخره یکی فهمید...این چشما منو لو دادن...الان باید چیکار میکردم...انکار یا سکوت...دوست نداشتم دروغ بگم...سکوت کردم...دستش رو نوازش گونه روی بازوم هام حرکت داد...

-مبارکه خانومی...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

سرم رو پایین انداختم... دستش زیر چونه ام قرارگرفت و سرم رو بلندکرد...لبخند تلخی رو لباش نشست:

-عاشق شدن که خجالت نداره پرنسس...اما مطمئنی نیما هم تو رودوست داره؟...نمیخوام درگیر عشق یه طرفه بشی مهسا...داغونت میکنه...من مهسای محکم رو بیشتر دوست دارم...

-من...

چیزی نداشتم بگم...حتی نمیدونستم نیما منو دوست داره یانه؟...من مهربونیاشو گذاشتم پای قلب پاکش...هیچ حرفی ازش نشنیدم که حالا با اطمینان به شایان بگم آره عشق من یه طرفه نیست...

-فکر نکنم از احساست بهش گفته باشی...درسته؟

به رقص دو نفره نیما و اون دختر نگاه کردم و سرم رو به نشانه نه تکون دادم...صدای پوف کردن شایان رو شنیدم ولی برنگشتم ببینمش...نگاهم تنها به عشقم بود...عشقی که نگاهش به من نیست و داره با خوشحالی از این جشن لذت میبره...منم همینو میخواستم...اینکه این جشن براش بیادماندنی بشه...با خوشحالی اون منم خوشحالم...نیما بخند...با تمام وجودت از این مهمونی لذت ببر...سهمم از تو فقط یه آهه...آهی از ته قلب برای سوزوندن احساساتم...

- به خودت ظلم نکن مهسا...ببین من یه نظر شخصی دارم اونم اینکه اگه الان تلاشتو بکنی حالا یا خوب یا بد خیلی بهتر از اینکه بعدها بخاطر اینکه فرصت داشتی و حرف نزدی پشیمون بشی...

برگشتم و توی چشماش نگاه کردم...نمی دونم چطور ولی حرفمو به زبون اوردم بدون اینکه بفهمم چرا برای درد دلم باید با صمیمی ترین دوست نیما حرف بزنم:

-برم چی بهش بگم؟

-خیلی راحت حرف دلت رو بهش بزن...

-این خیلی راحته؟!

شایان خنده ای کرد وگفت:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-اگه بخوای از آب خوردنم راحتتره...

-شایان الان وقت شوخی نیست...من نمیتونم تو چشماش نگاه کنم و بگم...

-دوست دارم...

حرف نیمه تمومی رو که میترسیدم به زبون بیارم شایان تموم کرد...

-نمیتونم...نمیشه...

-باید بتونی...بهتر از اینکه بلاتکلیف بمونی...میخوای تا ابد خدمتکارش باشی؟...شایدم خدمتکار خانومش...

نگاه تیزم رو بهش انداختم...همینم مونده خدمتکار زنش بشم...عمرا...نیما برای منه...اما....من نمیتونستم برم بهش بگم دوسش دارم...اگه با اون پوزخندش تحقیرم کنه من دووم نمی آوردم...حتما پیش خودش فکر میکنه دوبار بهش مهربونی کردم هوا برش داشته...نه...نه...غیرممکنه برم بهش اعتراف کنم...

-چی شد؟...داری فکر میکنی چطور بهش بگی؟

براق شدم...اصلا به تو چه ربطی داره...اصلا من میخوام تا ابد خدمتکار نیما باشم...تو روسننن...ای بابا عجب آدمیه هاااا...

-نه دارم به این فکر میکنم چطور میتونم از دستت فرارکنم...

صدای خنده شایان میون آهنگ حل شد...هیچکس حواسش پیش ما نبود...شایان بازومو گرفت و به همراه خودش کشوند...اونقدر کارش ناگهانی بود که جای هر عکس العملی رو ازم میگرفت...به سمت آشپزخونه رفتیم...کسی اونجا نبود...منو روی صندلی نشوند وخودش هم رو به رو م نشست وگفت:

-ببین مهسا میخوام صادقانه باهات حرف بزنم...خوب به حرفام گوش بده...اما قبلش تاکید کنم تو به هیچ عنوان نمیتونی از دست من فرارکنی... وقتی از کسی خوشم بیاد مثه کنه بهش میچسبم حتی اگه از بودن با من بدش بیاد...اوکی؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

لبامو بالا دادم و با اخم نگاش کردم...این دیگه کیه؟...بابا نمیخوام با نیما حرف بزنم...من....ن.م.ی.ت.و.ن.م...به چه زبونی بگم...الحق کنه بهت میاد...افکارمو به زبون آوردم:

-شایان داری اذیتم میکنی...نمیدونم چرا باید درمورد نیما واحساساتم باهات حرف بزنم...اصلا تو میدونی جایگاه من چه؟...کیم؟...از کجا اومدم؟...همینطوری میخوای منو به نیما بندازی؟...داری مشکوک میزنی هاااا...

شایان کمی به جلو خم شد و دستامو محکم توی دستاش گرفت...میخواستم بکشم کنار که نذاشت و لبخند اطمینان بخشی زد وگفت:

-تو آدم بدی هستی؟

-نه...

-قصد گول زدن نیما رو داری؟

-نه...

-به احساسات خودت شک داری؟

-نه...نه...نه...درد من که خودم نیستم...من میدونم چی میخوام ولی این تویی که متوجه خواسته ات نیستی...نیما و مهسا کنارهم نمیان...خدمتکار و ارباب...

-میان...من میگم میان...

کلافه گفتم:

-شایان بس کن...نظر مثبت تو از منفی بودن خواستت کم نمیکنه...میخوام برم...

بلند شدم...نمیفهمیدم چرا انقد با شایان صمیمی حرف میزدم...یا چرا شایان انقد اصرار داره که من به نیما اعتراف کنم...شایان با من بلند شد ولی دستم رو ول نکرد...نمیذاشت تکون بخورم...

-دستمو ول کن شایان...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-بذار امتحان کنیم...با من شروع کن...

دادزدم:

-چی میگی تو؟...من میگم نره تو میگی بدوش...

شایان ولی آروم بهم گفت:

-بهت گفتم می خوام باهات حرف بزنم...بشین تا دلیل اصرامو بهت بگم...

اگه هم نمیخواستم به حرفاش گوش بدم هم نمیشد چون دوباره دستمو کشیدو کنارم نشست...صداشو صاف کرد وگفت:

-روز اولی که تو رو دیدم صادقانه بگم با اون موهای فر ولباس فرمت فکر کردم تم جدید مهمونیه نیماست...یه لحظه شک کردم... آخه نیما هم بدجوری بهت خیره شده بود...گفتم شایان، دوست دختر جدیدشه...ولی با صحبتهایی که شد فهمیدم نه تو یه خدمتکاری...هنوزم یاد اون روز میافتم خندم میگیره...مهسا اونروز تو برای من یه خدمتکار بودی...

لبخند مهربونی زد...به لباش خیره شده بودم...میخواستم ادامه بده...با زبونش لبشو تر کرد وگفت:

-خب تو یه خدمتکار بودی ومن اینو انکار نمیکنم...اما مهسا،وقتی برای جشن یلدا دنبالت به آرایشگاه اومدم یه چیزی توی دلم با دیدنت تکون خورد...تو اون لحظه اصلا شبیه یه خدمتکار نبودی...تو یه خانوم متشخص،سنگین و باوقار بودی...تو با دخترای دیگه فرق میکردی...وقتی دستت رو گرفتم و تو کنار کشیدی فهمیدم این تو بمیری ها از اون تو بمیری ها نیست...نجابتت رو تو این چندماهی که شناختمت بهم ثابت کردی...مهسا من تو رو بهتر از خودت شناختم...شایان یه پسره،پسری که بخوبی میتونه تشخیص بده کی خوبه کی بده...تو بعد از مهمونی برای من دیگه یه خدمتکار نبودی و نشدی...دوست من توی عمارت کنار نیما زندگی میکرد...تو شدی دوستی که دوسش داشتم و دارم...اما نیما...مهسا...من نیما رو ۸ساله که میشناسم...خط به خط متن وجودیشو خوندم و از حفظ بلدم...نیما هیچ جای ناشناخته ای برای من نداره...با تمام صداقتم میگم...با اومدن تو نیما خیلی عوض شد...نمیدونم باور میکنی یا نه وشاید بدونی که نیما رابطه اش با دخترا بازبود...ببین من از فعل گذشته استفاده میکنم چون نیما

الان چندماهه که حتی با یه دختر چشم تو چشم نشده چه برسه به اینکه باهشون برخورد داشته باشه...اوایل درک نمیکردم... منشاء مهربونیا وخوش اخلاقیهای نیما رو نمیفهمیدم...ولی بیکار ننشستم...کنجکاوی کردم تا بالاخره سوالام پاسخ داده شد...نگاهش رو خوندم همون روزی که مسموم شد...همون روزکه تو براش بال بال میزدی و نیما از این همه توجه لذت میبرد...من به این میگم عشق...حالا بهم حق بده مهسا تو بهم بگو کی بهتر از تو برای نیما تو این دنیا وجود داره؟...نیما قبل از اینکه ارباب این عمارت،این ثروت واین جایگاه باشه یه انسانه همونطور که تو از اولم یه خدمتکار نبودی...بودی؟..

حرفای شایان تموم شد...همونطور تو چشمام خیره بود...میخواست تک تک حرفاشو تایید کنم....باور نمیکردم نیما هم منو دوست داشته باشه...درک حرفای شایان برام خیلی سخت و سنگین بود...هنوزم قانع نشده بودم که چرا باید بهش اعتراف کنم...اگه اونم منو دوست داشت حداقل یه قدمی برمیداشت...سرم رو به نشونه منفی بودن افکار شایان تکان دادم...نگاهش غمگین شد وگفت:

-چرا؟...

-تو نمیتونی بجای نیما حرف بزنی...تو اونو میشناسی درست ولی از دلش که خبر نداری...شاید این عشق نباشه...شاید...چه میدونم...شاید...

-شاید چی؟

با عوض شدن آهنگ صدای جیغ و داد مهمونا بلندشد...شایان دستامو فشار داد...منتظر بود حرفمو ادامه بدم...گیج شدم...دهنم خشک شده بود...با اضطراب گفتم:

-نمیدونم...تشنمه شایان...

بلند شد واز روی میز پارچ شربت رو برداشت ولیوانی با محتویات قرمز رنگی بدستم داد...یه نفس شربت رو بالا دادم...اما تشنگیم برطرف نشد...شایان به حرف اومد:

-این حرفای من نیست که قبول نداری تو نیما رو باور نمیکنی...مهسا،نیما اگه یه درصد بهت احساس نداشت دیروز منو بخاطر خندیدن با تو از عمارت بیرون نمی انداخت...اینو هم میخوای انکار کنی؟

باختم...رفتارای دیروز نیما به ذهنم هجوم آورد...اینکه زود برگشته بود...حرفاش...پوزخندش...تهمتی که به منوشایان زد...نفسمو با شدت بیرون دادم و با اطمینان گفتم:

-چطور میخوای کمکم کنی که بهش اعتراف کنم؟

شایان با ذوق دستاشو بهم زد...

-اونش با من..

از روی صندلی بلند شد...انگشتای دستشو توهم قفل کرد و درجا شکستشون...شونه هاشو کمی بالا وپایین انداخت...با ابروهای بالا رفته گفتم:

-میخوای بری دعوا؟

بلند خندید وشیطون گفت:

-پارسال یه روز گرم تابستونی دختری که از قضا خیلی خیلی خیلی منو دوست داشت به سر کارم اومد...بهم گفت میخواد تنها باهام حرف بزنه...قبول کردم واجازه دادم که به اتاقم بیاد...روبه روم نشست وشروع کرد به من من کردن...بعد از نیم ساعت استفاده از کلماتی که اصلا ربطی به حرفی که در آخر زد نداشت اعتراف کرد که منو دوست داره...عاشقمه ومیخواد با من ازدواج کنه...

با تعجب بهش نگاه میکردم...چشمام رو چپ وراست کردم...نمیفهمیدم منظورش چیه...شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

-خب؟...توبهش چی گفتی؟

شایان دستش رو طوری که انگار براش مهم نیست توی هوا تکون داد وگفت:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-هیچی یه یک ربع ساعتی بهش خندیدم و دست آخرم اب پاکی رو روی دستش ریختم...من از دختری که بهش هیچ احساسی ندارم توجه نمیکنم...

با شنیدن حرفش دلم هری فرو ریخت...از تصمیمم منصرف شدم...از سر جام بلند شدم تا از آشپزخونه بیرون برم که جلوم ایستاد:

-کجا؟

-برو کنار... نمیخوام بهش اعتراف کنم...غلط کردم...اصلا من عاشقش نیستم...

شایان دستاشو دو طرف بدنش دراز کرد و مانع از رفتنم شد...

-بله من بهش خندیدم چون یه احمق بود...چرا؟...چون غرور خودشو رو خرد کرد وقتی از حس من نسبت بخودش چیزی نمیدونست؟...این یعنی با هاونگ تو آب کوبیدن...اما قضیه تو فرق میکنه...اون دختر یکی مثه منو نداشت تا بهش کمک کنه و بگه اون پسری که دوسش داری هم به همون اندازه که تو دوسش داری اونم تو رو دوست داره...خب حالا شروع کنیم؟

من یکی از پس این پسر برنمی اومدم...موندم تا ببینم چطور میخواد کمکم کنه...وقتی سکوت منو دید دستاشو با شیطنت بهم مالید وگفت:

-امشب بهترین شبه که بهش اعتراف کنی...خوب گوش کن...فکر کن من نیمام...

شایان کلمه به کلمه رو اروم بهم میگفت تا تو ذهنم نگه دارم...باید حفظشون میکردم...اولش گوش ندادم ولی اونقدر شایان جملات رمانتیک و صحنه های ناب درست کرد که از این کار خوشم اومد...سرتاپاگوش شدم...

-خب حالا نیما روبه روت ایستاده...شروع کن ببینم شاگردم چه میکنه...یادت باشه هر اشتباهی که بکنی برابر با یه تنبیه وحشتناکه...

صدای هورا گفتن دخترا بلندشد...نمیدونستم تو سالن چه خبره...با تمرکز شروع کردم به اعتراف احساساتم:

- میخواستم درمورد موضوعی باهات حرف بزنم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

شایان صداشو جدی کرد...اخمی شبیه اخم نیما روی ابروهاش افتاد:

-میشنوم...

لبخند زدم:

-میدونم الان فکر میکنی حرفی که میخوام بهت بزنم...برات غیر طبیعی وغیر معقوله...میدونم چیزی که الان درموردش حرف میزنم باعث از دست دادن باارزشترین گنجینه وجودیم میشه...اما قبل از بیان هر حرفی میخوام بدونی که ازدست دادن این گنجینه در مقابل حسی که...به تو دارم... هیچه...غرورم...

نفسم به شماره افتاد...خیلی سخت بود...کم آوردم...شایان جلو اومد...بازوهامو تو دستاش گرفت و کمی به طرفم خم شد:

-ادامه بده مهسا...منتظرم...

آروم تر گفت:

-میتونی...میدونم که میتونی...

چشمامو بستم...احساس کردم قلبم سنگین شده طوری که تحمل این فشاربرام غیرممکن شد...میخواستم رها بشم...میخواستم از این فشار دور بشم...حتی اگه اون کسی که جلومه نیما نباشه من برای سبک شدن احتیاج داشتم غرورمو کنار بذارم...تموم حرفای شایان یادم رفت...فقط وفقط خاطرات با نیما بودن توی ذهنم اومد...بدون اینکه چشماموباز کنم اجازه دادم احساساتم به زبونم بیاد:

-من میخوام ته مونده غرورمو بخاطر عشقی که بهت دارم پیشکشت کنم...من عاشقت شدم...با تمام وجودم دوستت دارم...باور کن گفتن این جمله ها از جون دادن برام سخت تره...این احساس نه برای یک ساعته نه برای یک روز ونه برای یک ماه...حس من از روز اولی که دیدمت ثانیه به ثانیه تو دلم رشد کرد...ریشه های این حس خیلی محکم تر از اینن که بخوام از خاک تنم درشون بیارم...من میدونم کیم و جایی که الان ایستادم کجاست ودر مقابل، ارزش ومقام تو هم برای من پوشیده نیست...باورکن عشق رو من به قلبم دعوت نکردم...خودش اومد...یه مهمون

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

سرزده...اوایل نمیخواستم...یعنی نمیشناختمش..من این احساسی که توی قلبم خونه کرده بود رو نمیشناختم...عشق برای من تعریف شده اس..پدر ومادرم تنها ساکنای تن وروحم بودن...بجز عشق اونا من درکی از این احساسات نداشتم...وقتی شناختمش که دیرشده بود...میخواستم نابودش کنم...بی تفاوت باشم وازش رد بشم ولی وقتی تو کنارمی معادلات من به هم میریزه...ذهنم همش یه فرمان داشت اونم اینکه قلبم تنها برای تو بتپه...من...

خیسی پلکام...بغض گلوم...حرفایی که توی مغزم بودن ولی نمیتونستم بدرستی بیانشون کنم...قلبم...احساسم...همه چیز دست بهم داد که من ببرم...صدامو بالاتر بردم:

-دوست دارم...بیشتر از وجودم...حاضرم بخاطرت بمیرم...تو نباشی منم نیستم...یعنی نمیتونم باشم...

دیگه نتونستم ادامه بدم...احساس میکردم قلبم نمیزنه...سبک بودم به بی وزنی دونه های برف...خالی شدم از این همه فشار...با باز شدن چشمام قطره های اشک روی گونه هام افتادن...چشمای شایان هم بارونی بود...لبخند لرزونی روی لبای هر دومون نشست...

نمیدونم چقدر توی چشمای هم زول زده بودیم که شایان سرش رو نزدیک لاله گوشم آورد..نفسهای داغش دوباره چشمامو روی هم گذاشت...حس آرامش...حس یه حامی...بدون ذره ای هوس...صداش ارومترم کرد:

-هنوزم فکر میکنی لیاقت نیما رو نداری؟؟؟...عشق تو خواستنی تر از تمام عشقهای دنیاست...بخدا قسم اگه اون دختر همین حرفا رو بهم میزد...خالصانه و از صمیم قلبش...شایان نبودم همونجا عقدش نمیکردم...

وجود سردم گرم شد...غرورم که بخاطر حرفام از دست داده بودم به قلبم برگشت ومن دوباره سنگین شدم...برگشتم تا صورتش رو ببینم اما با برخورد جسمی داغ ونرم روی لبهام به سرعت عقب رفتم...شایان هم با چشمای گرد شده سرش رو بلند کرد وصاف ایستاد..دستش روی لبش اومد...هردو بهم نگاه میکردیم...دستپاچه شدم...سرم روپایین انداختم که صدای نگران شایان بگوشم رسید:

-بخدا میخواستم لپتو ببوسم...یعنی نمیخواستم ببوسم...ببخشید دست خودم نبود...باور کن...چیزه...

میدونستم شایان از عمد اینکارو نکرده...یه اشتباه بود...یه اتفاق ناخواسته...نمیخواستم بیشتر از این با توضیح دادن ذهنش رو درگیر کنه...اون باعث شد بخودم بیام واز بیان احساساتم واهمه ای نداشته باشم...شایان از صدتا دوست وشاید برادر برام باارزشتر بود...

-میدونم...اشکال نداره...

صدای نفسی که شایان بخاطر آسودگی کشید باعث شد سرم روبلند کنم وبهش بخندم...وقتی خنده منو دید اونم شروع کرد به خندیدن...

با برخورد چیزی با کف پارکت های راهرو خندمون متوقف شد...صدای اهنگ متوقف شده بود وهمه یکصدا درخواست کیک میکردن...شایان دستشو روی کمرم گذاشت ومنوبه سمت در خروجی هدایت کرد...کنار گوشم گفت:

-بریم ببینیم این پسر کوچولوی ما چطور میخواد کیکشو فوت کنه...در ضمن امشبم باید اعتراف کنی...پس خودت رو آماده کن...

با شنیدن این حرفش استرس واضطراب به وجودم برگشت...شایان ازم جدا شد وبه طرف دوستاش رفت...منم کنار ستایش ایستادم...

-کجا بودی؟

-آشپزخونه...

-بابا ول کن بیا کمی برقص واز مهمونی لذت ببر...

-چشم حتما منتظربودم دستورش رو صادر کنی...

-اییییششششششش

خندیدم...خنده ای از ته دل پر آشوبم...چشمام روی نیما که اخم وحشتناکی روی پیشونیش بود افتاد...دوستاش سعی میکردن باهاش شوخی کنن تا بلکه لبهاش بخنده باز بشه ولی انگار نه

انگار...نمیدونم چی باعث شده انقدر عصبی باشه...کیک رو با شمارش بچه ها بی جون وبیحال فوت کرد...نگاهی به شایان انداختم...شونه ای بالا انداخت...اونم نمیدونست نیما چش شده؟...ستایش چند بار ازم پرسید ولی منم جوابشو نمیدونستم...نوبت به کادوها که رسید نیما کادوی همه رو باز کرد بغیر از کادوی من...چقدر ذوق داشتم با دیدن ساعتی که براش خریدم قیافشو ببینم...هیچکس هم توجهی نکرد که کادوی سفید صورتی من میون تموم کاغذ رنگی ها جامونده...دوباره رقص وپذیرایی از سرگرفته شد...به آشپزخونه برگشتم تا کمی استراحت کنم....با دستم گردنم رو ماساژمیدادم که نیما با بشقابی که بدست داشت وارد آشپزخونه شد...سریع بلند شدم ولی اون با پوزخند از کنارم گذشت...شیر آب ظرفشویی رو باز کرد...بشقاب رو توی سینک گذاشت ودستش رو شست...از فرصت استفاده کردم ونگاهش کردم...

-خوش میگذره؟

بدون اینکه برگرده به سمتم این حرف رو زد...در جواب سوالش گفتم:

-تولد شماست باید به شما خوش بگذره...

صدای عصبیش باعث تعجبم شد:

-خوش که میگذره البته اگه بذارن...

با دیدن چهره قرمزشده اش ترسیدم...این چش بود؟...کسی چیزی بهش گفته؟...چرا با من اینطوری حرف میزد:

-کی نمیذاره بشما خوش بگذره ...آقا؟

چند قدم به سمتم اومد وروبه روم ایستاد...دستاشو توی سینه اش جمع کردوگفت:

-بنظرت؟

گیج شدم:

-نمیفهمم...کس خاصی باعث آزارتون شده؟

-میدونستی سرنوشت من خیلی عجیب غریبه؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

سکوت کردم که ادامه داد:

-واسم جالبه...دقیقا جریانی که ۱۰سال پیش واسم اتفاق افتاده دوباره داره واسم تکرارمیشه...

نگران شدم...چه اتفاقی براش افتاده بود که باعث شده انقد امشب بهم بریزه....کسی چیزی بهش گفته؟

-۱۰ سال پیش یلدای عوضی به خودش جرات داد که در اوج ادعای عشق وعاشقی که داشت پشت سرم بایسته و به ریش نداشتم بخنده...

حرفاشو نمیفهمیدم...یلدا که توی مهمونی نبود...

- و از قضا برای یه هوس آشغال مزخرف با بهترین دوستم رو هم بریزه...یادته که با جزئیاتش برات تعریف کردم دیگه... یادت اومد؟

با شک پرسیدم:

-چی شده اقا؟

با فریاد نیما تو خودم جمع شدم ودستمو روی گوشم گذاشتم:

-تازه میگی چی شده؟..تو چشمای من نگاه میکنی ومیگی چی شده؟...لعنتی اونقد بهم فشار اومده که نتونستم تحمل کنم مهمونی تموم بشه بعد باهات حرف بزنم هرزه آشغال...

با شنیدن آخرین کلمه اش گنگ بهش خیره شدم...چشمای به خون نشسته و رگ ورم کرده گردنش ترس رو توی دلم انداخت...به من گفت هرزه؟...هرزه اشغال؟...نیما با من حرف میزد؟...با چشم اطرافمو نگاه کردم...بغیر از من کسی اونجا نبود...صدای دویدن چند نفر رواز راهرو شنیدم...نیما هنوز با خشم بهم نگاه میکرد...صدای شایان توی آشپزخونه پیچید:

-نیما چی شده؟چرا داد میزنی؟

با کج شدن صورت نیما به سمت شایان دلم بی تاب تر شد...اصلا از طرز نگاهش به شایان خوشم نیومد...بیچاره شایان هم با تعجب به نیما نگاه میکرد...بابک هم که کنار در ایستاده بود کمی جلو اومد وگفت:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-نیما چت شده؟

کم کم پشت سر شایان و بابک جمعیتی جمع شد...صدای آهنگ قطع شده بود...ستایش سعی میکرد از میون جمعیت خودش رو بگذرونه و به جلو بیاد...

نیما کلافه هر دو دستش رو به صورتش کشید...دیگه داد نمی زد ولی هنوز آثار خشم توی صورت و کلامش بود...

-بابک به همه بگو مهمونی تموم شده...میخوام تا نیم ساعت دیگه عمارت خالی بشه...

شایان جلوتر اومد و جاشو به ستایش داد:

-نیما آخه چی شده؟...چرا همچین...

با داد نیما شایان رسما خفه شد:

-تو یکی حرف نزن...به مولا اگه یه کلمه دیگه ازصدای نحست تو گوشم بره تک تک دندوناتو تو دهنت خورد میکنم...

با حرفی که نیما زد همه با تعجب به شایان نگاه کردن...بابک بین شایان و نیما قرارگرفت:

-هی هی هی....استپ کن نیما...این شایانه هاا.چرا اینطوری باهاش حرف میزنی؟

از اوضاع بوجود اومده اصلا خوشم نمی اومد...تشنج وحشتناکی بین جمع افتاده بود...حتی ستایشم میترسید حرف بزنه...

نیما-بابک یا همه رو از عمارت بیرون میفرستی یا خودم دست بکار میشم...خود دانی...

با دستور نیما و لحن محکم صداش...بابک نگاهی به شایان انداخت...نمیخواست خودش بره میترسید بین نیما و شایان درگیری بوجود بیاد...هنوز هیچکس نمیدونست جریان این دعوا از کجا آب میخوره...شایان منظور نگاه بابک رو فهمید...به سمت در رفت...صدای نیما بازهم بلند شد:

-کجا؟..حق نداری از اینجا بیرون بری نه تا وقتی که من اجازه ندادم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

هیچکس رفتار نیما رو درک نمیکرد...نیاز نبود تا بابک کسی رو به بیرون هدایت کنه چون همه از ترس برخورد نیما سریع از آشپزخونه بیرون رفتن...با خالی شدن عمارت تنها من،نیما،شایان ،بابک وستایش موندیم...البته پسرخاله ستایش، پیمانم نرفت...نیما به سمتم اومد و دستم رو گرفت...از برخورد دست سردش با مچم لرز بدی به جونم افتاد...با ترس به ستایش وشایان نگاه کردم...با کشیده شدن دستم به دنبال نیما رفتم...منو تا وسط سالن برد و محکم به جلو پرت کرد...روی اولین مبل افتادم...صدای ستایش بالا رفت:

-چیکار میکنی نیما؟

ستایش میخواست به سمتم بیاد که نیما با دادش سر جاش متوقفش کرد:

-پیمان،ستایش رو از اینجا ببر...

ستایش-چی میگی تو؟...اصلا معلوم هست چه مرگته؟

نیما-ستایش حرف دهنتو بفهم...

-نفهمم چی میشه؟...چرا با مهسا همچین برخوردی میکنی؟...کم کاری کرده؟...بد پذیرایی کرده؟...اون بیچاره که الان یه هفته اس داره واسه تولد تو جون میکنه...

نیما-وقتی چیزی نمیدونی الکی زر نزن...

شایان که تمام مدت نگران به من نگاه میکرد به حرف اومد:

-نیما توروخدا بگو چی شده؟

نیما با عصبانیت انگشت اشارشو روی بینیش گذاشت وگفت:

-هیییییششششش....تو حرف نزن...به وقتش به خدمت تو هم میرسم...لال شو...

بابک-نیما بس کن دیگه...از کی انقدر عصبانی هستی؟...شایان؟...مهسا؟...تکلیفتو مشخص کن...د یه چیزی بگو...

نیما با خشم به سمتم اومد...از ترس سریع بلند شدم که نیما بهم رسید و با کف دستش تخت سینه ام زد ومن دوباره روی مبل افتادم...ستایش جیغی کشید و به سمتم اومد...داد نیما بلند شد:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-پـــــــــــــیمان جمع کن ستایشو...

سینم درد گرفته بود...با دستم قفسه سینمو ماساژدادم...نمیدونم چکاری انجام دادم که نیما انقدر از دستم عصبانیه وجلوی دوستاش اینطوری با من رفتارمیکنه...اشکی از سر درد وتحقیر روی گونه ام افتاد...پیمان دست ستایش رو گرفته بود و میکشید ولی ستایش با تقلا به سمتم می اومد و داد میزد:

-ولم کن...من خواهرمو اینجا تنها نمیذارم تا این غول بیابونی هرکاری خواست باهاش بکنه...پیمان ولم کن...توروخدا...

بابک-پسر آروم باش...کارت به جایی رسیده که رو دختر دست بلند میکنی؟

نیما-بغیر شایان ومهسا همه از این عمارت برن بیرون...یه بار میگم...بخدا قسم برای بار دوم تکرارکنم همتون رو با چک و لگد بیرون میندازم...

هیچکس از جاش تکون نخورد...همه به هم نگاه میکردن...آب دهنم رو قورت دادم و به شایان نگاه کردم...نیما محکم دستشو روی شونم گذاشت...سرم رو بالا گرفتم...چشمای قرمزشو بهم دوخت و فشاری به شونم اورد...

ستایش-من از اینجا تکون نمیخورم نه تا وقتی که بهم نگی دلیل رفتارت با این دونفر چیه؟

نیما کلافه پوفی کرد...کنار گوشم خم شدوگفت:

-راضیش کن که بره وگرنه کاری میکنم که از اول باید انجام میدادم...

برگشتم و به صورتش نگاه کردم...چشماش ساکن به چشمام خیره بود...بازهم تو نگاهش غرق شدم...رنگ نگاهش درعین عصبانیت پر از تشویش،نگرانی،درد وناراحتی بود بااین همه هنوز میتونستم مهربونی چشماشو ببینم اما کمرنگ تر از هر روز دیگه ای بود...نمیدونم چرا ولی به حرفش گوش دادم ورو به ستایش گفتم:

-ستایش ازت میخوام بذاری با آقا نیما تنها باشم...باید بدونم دلیل رفتارش با من چیه...خواهش میکنم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

ستایش چشم غره ای به نیما رفت وگفت:

-من تو رو با این...

دستش رو به سمت نیما گرفت:

-تنها نمیذارم...

دردمندانه دوباره گفتم:

-ستایش ازت خواهش کردم...

پیمان که هنوز دست ستایش رو گرفته بود آروم کشید:

پیمان-ستایش بذار تنها باشن...نیما قول میده به مهسا صدمه ای نزنه...درسته نیما؟

نیما سرش رو نامحسوس تکون داد...ستایش اول به من بعد به بابک وشایان نگاه کرد ودوباره به نیما خیره شد...دستش رو به حالت تهدید توی هوا تکون داد:

-نیما بخدای احد و واحد قسم، اگه دستت رو دوباره روی مهسا بلند کنی کاری میکنم که دنیا رو سرت خراب بشه...

پیمان دست ستایش رو کشید ولی ستایش محکم سر جاش ایستاده بود ونگاه توبیخیش رو از نیما نمیگرفت...بالاخره پیمان موفق شد و تونست ستایش رو با خودش ببره...بارفتن این دونفر نیما روبه بابک کرد وگفت:

-بابک تو هم برو...

بابک نگاهی به من وشایان انداخت...مشخص بود نمیخواد بره ولی اینم میدونست نیما وقتی دستور میده یعنی باید تمام و کمال فرمانش اجرابشه...شایان برای آروم کردن بابک چشماشو یه بارروی هم گذاشت وباز کرد...اونم سرش رو پایین انداخت و از عمارت بیرون رفت...حالا ما سه نفر تنها بودیم...

نیما رو به من کرد وگفت:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-از کی؟

-چی از کی اقا؟

-از کی با هم رابطه دارید؟

چشمای گرد شدم روبه شایان انداختم...یعنی چی؟...من با شایان رابطه داشتم؟

شایان-نیما معلوم هست چی میگی؟...مستی؟

نیما-آره مستم...با این کارتون هوش از سرم پریده...عقلمو ازدست دادم...زود باش مهسا خانوم بگو دیگه عاشق چه کسایی شدی و به این عمارت آوردیشون؟...بگو با چند نفر رابطه داشتی؟هان؟...با شایان بهت خوش گذشته نه؟...آشغـــــــــــــال حرف بزن...باید میفهمیدم اون روزم که توی آشپزخونه بودید قبلش چه کارایی که نمیکردین...

بالاخره منظورش رو فهمیدم...اون مارو با هم توی آشپزخونه دیده و تموم حرفامون رو گوش داده بود... ولی داشت اشتباه میکرد...چقدر راحت به من و بهترین دوستش تهمت میزد...هر حرفش مثه خنجری قلبمو پاره میکرد...من،مهسای احمق،عاشق چه کسی شدم؟...من این نیما رو نمیشناختم... صدای شایان بلند شد:

-چی گفتی؟متوجه نشدم...دوباره تکرارکن...

نیما-کـــــــــــــری؟

شایان هم به دنبال داد نیما فریاد زد:

-آره من کرم...من کورم...من نمیتونم حرفایی رو که بهمون میزنی هضم کنم...نیما اینی که جلوت ایستاده شایانه...من شایانم...بهترین دوستت...چطور میتونی همچین حرفی بزنی؟

نیما- د لامصب منم دارم از همین میسوزم...تو بهترین دوستم بودی اونوقت من باید کثافتکاریتو تو عمارتم با یه خـــــــــــــدمتکاربببینم؟...

نیما خدمتکار رو از عمد محکم وکشیده گفت...سرم گیج میرفت...حالت تهوع داشتم...نفس کشیدن برام سخت شده بود...حتی نمیتونستم از خودم دفاع کنم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

شایان-کثافتکاری؟...نیما شایان کثافتکاری میکنه؟...بی شرف من کی با کسی رابطه داشتم که این بار دومم باشه...چطور دلت میاد به این دختر معصوم تهمت بزنی؟...اصلا کی دیدی که من با...

-صداتو ببر...

-باید علت این حرفاتو واسم توضیح بدی...

-اره دیگه دیوار حاشا بلنده آقا شایان...ولی من بلدم چطور این دیوار روخرابش کنم...

شایان به سمت نیما رفت و یقه کتش رو گرفت:

-کدوم دیوار دیوونه؟

نیما دستاشو روی دستای شایان انداخت واونو از خودش جداکرد...با عقب رفتن شایان،نیما از فرصت استفاده کرد ومشتش رو به صورتش زد...اونقد حرکتش ناگهانی بود که باعث شد من از وحشت جیغ بکشم...شایان تلو تلو خوران روی زمین افتاد...به سرعت به طرفش دویدم...دستم به شونش نرسیده بود که از جا کنده شدم...نیما با هر دو دستش کمرم رو گرفت وبه گوشه ی از سالن پرت کرد...شدت پرت شدنم اونقد زیاد بود که صدای شکستن ارنج دستمو شنیدم...صدای فریاد من از درد با فریاد نیما بر سر شایان هم زمان بلند شد:

-این دیوارلعنتی...

شایان صورتشو به سمتم گرفت...از دماغ ودهنش خون میریخت...شروع کردم به هق هق زدن...نیما دیوونه شده بود...دلیل رفتارشو درک نمیکردم...اگه ابراز علاقه نمایشی من به شایان انقدر باعث دیوونگیش شده پس باید به حرف شایان ایمان بیارم که نیما منو دوست داشته...اما این عشق نیست...اون حتی حاضر نیست به حرفای منو شایان گوش بده...قضاوت اشتباهش هم به من وهم به بهترین دوستش آسیب میزد...بیچاره شایان و بدبختر از اون من...شدیم ضرب المثل...آش نخورده ودهن سوخته...درد دستم رو فراموش کردم...با دیدن چشمای نگرون شایان سعی کردم لبخندی بزنم...اون این وسط یه قربانی بود مثه من...

نیما با دیدن لبخند من به شایان دیوونه تر شد...به سمتش رفت،یقشو تو دستاش گرفت و بلندش کرد...اما شایان اینبار بیکار نایستاد و محکم به سینه اش زد...دست نیما از روی یقه شایان شل شد و دو قدم عقب رفت:

شایان-اینه دوست داشتنت روانی؟...بهش گفتم...گفتم که تو دوسش داری...باور نمیکرد...میخواست انکارش کنه...بهش گفتم اعتراف کن...حرف دلتو بزن...بخاطر تو نفهم که حاضر نبودی از احساساتت بهش بگی...نیما کسی که الان روی زمین انداختیش یه خدمتکاره..

شایان بسمتم چرخید:

-آره مهسا تو یه خدمتکاری...تو حق نداری کسی رو دوست داشته باشی...شایان برای اولین بار تو زندگیش اشتباه کرد...تو راست گفتی من نیما رو نمیشناسم...این کسی که اسمشو مرد گذاشته از صدتا نامرد بدتره...آره مهسا یه خدمتکار حق نداره نفس بکشه چه برسه به اینکه عاشق بشه...من دارم تازه به حرفات میرسم...منو ببخش...منی که ۸ساله اصرارمیکنم نیما رومیشناسم اینبار مقابل تو که فقط چندماه باهاش زندگی کردی کم اوردم...

با نگاه داغونش منم داغون شدم...چی فکر میکردیم چی شد؟...عجب اعترافی؟...عجب صحنه رمانتیکی؟...تو بهترین روز دنیا این اعتراف وحشتناکترین اعتراف دنیا ثبت میشه...چشمه گرم چشمام سر ریز شد...نفسم بند اومد...شایان به سمت نیما که با چشمای گرد شده بهش نگاه میکرد برگشت:

-آره نیما من این دختر رو دوست دارم...روح و تن پاکش...عشقی که توی قلبش داره رو با تمام وجودم برای خودم میخوام...ای کاش زودتر از هرکسی تو این دنیا من اونو میدیدم...مهسا میگفت تو جایگاه و مقام بالایی داری...این که شکی توش نیست ولی نیما امشب از چشمام افتادی...مهسا با همین خدمتکار بودنش که تو اینطور با غیض گفتی از تموم جایگاه های عالی دنیا برتر و بالاتره...حیفه...مهسا برای تو حیفه نیما...این دختر لیاقت میخواد که من به اشتباه فکر میکردم تو لیاقتشو داری...

سکوت بین هر سه مون سالن عمارت رو دربرگرفت...چشمای نیما هنوز به دهن شایان دوخته شده بود...دیگه عصبانی نیست...تیری از درد بین دستم پیچید...سرم بیشتر گیج میرفت و

چشمام برای لحظه ای سیاه شد...شایان با دیدن وضعیتم به سمتم دوید و سرم رو روی پاهاش گذشت:

-مهسا آروم باش...الان از اینجا میبرمت...میتونی بلند شی؟

چشمم به نیما افتاد...فقط نگام میکرد...با اینکه با حرفاش داغونم کرده بود ولی هنوز دوست داشتم به جای شایان اون جلو بیاد...من دستای حمایت گر نیما و چشمای مهربونشو میخواستم...من نیما رو دوست داشتم...ولی اون فقط با بهت نگام میکرد...چشمامو به سمت شایان گرفتم...اونم با گوشه چشم به نیما نگاه میکرد...اونم منتظر یه عکس العمل بود...با دردی که دوباره به دستم افتاد چشمامو روی هم گذاشتم...شایان بی معطلی یه دستش رو روی کمر و دست دیگشو دور بازوی دست سالمم گرفت و درجا بلندم کرد...درد امونم رو بریده بود...شایان با احتیاط آرنج دستم رو تو دستاش گرفت وگفت:

-نمیخواد مانتو بپوشی...این پایین شال داری بندازم رو سرت؟

با سر به سمت در ورودی اشاره کردم...شایان منو همراه خودش کشوند...نمی خواستم برگردم ونیما رو ببینم...دلم چرکین شده بود...اگه واقعا منو دوست داشت باید کاری میکرد ولی اون...با سیاه شدن چشمام احساس کردم قلبمم سیاه شد...یعنی من باید قلبمو با تموم احساساتش توی همین عمارت جامیذاشتم؟...ازروز اولم میدونستم نیما متعلق به من نیست...حتما دارم خواب میبینم...آره اینا همش یه خوابه... فردا صبح که از خواب پا میشم میبینم توی تختمم و باید خودمو واسه تولد نیما آماده کنم...به شایان نگاهی انداختم...خون بینی و کنار لبش خشک شده بود...اخمای ریزی به ابروش انداخت وصورتشو به سمتم چرخوند...پشیمونی رو تو چشماش دیدم...اشکی که نگاهمو تار کرده بود رو با پلک زدن از توی چشمام بیرون ریختم...صدای آه شایان جیگرمو سوزوند...ایا این حق ما بود؟... من بجای اینکه بعد از اعترافم به نیما بفهمم که اونم منو دوست داشته باید سر از پا نمیشناختم اما حالا با کمری خم شده از درد جواب حرفای عاشقانشو حمل میکنم...حرفایی که بجای طعم شیرینش مث چاقو قلبمو تیکه تیکه کرده بود...حاضر بودم الان باغرور شکسته ،نیما روبدست آورده باشم تا اینکه با غرور بدون نیما با قلبی پاره شده از این عمارت بیرون برم...

شایان شالی رو که من عصر روی میز جا گذاشته بودم برداشت و روی سرم کشید...در بزرگ قهوه ای رنگ رو باز کرد وهر دومون به دلی شکسته از عمارت بیرون رفتیم...نه من ونه شایان با بیرون رفتن از در بزرگ عمارت نفهمیدیم نیما چه کرد!!!...

***

به گچ سبز رنگ دستم نگاه کردم...بیرون از پنجره دونه های برف پشت سرهم وبی وقفه پایین می اومدن...کل حیاط سفید پوش بود...سرم رو بلند کردم وبه آدم برفی کوچکی که ستایش به کمک عمو رضا ساخته بود نگاه کردم...اشک همدم تمام این روزام از چونه ام جداشد و بر روی گچ دستم افتاد...امروز میخوام با خودم روراست باشم واونم اینکه دلم برای عمارت ونیما پر پر میزد...تمام اتفاقات بعد از تولد نیما رو مرورکردم...شایان منو بیمارستان رسوند...درست حدس زده بودم آرنج دستم در رفته بود...از درد جاانداختنش نمیگم که روح رو از تنم بیرون برد...از ببخشیدهای پشت سر هم شایان و دل نگرونیش نسبت به خودم هم نمیگم... اما من از برخورد ستایش وخانوادش میگم...وای که ستایش چقدر عصبانی شد وقتی با اون وضعیت به خونه اومدم...خود خوریش درمقابل خانوادش تا اونا چیزی نفهمن واینکه اگه شایان جلوش رو نگرفته بود همون شب به عمارت برمیگشت و یه دعوای حسابی با نیما میکرد...از ستایش خواستم به مادر وپدرش چیزی نگه اونم در عوضش ازم خواست همه چیز رو براش توضیح بدم...گفتم... از اول ورودم به عمارت...احساساتم...عشقی که به نیما داشتم...شب اعتراف با شایان...همه چیز رو براش تعریف کنم...صدای جیغهای ستایش سوهان روحم شد...فحش بارون کردن نیما تمامی نداشت...دروغ...من به خانواده ستایش دروغ گفتم که از روی راه پله ها افتادم...شب که شایان ما رو ترک کرد ازیادم نمیره...روش نمیشد تو چشمام نگاه کنه...خجالت میکشید...کنار لبش کبود شده بود...بهم گفت همه چیز رو درست میکنه...وقتی رفت ستایش ول کنم نبود...گفت کاری میکنه که نیما روزی هزار بار از بدنیا اومدنش پشیمون بشه...اونشب و نه حتی شبای بعد من نتونستم پلک روی هم بذارم...دو روز از اومدنم گذشت که نیما به بهانه سر زدن به عمو رضا به خونشون اومد...ستایش نذاشت ببینمش...دلم بیقرارش بود...بهانه ندیدنش رو ستایش سردرد من گذاشت...تو اتاقم بودم و ضربان قلبم با لمس حضورش بالا میرفت...دوست داشتم در اتاق رو باز کنم وبه دیدنش برم...تو چشماش نگاه کنم وبگم چرا؟؟...اگه واقعابه من علاقه داشتی چرا اجازه ندادی من برات توضیح بدم؟؟...با رفتن نیما ستایش از ملاقاتشون چیزی نگفت...از میون حرفای

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

خاله زهرا متوجه شدم نیما حالش اصلا خوب نبود و انگار به گرفتاری بزرگی برخورده...شایان مدام با من در تماس بود البته با گوشی ستایش چون من اون خطم رو خاموش کرده بودم...دیروز عصر رو بیاد آوردم...عمورضا نگران وارد خونه شد...میگفت نیما یه چیزیش شده؟...انگار مریضه...با حرفای عمو رضا دل بیتابم پر آشوب شد...تموم دردامو فراموش کردم...ذهنم پر شد از نگرانی برای نیما...میخواستم از خونه فرارکنم و خودمو به عمارت برسونم ولی وجودم بین عقل و احساس گیر کرده بود...تصمیم گرفتم به شایان زنگ بزنم.گوشی ستایش رو کش رفتم و فوری شمارش رو گرفتم:

-بله؟

-الو....شایان،منم مهسا

متعجب گفت:

-مهسا تویی؟چی شده؟حالت خوبه؟!

-آره خوبم..شایان من...من یعنی راستش...

-میخوای از حال نیما باخبر شی؟!

آهی کشیدم و گفتم:

-خوبه؟!

شایان چند لحظه ای سکوت کرد بعد گفت:

-حال جسمیش از من و تو خیلی بهتره اما حال روحیش داغونه!راستش من شب تولدش بعد از اینکه تو رو به خونه رسوندم دوباره برگشتم پیشش،میخواستم همه واقعیتو بهش بگم باید میفهمید چه غلطی کرده...واسه دعوا رفتم....به شایان تهمت زده بود اما وقتی حال پریشونشو دیدم نتونستم حرفی بزنم که بیشتر از این داغون شه!

اشکی که بی اراده روی گونه م نشسته بود پاک کردم و گفتم:

-مراقبش باش شایان...خواهش میکنم تنهاش نذار!

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

آهی کشید و گفت:

-دلتنگی تو داره دیوونش میکنه اما این دیوونگی واسش خوبه...اون باید ازت دور باشه تا قدر تو رو بهتر بدونه!

با شنیدن صدای ستایش که داشت اسممو صدا میزد فوری با شایان خداحافظی کردم اما ته دلم از شنیدن حال و روز نیما آشوب بود.

شایان همیشه میگفت زمانی باید نیما رو ببینی که آمادگی بخشیدنش رو داشته باشی...اینکه نیما میخواد باهات حرف بزنه درسته ولی تو هم باید آمادگی حرف زدن باهاش رو داشته باشی...راست میگفت من هنوز نتونسته بودم ببخشمش...از بلاتکلیفی خودم حالم به هم میخورد....هندزفری رو به گوشی ستایش وصل کردم...دنبال آهنگی گشتم تا رسیدم به ترانه ای که درست وصف حال من بود:

"صدام کن این دم آخر،آخه فردا دیگه دیره

آخه فردا دیگه نیستم،کسی جامو نمیگیره"

اشکم سرازیر شد....صدام کن نیما...یه کاری انجام بده...تو رو خدا نذار اینطوری تموم بشه...

"خداحافظ که دلگیرم،سراغت رو نه نمیگیرم

ببین گفتم خداحافظ، یه کاری کن دارم میرم

یه کاری کن بذار حتی،بمونم تو بهم بد کن

پشیمون میشم از رفتن،بیا راه منو سد کن"

پشیمون شدم نیما...من پای رفتن نداشتم... زود تصمیم گرفتم...اعتراف من اشتباه بود...اگه من توی تقدیر تو بودم نباید برای جلو انداختن این تقدیر عجله میکردم...من نمیخوام دوباره تنها باشم...

"واسه رفتن بگو دیره،بگو شب دست و پا گیره

دارم راهی میشم جونم چرا گریه ت نمیگیره"

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

"چرا با چشمای گریون میخوای باشم یه سرگردون

پاشو این لحظه حساسه یه جوری منو برگردون

یه کاری کن بذار حتی،بمونم تو بهم بد کن

پشیمون میشم از رفتن،بیا راه منو سد کن

واسه رفتن بگو دیره،بگو شب دست و پا گیره

دارم راهی میشم جونم چرا گریه ت نمیگیره

بهم چیزی بگو حتی،بگو بد کردی بیرحمی

یه کاری کن دارم میرم،چرا اینو نمیفهمی

نمیفهمی چرا بی تو،من از شب گریه ها خیسم

اگه رفتم گناهش رو،باید پای کی بنویسم

باید پای کی بنویسم؟"

جلوی دهنمو گرفتم تا هق هقم بلند نشه.من تحمل این فشار روندارشتم...خدایا کمکم کن تصمیمی بگیرم...

* * *

-حالا میخوای چیکار کنی مهسا؟

اینو ستایش پرسید.شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم...

اخمی کرد و گفت:

-من جای تو بودم اصلا نیما رو نمیبخشیدم... لیاقتت رو نداشت....کی بهتر و بیشتر از تو با اون اخلاق گندش کنار می اومد؟اصلا همون بهتر که از خونش بیرون اومدی...همون اولم اشتباه کردم

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

تو رو فرستادم اونجا...بچه پررو همش بهم زنگ میزنه ومیگه میخوام با مهسا حرف بزنم؟...منم هرچی لایقشه بارش میکنم...

میدونستم به ستایش زنگ میزد... بهم گفت که نیما حتی یه کلمه هم باهاش جروبحث نمیکرده...اسم نیما روتوی دلم چندبار صدا زدم...چقدر دل تنگش بودم...من تو خواب هم نمیدیدم نیما عاشقم بشه اما حالا اون بیتاب تر از من بود...چقدر تو رویاهام خودم رو باهاش میدیدم...کنار هم از عشق میگفتیم واز دلدادگی...حال این روزام اصلا شبیه چیزی که انتظارشو داشتم نبود...

روی تخت جابه جا شدم...دیشب عمو رضا باهام اتمام حجت کرد...دیگه اجازه نمیده به سر کار برم...بعد از تصمیم گیری خانوادگی قرارشد مدرک دیپلمم رو که ناقص ولش کرده بودم بگیرم وبه دانشگاه برم...عمورضا به هیچ عنوان حاضر به کوتاه اومدن نیست...میگفت از همون اول نباید به حرفات گوش میدادم...به بیرون از پنجره نگاهی انداختم...ذهنم پرکشید سمت عمارت...یعنی الان چیکار میکرد؟ساعت ۳بعدازظهره...باید توی اتاقش خوابیده باشه...کی واسش غذا درست میکنه...کیکهای عصرونه...قهوه اش...نکنه دوباره زیتون بخوره؟...عسل؟... صبحونه اش تموم شده بود...لباساشو باید بده خشک شویی...خط اتوشون...وای نیما روی خط اتوی لباساش حساس بود...امیربهادر...کی قاب عکسش رو تمیز میکنه؟...دوست نداشت قابش کثیف باشه...خدایا کمک کن طاقت بیارم...چهار روز گذشته بود بغیر از آخرین تماسش با ستایش دیگه سراغی ازم نگرفت...خودمم دیگه نمیدونم باید چیکارکنم...

صدای داد ستایش رو شنیدم:

-مهسا کارت درست شد...

-کارم؟

-اوهوم...سپرده بودیم به یکی از آشناهامون...الان پیامش بدستم رسید...با اینکه خیلی از اول سال تحصیلی گذشته ولی موفق شده مدیر مدرسه رو راضی کنه که فقط تو امتحانات خردادماه شرکت کنی...عالی شد نه؟

با زور لبخندی زدم...نمیخواستم ستایش چیزی از حال درونم بدونه...نه میتونستم بگم خوشحالم ونه میتونستم بگم ناراحت...ای کاش مشکل من با درس خوندن حل میشد... یعنی باید به روال قبلی زندگیم برمی گشتم اونم بدون نیما؟؟...

صدای زنگ گوشی ستایش توی اتاق پیچید...با اخم نگاهی به صفحه اش انداخت وگفت:

-نیماست...

با شنیدن اسمش سر جام سیخ نشستم...با التماس از ستایش خواستم روی اسپیکر بذاره...اول قبول نکرد ولی دست آخر وقتی حالمو دید دکمه اسپیکر رو زد و تماس برقرارشد... سرتاپا گوش شدم:

-الو ستایش...

با شنیدن صداش بی اختیار چشمامو بستم...صداش آروم بود...ستایش جواب داد:

-بله...

-سلام...

-علیک...باز چی شده؟

-ستایش میشه تمومش کنی؟...

-چی رو تموم کنم؟

-مهسا پیشته؟

با اومدن اسمم روی لبهاش،لبخند کم جونی زدم...دلم برای مهسا گفتناش تنگ شده بود...صداش دوباره دیوونم کرد...قلبم منبع آرامششو شناخت...

-نه....

-ستایش خواهش میکنم باید باهاش حرف بزنم...بگو گوشیش رو روشن کنه...

-و اگه نگم؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

صداش عصبانی شد:

-ستایش...این چهار روز بس نبود؟...میگم میخوام باهاش حرف بزنم...میفهمی؟

آخ باز این فهمیدناش رو شروع کرده ...با یادآوری خاطراتم لبخندم به نیشخند تبدیل شد...چشمامو باز کردم...ستایش با اخم به خنده ام نگاه میکرد...با غیض پشت گوشی گفت:

-اون با تو کاری نداره...حرفی هم نمونده که زده بشه...به اندازه کافی سنگ رو یخم کردی نیما...روزی صد بار بخاطر آشنایی شما من به خودم لعنت میفرستم...تو چی اینو میفهمی؟

صدای آه نیما وجودمو آتیش زد:

-دستش بهتره؟...هنوز درد میکنه؟

-نه...هر روز با درد بیدار میشه و با درد میخوابه...بنظرت شکستن دست درد بیشتری داره یا شکستن دل؟!

نیما کلافه و عصبی گفت:

-ستایش انقدر کنایه نزن...تو چیزی نمیدونی...هیچکس نمیدونه...بهش بگو منتظرشم...

-چی میگی تو؟...دختر مردم رو بی دلیل کتک زدی بعد میگی هیچی نمیدونم...من اخلاق تو رو بهتر از هر کسی میشناسم...

صدای گرفته نیما داغونم کرد:

-هیچکس منو به اندازه اون کسی که باید بشناسه نمیشناسه...خداحافظ...

منظور حرفشو فهمیدم...اون میگفت که من میشناسمش...آره من میشناسمت نیما...من عشقمو میشناسم ولی رفتار اون روزتو درک نمیکنم...توچی منو میشناسی؟؟؟احساسمومیفهمی؟؟؟...نمیدونم...دیگه چیزی نمیدونم...

-عجب آدمیه هاااا...مهسا گوشیتو روشن کنی خودم میکشمت...از من گفتن بود...

با رفتن ستایش از اتاق روی تخت دراز کشیدم...صدای نیما با اینکه نگران وناراحت بود ولی جون دوباره ای بهم داد...قلبم آروم تر از هر وقتی میزد ودیگه کسی توی دلم رخت نمیشست...چشمامو بستم...کم کم خواب به سراغم اومد ومن غرق سیاهی شدم...

هنوز چشمم به سیاهی عادت نکرده بود که صدای کسی رو از پشت سرم شنیدم:

-دخترم؟

برگشتم...صدای یه مرد بود...نمیدیدمش...کمی سرم رو چپ وراست کردم وچشمامو تنگ کردم...کم کم سیاهی جاشو به روشنایی داد...تونستم جایی رو که توش هستم ببینم...عمارت...آره سالن عمارت بود...

-خوش اومدی دخترم!

اینبار هم صدا رو از پشت سرم شنیدم...روی پاشنه پا برگشتم...با دیدن چشمای مشکیش وغرور نگاهش شناختمش...امیر بهادرخان سلحشور...با همون لباسهایی که توی تابلوتنش بود روبه روم ایستاد...لبخند مهربونش منو یاد نیما انداخت...سرتا پامو نگاهی انداخت وگفت:

-عجب شباهتی!

با لکنت زبون گفتم:

-س..س..سلام...

لبخندش پر رنگتر شد:

-سلام دخترم...چرا سر پا ایستادی؟...بیا بشین عزیزم...باید تورو به کسی نشون بدم...

پاهام در اختیار خودم نبود...با نشستن دستش روی شونه ام،همراهش به سمت مبل وسط سالن رفتیم...منو کنار خودش نشوند...با ترس اطراف رو نگاهی انداختم...کسی بغیر از ما اونجا نبود...مطمئن بودم که خوابم ولی اینکه چرا امیر بهادر تو خوابم اومده رو نمیفهمیدم...

-چی ذهنتو مشغول کرده خانوم گل؟

-من چرا اینجام؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-خوشحال نیستی که پیش منی؟

-نه...نه...منظورم این نبود...من...

-دوست داشتم از نزدیک ببینمت...البته بغیر از من کسان دیگه ای هم این درخواست رو داشتن...

با چشمکی که بهم زد دلم آروم شد...فکر نمیکردم امیرخان با اون چهره پر جذبه وگرفته اش میتونه انقدر شیطون باشه...لبخندی زدم وگفتم:

-چرا میخواستین منو از نزدیک ببینید؟

-اون دیگه به اینجا مربوط میشه...

با گذاشتن دستش روی قفسه سینه اش منظورش رو فهمیدم...قلبش...دستش روی قلبش بود...

-چون دوستت داریم دخترم...

-دوسم دارید؟...مگه چند نفرید؟...من بغیر از شما کسی رو نمیشناسم...

امیر خان بلند خندید طوری که سرش به عقب رفت...باشنیدن صدای پایی سرم رو به سمت راست چرخوندم...یه پسر بچه که سرتا پاخودش رو گلی کرده بود داشت نزدیکمون میشد..بخاطر گلهای تازه خشک شده توی صورتش نمیتونستم بفهمم کیه...اخم ریزی بین ابروهاش نشسته بود...نزدیک امیرخان که شد دستای گلیشو نشونش داد:

-حاجی بابا نگاه کنید...پریسا بازم منو توی گلا انداخت...

صدای شیرین و قشنگی داشت...سرم رو اطراف چرخوندم...دنبال پریسا میگشتم ولی عمارت خالی بود...صدای پسر منو متوجه خودش کرد:

-من دیگه تحمل ندارم...

با گفتن حرفش پای چپش رو محکم روی زمین زد...دلم برای بوسیدنش پرکشید...دوست داشتم بلند بشم ولپای گلیشو بکشم...صداش بدجوری بدلم نشسته بود...صدای امیر خان توی عمارت پیچید:

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-نیما بابایی تو که کم طاقت نبودی؟...مگه قرارنذاشتیم وقتی بازی میکنی پریسا رو هم با خودت به حیاط ببری و مواظبش باشی؟

با شنیدن اسمی که امیربهادر آورد به سرعت به چهره پسر نگاهی انداختم...نیما؟...این پسر نیمای من بود؟...

-من با دخترا بازی نمیکنم...اون همش جیغ میزنه...

امیر بهادر نیما کوچولو رو روی پاش گذاشت ودستش رو به طرفم گرفت:

-نیما این خانوم که اینجا نشسته رو میشناسی؟

نیما که انگار تازه متوجه من شده بود توی چشمام نگاهی انداخت وسرش رو به علامت منفی تکون داد...

-این خانوم خوشگل اسمش مهساست...حالا یادت اومد؟

-آهاااان...

نیما از روی پای پدر بزرگش پایین اومد...دستش رو به طرفم دراز کرد وگفت:

-سلام مهسا خانوم...من نیما هستم...حاجی بابا گفته بود بدیدنمون میاین...

چقدر این پسر با ادب وخوش صحبته...برخلاف چهره گرفته اش پشت اون گلای خشک شده،صداش ولحن بیانش مهربون ودوست داشتنی بود...آره من این نیمارو میشناختم...با خوشحالی که اصلا توی خودم سراغ نداشتم دست نیما رو توی دستم گرفتم...اونقدر از دیدنش ذوق داشتم که متوجه نشدم دستش رو به زور از دستم بیرون آورد...با عذرخواهی سرم رو پایین انداختم...

-نیما بابایی میری مامان بزرگ رو صداش کنی؟

نیما نگاهی بهم انداخت...اخم ریزی کرد وسرش رو چند بار تکون داد واز کنارم گذشت...تا وقتی که از دیدم خارج نشده بود بهش زل زدم...یعنی نیما توی بچگیش این شکلی بوده؟؟...صدای امیر بهادر باعث شد سرم رو به سمتش برگردونم:

-ببخشید دیگه نیما توی بچگیش اصلا با پریسا جور نمیشد...آب وآتیشن باهم...البته همین شیطنتاشون باعث شده من هنوز دلم جوون باشه...خب خب ببین کی اینجاست..سلام حاجیه خانوم...بفرما اینم مهسا خانوم که تعریفشو میکردم...

بازم سرم رو چرخوندم...پیرزن خوش سیما وخوش لباسی با لبخندبهم نزدیک شد...از روی مبل بلند شدم...به روبه رو م که رسید دستش رو دراز کرد...منم به طبع دستش رو گرفتم:

-سلام عزیزم...خوش اومدی...مشتاق دیدارت بودم...

خدای من عجب صدایی داشت...صوت کلامش هوش از سر آدم میبرد...اونقد از دیدن حاجیه خانوم که فقط توی عکسای سالن بالاییی عمارت دیده بودم خوشحال شدم که حالم وصف ناشدنیه...

-سلام حاجیه خانوم...

خم شد وگونه ام رو بوسید...بعد کنارم روی مبل نشست...حالا بین امیر خان وحاجیه خانوم بودم...

-امیرمدام از تو برای من تعریف میکنه جوری که خیلی دوست داشتم ببینمت...خوشحالم که اینجایی دخترم...

از این همه علاقه ای که هر دونفرشون بهم ابراز میکردن خجالت کشیدم...

-حاجی بابا لطف دارن...

صدای خنده امیربهادر باز هم بلند شد:

-آی دختر تو دلم نذاشتی...همش منتظر بودم یه روز بهم بگی حاجی بابا...

خندیدم...با خنده منم حاجیه خانوم لبخند زد...

-امان از دست تو امیر...راستی پشت عمارت دنبالت میگشتن...ظاهرا گلای رز براشون مشکلی پیش اومده...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-اوه اوه این گلا خیلی حساسن...دخترم من باید برم...تو رو با همسرم تنها میذارم...بازم از اینکه تو رو دیدم خوشحال شدم...مواظب خودت باش...

با ایستادن امیرخان منم بلند شدم...دستی روی شونه ام گذاشت وبالبخنداز عمارت بیرون رفت...صدای حاجیه خانوم رو کنار گوشم شنیدم...

-وقت داری کمی توی عمارت قدم بزنیم؟...

-البته خانوم...

-بهم بگو طوبا...اسم من طوباست...خیلی وقته کسی منو طوبا صدا نزده...دلم برای اسمم تنگ شده...

-چشم طوبا خانوم...

-بیا...

طوبا دستم رو توی دستاش گرفت وبا هم به راهروسمت چپ حرکت کردیم...نگاهی به عمارت انداختم...بعضی وسایل رو نمیشناختم...خیلی قدیمی بودن...انگار از اولم همین وسایل اینجا قرارداشت...

-من همه چیز درباره تو میدونم مهسا...

-چی رو میدونید؟

-اینکه کی هستی واز کجا اومدی؟...پدر ومادرت رو هم میشناسم...سختی هایی که توی زندگیت روهم کشیدی با چشم دیدیم...

-از کجا میدونید؟

با کنجکاوی نگاهی به نیم رخش انداختم...برگشت وکمی کنار صورتم خم شدوگفت:

-این یه رازه...

ابرویی بالا انداختم...

-نیما رو دیدی؟

-بله طوبا خانوم...

-دلت براش تنگ نشده؟

این بار از تعجب ایستادم...هنوز توی راهرو بودیم...دستمو کشید وهمراه خودش برد...وارد اتاق بزرگی شدیم...این اتاق رو میشناختم...نیما تمرینهای موسیقیش رو اینجا انجام میداد...ولی چیدمانش اصلا با اتاق کار نیما نمی خوند...کتابخونه بزرگی سر تاسر اتاق چیده شده بودو میز پایه بلند بزرگی که مجسمه انسانی نیمه لخت که کره زمین رو روی دوشش گذاشته وسط اتاق قرار داشت...لوستر بزرگ وپر زرق وبرقی هم از سقف آویزون بود...به کنار میز چوبی کنار پنجره رفتیم ...من مشغول دیدن اطراف شدم...

-جوابمو ندادی دلت براش تنگ شده؟

سرم رو پایین انداختم...میدونستم طوبا توی دنیای من نیست برای همین دوست داشتم باهاش حرف بزنم...دیگه دروغ بسه...همینکه طوبا نمیتونست حرفامو بکسی بزنه باعث شد حرفای دلمو بهش بزنم...

-خیلی...

-میتونم بپرسم چرا عاشق نیما شدی؟...چرا نیما رو دوست داری؟...

تو چشماش نگاهی انداختم...منتظر بود...

-دوسش دارم چون...

گیر کردم...چطوری با کلمات از عشقی که به نیما داشتم دفاع کنم...دوست داشتنم رو چطور به اثبات برسونم...لبم رو با زبونم تر کردم...

-منتظرم مهسا...نیما چی داشت که باعث شد تو عاشقش بشی؟

چشمامو محکم روی هم فشار دادم...یالا مهسا بگو...توضیح بده همونطور که برای شایان اعتراف کردی...بهش بگو چرا دوسش داری؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-نیما رو دوست دارم چون هیچکس مث اون برای من نیست...چون ضربان قلب من با دیدن هیچ پسری بالا نمیره...تنم گرم نمیشه...وجود هیچکسی نتونسته دلم رو اینطور آروم کنه...صداش دنیای منه...من با غمش غمگین میشم و با دردش همدرد...من با اخماش اخم میکنم و با لبخندش لبخند میزنم...من عاشقشم چون اون با مهربونیاش با حمایتش از من زندگی رو دوباره بهم برگردونده...من نیما رو بیشتر از خودم دوست دارم...

چشمامو باز کردم...طوبا به سمتم اومد...بازوهامو گرفت وگفت:

-یه چیز رو توی عشق فراموش کردی مهسا...هر چیزی که تو میگی درسته و من انکارش نمیکنم چون درک احوال تو برای من از هر کاری آسونتره...اما زندگی بالا وپایین زیاد داره دخترم...یه روز توی اوجی و توی آسمونا پرواز میکنی ویه روز هم سقوط میکنی وبه قعر میای..فرشته کوچولوی من...به این توجه کن که چه کسی تو این شرایط همراه وهمپای تو ودلت بودن...درسته تو اونا رو از دست دادی ولی تنها نشدی...به پشت سرت نگاه کن...میخوای وجود پسرم رضا رو انکار کنی...نوه خوبم ستایش ویا حتی نیما...همه اونا تو رو از جایی که بودی به جلو بردن...تو هیچ وقت لازم نبود به عقب برگردی...شرایط الان تو همون مرحله ای از زندگیته که من وقتی هم سن تو بودم بهش رسیدم...منم عشق رو تجربه کردم...دیوانه وار عاشق امیر شدم...تو زندگی منو میدونی...چیزی که تو توی عشق فراموش کردی،ایثار وببخششه... اصلاخودت رو اون لحظه جای نیما گذاشتی؟...انکار تند رفتنش رو نمیکنم،با اطمینان میگم پسرم اشتباه کرد...ولی مهسا،تو با روی هم گذاشتن چشمات روی حقیقتی که الان از عشقت نسبت به نیما گفتی کاری بدتر از اون انجام میدی...وقتی میدونی حست درسته واونقد دوسش داری پس چرا نمیبخشیش؟...چرا بهش فرصت نمیدی؟همون فرصتی که تو قبل از تموم این اتفاقها از نیما میخواستی...برای چیزی که متعلق به خودته باید بجنگی...با فراراز عشق نمیتونی خودت رو از اون پنهون کنی...به هر دوتون این فرصت رو بده...

بازهم اشکهام راهشون رو پیدا کردن...حاجیه خانوم با انگشتاش قطره قطره اشکام رو پاک کرد وگفت:

-سه نفر هستن که مشتاق تر از من دوست دارن تو رو ببینن...بیا کنار پنجره...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

هنوز تو شو ک حرفای حاجیه خانوم بودم که دستم رو گرفت وبه سمت پنجره برد...پرده توری رو کنار زد وبا چشماش به بیرون اشاره کرد...نگاهمو از چشمای مشکیش گرفتم وبه بیرون انداختم...امیر بهادر کنار دختر جوونی روی زمین نشسته بود وگلای قرمز رنگی رو توی خاک میذاشت...چهرشو نمیدیدم...

-اون خانوم کیه؟

صدای خندون طوبا خانوم با حرفی که زد باعث شد بیشتر توی شوک برم...

-گلرخه...مامان بزرگت...

چشمای گرد شده ام رو دوباره به بیرون دوختم...امیر بهادر کمی از گل توی دستش رو توی صورت گلرخ زد وشروع کرد بخندیدن...با تعجب گفتم:

-چطور اجازه میدید امیر بهادر پیش گلرخ باشه؟

-من عاشق امیرم وامیر عاشق گلرخ...هر سه ما بهم متصلیم...من از بودن گلرخ ناراحت نیستم...امیر عشقش رو بین ما بدرستی تقسیم میکنه...بودن امیر برای من کافیه...

هنوز حرف طوبا خانوم تموم نشده بود که متوجه مردی شدم که پشت به من روبه روی امیر بهادر ایستاده بود...من این مرد رو از هزار کیلومتریمم تشخیص میدادم...پدرم،دنیای من اونجا بود...شونه هاش از فرط خنده میلرزیدن...شوق دیدنش منو میخکوب خودش کرده بود...دستم رو به پنجره جایی که پدرمه کشیدم...با پایین اومدن دستم زنی کنارش ایستاد...ضربان قلبم متوقف شد...مادرم،روح تنم رودیدم...دستش رو روی شونه بابا گذاشته بود ومیخندید...نیم رخش رو با لذت نگاه کردم...صداشون زدم:

-مامان...بابا...

امیر بهادربا دستش به پنجره اشاره کرد...هر سه نفرشون برگشتن...با دیدن هر سه شون به پنجره میزدم داد میکشیدم و گریه میکردم...میخواستم شیشه بشکنه تا بتونم خودم رو به باغ برسونم...لبخند هر دوشون رو پشت حاله ای از اشک دیدم...برام دست تکون دادن...این بی

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

انصافی بود...من این دیدار از راه دور رو نمیخواستم...من بوی تنشون رو،لمس دوباره دستاشون رو میخواستم...اونقدر فریاد زدم که گلوم درد گرفت...

-مهسا...مهسا دختر بلند شو...داری خواب میبینی...

با فریاد اخری که کشیدم درد توی صورتم پیچید...چشمامو باز کردم و با دیدن ستایش توی بغلش پریدم...با زجه های من ستایشم شروع به گریه کرد...خوشبختانه خاله زهرا وعمو رضا بیرون از خونه بودن...با نوازشهای ستایش کم کم آروم شدم...سرم رو از روی شونه هاش برداشتم واشکامو پاک کردم...

-خوبی خواهر گلم؟

لبهای لرزونمو به خنده باز کردم:

-خو...بم...ببخشید...خواب پدر ومادرم رو دیدیم...

-قربونت برم اشکال نداره...بخاطر فشار عصبی این چند روز اینطوری شدی...بلند شو یه آب به صورتت بزن...

با تکون دادن سرم ستایش کمک کرد از روی تخت پا شم...بعد از شستن صورتم حالم بهتر شد...به آشپزخونه رفتم وهمراه ستایش عصرونه خوردم...

-مهسا دوست داری بریم بیرون قدم بزنیم...

-نه حوصله ندارم...

-باشه..میخواستم کمی حالت رو عوض کنم...

-ممنون ستایش...

-خیلی دوسش داری؟!

-خانوادمو؟

-نه...نیما رو!!!

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

سکوت کردم...

-توی خواب مدام صداش میزدی...

بازم سکوت کردم...

-نمیدونم برای آرامشت چیکار کنم مهسا؟...باور کن از بس از خدا خواستم زمان رو به عقب برگرودنه خسته شدم...دوست دارم به همون روزی برگردم که پیش نیما رفتم تا درباره تو باهاش حرف بزنم...من مسبب تمام این اتفاقاتم...منو ببخش...

دستم رو روی دستش گذاشتم:

-فراموشش کن ستایش...ناراحتی تو بیشتر منو عذاب میده...

تا شب که خاله و عمو برگشتن با هم حرف زدیم...بعد از شام هم به اتاق مشترکم با ستایش رفتم تا مثل همیشه تو تنهاییم غرق بشم...میخواستم به عمارت برگردم طوری که کسی نفهمه مخصوصا ستایش...حتما نمیذاشت که برم...روبه روی میز آرایش روی تخت نشستم و به فرار فردا از خونه فکر کردم بدون اینکه کسی متوجه رفتنم بشه...فردا جمعه بود و همه توی خونه بودن علی الخصوص ستایش...بلند شدم وشروع کردم به قدم زدن...به سمت کیفم رفتم...از سر بیحوصلگی بازش کردم و آدامسی برداشتم...دستم به موبایلم خورد...همون موبایلی مثلا متعلق به آنا بود...از توی کیفم درش اوردم وبه صفحه اش نگاه کردم...۳۰ تماس ناموفق و۲۰تا پیام از نیما داشتم...اونقدراین چند روز درگیری فکری داشتم که به کل این موبایلم رو فراموش کرده بودم...دستی روی اسم نیما کشیدم...با یاد آوری حرفای طوبا خانوم لبخندی زدم...دوست داشتم با نیما حرف بزنم...امشب آنا باید کمکم میکرد...به نیما تک زدم...منتظر به صفحه گوشی خیره شدم...ده دقیقه گذشته بود...پوست لبم رو میجویدم که گوشیم تکون خورد:

-بگو که خودتی؟!

خندم گرفت...خب معلومه که خودمم...

-سلام...

-سلام عزیزم...کجا بودی؟چرا برنمیداشتی؟

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

اخمام تو هم رفت...به آنا گفت عزیزم؟...تو این اوضاع که من داغون بودم این آقا به فکر آنا بوده؟...پشیمون شدم...طوبا خانوم تحویل بگیر...گوشیم دوباره لرزید:

-کجا رفتی؟...تو رو خدا جواب بده...

نیمای من به آنا التماس میکرد؟...از حرص اس زدم:

-همینجام...خوش به حال آنا که دوستی به خوبی تو داره...

-(شکلک خنده)...بده به فکرتم؟

-نخیر...

-این مدت چرا گوشیت رو جواب نمیدادی؟

-درگیری ذهنی داشتم...در ضمن دستمم شکسته و نمیتونم به راحتی اس بدم...

-(شکلک ناراحت)...متاسفم...

-تو چرا متاسفی مگه تو باعث شدی بشکنه؟!!!

نفس عمیقی کشیدم...عجب کنایه ای زدم...چند دقیقه ای از پیامم گذشت که جواب داد:

-بهتری؟!

-خوبم ولی هنوز درد میکنه...

-مسکن میخوری؟

-نه...آخه من درد کشیدن رو دوست دارم!!!خب معلومه که میخورم...

-کی گچش رو باز میکنی؟

-۲۰اسفند...البته اگه جوش نخوره باید بازم گچش بگیرم...

-میشه این پیام دادن رو تموم کنیم؟...میخوام باهات حرف بزنم...

-الانم داریم حرف میزنیم...آپلو که هوا نمیکنیم...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-منظورم اینه از این شخصیتی که ساختی بیا بیرون و باهام رو دررو حرف بزن...

منظورش چیه؟...میخواد آنا رو ببینه؟...این واقعا منو دوست داشت؟...ببخشید طوبا خانوم ولی دو زنه بودن توی ژنشونه هاااا...امیر بهادر خان با عرض پوزش فراوان ولی نیما به شدت به شما رفته...

-میخوای منو ببینی؟

-آره...

عجباااا...شیطونه میگه همین الان پاشم برم عمارت تک تک موهاشو با موچین از توی سرش بکنم...

-اونوقت چرا یه دفعه ای به این تصمیم مهم رسیدی؟!

چند لحظه بعد پیامش به دستم رسید:

-مهسا میخوام ببینمت!!!

چند بار پیام رو خوندم...مهسا؟...شاید اشتباه نوشته؟...با انگشتهایی که یخ کرده بودن نوشتم:

-مهسا؟!

-مهسا من میدونم تو آنایی...از اولم میدونستم...میخوام بهت زنگ بزنم...گوشی رو بردار...

پیام رو خوندم...با بهت به گوشی توی دستم نگاه کردم...ویبره میرفت...از اولم میدونست من آنام؟...این یه دروغه بزرگه...حتما هنوز خوابم...آره من خواب بودم...گوشی رو که هنوز میلرزید روی تخت گذاشتم وچند بار خودم رو نشگون گرفتم...به اتاق نگاه کردم...نه بیدار بودم...ویبره گوشی قطع شد...تمام پیام هایی که بهم میدادیم رو به یاد آوردم...مغزم نمیکشید...باور اینکه نیما همه چیز رو میدونسته باعث شد تموم بدنم یخ بزنه...پتو رو روی خودم کشیدم...احساس میکردم فشارم افتاده...انگار منتظر بودم نیما از توی گوشی بیرون بیاد و دعوام کنه...مچم رو بدجور گرفته طوری که نمیتونستم بفهمم از کجا این سیلی ناگهانی رو خوردم...گوشیم دوباره شروع کرد به لرزیدن...اسم نیما خاموش روشن میشد...با اومدن ستایش به داخل اتاق موبایل رو

رد تماس دادم...زیر پتو آروم گوشی رو از حالت ویبره خارج کردم وسایلنتش کردم...ستایش لباسی از توی کمد درآورد واز اتاق بیرون رفت...پیامی که روی گوشیم اومده بود روباز کردم:

-مهسا جواب بده باید باهات حرف بزنم...

با لرزشی که توی دستم بود روی دکمه اتصال زدم...صدای شاد نیما رو پشت خط شنیدم:

-سلام خانومی...

جواب ندادم...

-مهسا نمیخوای حرف بزنی؟

-....

-باشه من حرف میزنم...از اینکه بهم فرصت دادی ممنونم...میخواستم صداتو بشنوم ولی بازم صبر میکنم...

چشمام به اشک نشسته بود...نیما میخواست صدامو بشنوه...لبهام بهم قفل شده بودن...

-.....

-اشکال نداره...پشت تلفن نمیشه تموم حرفا رو زد، فردا صبح میام دنبالت...ساعت ۹صبح اماده باش...خوبه؟

-...

-مهسا نمیخوای حرف بزنی؟

به سختی لب باز کردم و گفتم:

-س...ست..ستایش...نمیذاره آقا...

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم...بهش گفتم آقا...عجب خریم من...دندونامو روی هم فشار دادم...اول صدای نفسی که نیما از سر آسودگی کشید توجهمو جلب کرد و بعد صدای قشنگ خندش توی گوشم پیچید:

-آقا؟...هنوز من برای تو اربابم؟!

با دست گچ گرفتم اروم روی پام زدم...

-ب...بخشید...

صدای دوباره خنده اش جون رو توی کلامم آورد...

-باشه بخشیدم...در ضمن ستایش غلط کرده...بخدا این چند وقت خیلی خودم رو کنترل کردم که نیام اونجا و یه دل سیر نزنمش...حیف که کارم پیشش گیر بود...

خندم گرفت...من از نیمایی که اینطوری باهام حرف میزد خوشم می اومد...این صمیمیتش رو فقط با آنا تجربه کرده بودم ولی الان اون داشت این راحتی رو با مهسا تقسیم میکرد...نیما با شنیدن صدای خندم گفت:

-مهسا داری میخندی؟!

سریع لبامو توی دهنم جمع کردم...

-خوشحالم که میخندی...دوست ندارم قطع کنم ولی تموم حرفا رو میذارم واسه فردا...امشب خوب بخواب...شب بخیر...

قطع نکرد...سریع گفتم:

-شب بخیر...

گوشی روی سینه ام گذاشتم...از خوشحالی شنیدن صداش دوست داشتم دور تا دور خونه رو بدوم ولی فقط تونستم پتو روجلوی دهنم بذارم و جیغ بکشم...با ترس نگاهی به در اتاق انداختم...نفس راحتی کشیدم..خداروشکر کسی متوجه نشد...با ذوق روی تخت دراز کشیدم...دیگه درد دستم برام مهم نبود...شاید باید الان به افکارم خندید ولی من این درد رو هم دوست داشتم...دستی روی گچ دستم کشیدم...متوجه روشن شدن صفحه گوشیم شدم...پیام داشتم...

-یادم بنداز بعدا درمورد آنا هم باهات حرف بزنم...شاید لازم باشه اون دستت رو هم بشکونم...(شکلک خنده دار)

لبامو جلو دادم وابروهامو پایین آوردم...حالا من گفتم دردشو دوست دارم ولی نه اینکه بخوام بازم دستمو چلاغ کنی...جواب دادم...

-لطفا پل های پشت سرتون رو خراب نکنید!!!

-چشم...به نکته ظریفی اشاره کردید خانوم...یادم نبود هنوز منو نبخشیدی...درس خوبی بهم دادی" سیاست داشته باشید"...

خندیدم از ته دلم...می عاشق این نیمام...وای ستایش ای کاش میتونستی این روی نیما رو ببینی،اونوقت از قضاوت های اشتباهت حسابی پشیمون میشدی...

اونشب تا نیمه های شب بیدار بودم...اونقد از این پهلو به اون پهلو شدم خودمم کلافه شدم اما به هر حال تونستم بخوابم...

***

صبح طبق عادت همیشگیم زودتر از همه از خواب بیدارشدم...حموم کردم ولباسای بیرونم رو آماده روی تخت گذاشتم...پاورچین پاورچین با شوق سمت میز آرایش رفتم.....کارم که تموم شد میخواستم پا شم که تکون خوردنای ستایش شروع شد واین یعنی می خواد بیدار بشه...نمیدونستم چیکار کنم...حتی اگه میخواستم برم بیرون هم دنبالم می اومد...به سمت گوشیم رفتم وبه نیما اس دادم:

-سلام...بیدارید؟

-سلام...صبح بخیر...چی شده؟

-ستایش داره بیدار میشه!

-خب بیدار بشه؟

-اگه بیدار بشه یا نمیذاره بیام یا خودشم باهام میاد...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-عجب ادمیه...باشه یه فکری واسش میکنم...

-الان من باید چیکار کنم؟

-صبر کن...درستش میکنم...

با تکون خوردن پلکهای ستایش به تختم برگشتم وخودم رو زیر پتو پنهون کردم...همه خواب بودن... صدای گوشی ستایش بلند شد...صدای آهنگ قطع نشده بود که صدای ستایش بلند شد:

-ای خدا این دیگه کیه اول صبحی؟...الـــو...

صدای بلند شدن سریع ستایش رو شنیدم...

-شایان چی شده؟...یعنی چی؟...بیمارستان؟

صداش بالا رفت ولی بلافاصله پایینش آورد:

-اونجا چکار میکنی؟

دلم هری پایین ریخت...شایان بیمارستان بود؟...

-باشه...باشه...الان میام...باشه قطع نمیکنم...

ستایش بیرون از اتاق رفت ولی من هنوز از جام تکون نخورده بودم...یاد مانتو وشلوارم افتادم...از زیر پتو بیرون اومدم ولباسا رو از روی تخت برداشتم .زیر پتو بردم...صدای قدمهای تند ستایش باعث شد که به جای اولم برگردم...

-بابا دارم آماده میشم...اصلا تو چرا به من زنگ زدی؟...خیله خب حالا...چرا داد میزنی؟...

ستایش با عجله لباس پوشید و از اتاق بیرون رفت...صدای بسته شدن در سالن بهم فهموند ستایش از نقطه خطر دور شده...گوشی رو برداشتم وبه نیما زنگ زدم:

-الو نیما...چیزه..شایان...

-الو مهسا چرا هولی چی شده؟...شایان چی؟

حرف توی دهنم موند...ترسیدم اسم دوباره شایان رو بیارم...هنوز اون برخوردش توی ذهنم بود...

-مهسا چی شده؟چرا حرف نمیزنی؟...ستایش رفت؟

-شایان...بیمارستانه؟

مردم تا این دو کلمه رو به زبون بیارم....

صدای خنده نیما باعث تعجبم شد...

-من به شایان زنگ زدم تا یه طوری ستایش رو از خونه دور کنه... تا ده دقیقه دیگه پشت در منتظرم...

با قطع شدن تماس نفسم روبیرون دادم...ای بترکی پسر،نمیشد قبلش با منم هماهنگ میکردی؟!لباسام رو پوشیدم واز خونه بیرون زدم...به محض بسته شدن در حیاط بوق ماشینی از پشت سرم بلند شد...برگشتم...پورشه نیما بود...صدای باز شدن در ماشین نفس رو توی سینه ام حبس کرد...دیشب به این صحنه فکر کرده بودم ولی الان با خروج نیما از ماشین تمام رویاهام دود شد و به هوا رفت...پسری که با لبخند وعینک دودیش رو به روم ایستاده واقعا نیماست و این دیگه رویا نبود...به سمتم اومد و روبه روم ایستاد...عینک دودیش رو برداشت...نگام توی چشمای سیاهش افتاد...رنگ نگاهش به مهربونی روزای خوشم بود...روزایی که توی این مهربونیش غرق میشدم...چشماش رو توی نگام لرزوند...تمام صورتم رو از نظر گذروند و در آخر به دست شکسته ام رسید...اخماش تو هم رفت...دستش رو به سمت گچ دراز کرد...نمیخواستم دم در بایستیم...دستش نرسیده به گچم متوقف شد چون من بهش سلام کردم...در جوابم سرش رو تکون داد...لبخندی زد وگفت:

-بیا سوارشو...سرده ممکنه سرما بخوری...

پشت سرم اومد...در کناری ماشین رو برام باز کرد...توی دلم ولوله به پا شد...تشکری کردم و توی ماشین نشستم...سریع برگشت و سوار شد...با روشن شدن ماشین،بخاری روی من تنظیم کرد...با فشردن پدال گاز از اون کوچه بیرون زدیم...میون راه هیچ کدوم حرفی نمیزدیم...زیر چشمی نگاهش کردم...پوست سفید و تمیزش صورتش رو شش تیغه کرده بود...پالتوی قهوه ایش رو با

شلوار لی ابی تیره ست کرده بود...شال قهوه ای سوخته ای هم دور گردنش شل انداخته...نگاهم به دستش افتاد...خدای من ساعتی که من براش خریدم روی مچش دستاش بست بود.خیلی خوشحال شدم....به لباسای خودم نگاه کردم...بازم فرق بین لباسامون رو به چشم دیدم ...انگشتای دستمو توی هم فشار دادم...لحظات سختی رو میگذروندم... بالاخره به عمارت رسیدیم...با ریموت در بزرگ عمارت باز شد و ماشین نیما به داخل حیاط رفت...از پورشه پایین اومدم و منتظر نیما ایستادم...لبخندی زد و کنارم ایستاد:

-بریم داخل خانوم؟!

-بریم...

همراه هم وارد عمارت شدیم...با دیدن وسایل بهم ریخته...کاغذهای رنگی،مبلهای جابه جاشده...میز خورد شده وسط سالن شوکه شدم...همه اینها بعد از تولد نیما هنوز سر جاشون بود؟؟...یعنی نیما کسی رو برای تمیز کردن عمارت نیاورد؟..اونکه سر تمیزی اینجا وسواس بود...

نیما نگاهی به سالن انداخت...با انگشتش روی بینیش رو خاروند و زیر چشمی نگاهی بهم انداخت:

-چیزه...میخواستم زنگ بزنم فاطمه خانوم بیاد تمیز کنه ولی خب شب بود دیگه واینکه صبحم اومدم دنبالت نشد تمیز بشه...حالا بعدا یه کاریش میکنیم...بریم طبقه بالا حرف بزنیم...اونجا بهم ریخته نیست...

از کنارم گذشت و پای پله ها منتظرم ایستاد...دوباره نگاهی به سالن انداختم و به سمت نیما رفتم...طبقه بالا خوشبختانه مرتب بود...روی مبل نشستم...انتظار داشتم نیما روبه روم بشینه ولی خیلی راحت خودش رو کنار من روی مبل انداخت...

-صبحونه خوردی؟

معذب بودم:

-نه...

-منم نخوردم...الان زنگ میزنم یه چیزی واسمون بیارن...

دوباره بلند شد و به سمت اتاقش رفت...نمیدونم چرا از تلفن همین سالن استفاده نکرد...با انگشتای دستم بازی میکردم که نیما دوباره پیشم نشست...برعکس من که استرس واضطراب لحظه ای ازم دور نمیشد نیما خونسرد و آروم رفتار میکرد...

-خب تا صبحونه مون بیاد ما هم حرف میزنیم...

سری تکون دادم...

-صورتت قرمز شده...میدونستی من از این سرخ شدنات خوشم می اومد؟!

قلبم از حرکت ایستاد...این دیگه چه جور ابراز علاقه ای بود؟؟...نکنه دوربین مخفیه؟...هنوز ب بسم الله نگفته صلوات آخرش رو فرستاد...سرم رو بیشتر پایین انداختم...

نیما خودش رو بهم نزدیک کرد:

-روز اولی که ستایش به عمارت اومد رو یادمه...درمورد تو با من صحبت کرد...اینکه دنبال کار میگردی و به این کار احتیاج داری...وقتی سنت رو بهم گفت اصلا حاضر نبودم قبول کنم...تو خیلی سن کمی داشتی...مطمئن بودم از پس اداره کردن این عمارت بر نمیای و بالاخره جوونم بودی منم که موقعیت خوب اجتماعی داشتم و ممکن بود...منظورم رو که میفهمی؟

سرم رو تکون دادم...میخواستم فقط اون حرف بزنه...

-خوبه...ستایش اونقدر از تو تعریف کرد تا من راضی شدم...شبی که برای اولین بار توی عمارت تو رو با اون لباس خواب دیدم هیچوقت یادم نمیره...راستی اون لباس خواب رو هنوز داری؟!!!

لبم رو از خجالت به دندون کشیدم...اول نگاهش روی لبم ساکن شد بعد شروع کرد به خندیدن...

-شوخی کردم دختر...چرا رنگ به رنگ میشی...دوست داشتم اونقدر بهت سخت بگیرم تا خودت جا بزنی ولی اشتباه کردم...تو خیلی صبور ومقاوم بودی...کم کم با اخلاق وروحیاتت آشنا شدم...اوایل سرتق وزبون دراز بودی ولی کم کم آروم شدی...راستش شب تولدت وقتی اونطوری باهام درد ودل کردی داغون شدم.وقتی درمورد خانوادت حرف زدی حالم بدتر شد.مطمئن باش اگه یه روز دستم به برادرت برسه تیکه بزرگش گوششه...نمیدونم چطور میتونست بعد از فوت شدن پدر ومادرت چنین کاری باهات بکنه...اینکه تو رو میخواست مجبور کنه تا با یه مرد ۴۰ساله

بخاطر ثروت ازدواج کنی توی کتم نمیره...ولی بحث ما در مورد این موضوع نیست نمیخوام درمورد این موضوع حرف بزنیم...پس از این قسمت میگذریم...فقط میخواستم بدونی من همه چیز رو درباره تو میدونم...خودت لحظه به لحظه کنارم توی همین عمارت زندگی کردی پس به صراحت میگم که تو هم منو میشناسی...اما مسئله اصلی حسیه که من به تو داشتم...روزای اول واسم یه سرگرمی بودی واز اینکه توی عمارت تنها نباشم هم بهتر بود...بهت سخت میگرفتم واصلا برام مهم نبود تو چه قدر میتونستی اون روزا ازم متنفر باشی...اما اون روز که برای مهمونیم دوستام رو دعوت کردم دلم یه جوری شد...

مشتاق تو چشماش نگاه کردم...نیما چقد راحت اعتراف میکرد...چقدر ما باهم فرق داشتیم...

-لباس فرم و موهای فر شده ات حسابی شوکه ام کرد...اگه شایان اون مسخره بازی رو درنمی آورد امکان نداشت چشم ازت بردارم...توی مهمونی نگاهم همش بهت بود...اونجا هم دوست نداشتم شایان باهات حرف بزنه...

شیطون نگام کرد...میدونستم گونه هام از خجالت سرخ شدن...نگاه شیطونش رو با لبخند جواب دادم...نیما کمی بهم نزدیک شد...

-وقتی دوستام بهم پیشنهاد کردن برای دور کردن یلدا از تو استفاده کنم...اولش قبول نکردم ولی خب آدم وقتی به خنسی میخوره دست به هر کاری میزنه...اونروز توی مغازه...عجله داشتنم برای مهمونی تولد...اذیت کردنت که همه رو از روی عمد انجام میدادم...همه وهمه رویادمه...من حتی اونموقع هم که کنارت بودم یه حسی قلبمو به بازی میگرفت...این قلقلکها رو دوست داشتم...دیدنت توی اون لباسا واقعا محشر بودن...صادقانه بگم همشون بهت می اومدن ولی دلم میخواست تو توی مهمونی زیباترین باشی...با عوض کردن هر لباسی متوجه میشدم چشماتم قرمزتر میشن...بار آخر پیش خودم گفتم دیگه نمیذارم بیشتر از این اذیت بشی برای همین اون لباس رو بدون اینکه ببینمش بهت دادم ولی با دیدنت وقتی در اتاق پرو باز شد خشکم زد...دختر تو، تو اون لباس قرمز دیگه احساسمو قلقلک نمیدادی...اگه بگم با دیدنت قلبم لرزید دروغ نگفتم...

آب دهنمو فرو دادم...دستام میلرزیدن...اعتراف نیما کجا واعتراف من کجا...دوست داشتم بازم ادامه بده...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-ولی همه اینا باعث نشد نشون بدم که یه حسی بهت پیدا کردم...شب مهمونی که آرایشگاه بودی شایان رو از عمد دنبالت فرستادم...میخواستم این احساس رو مهار کنم برای همین توی ماشین بهت نگاه نکردم...تو بدون آرایش با اون لباس قرمز داغونم کرده بودی وای به حال اینکه ارایشم بکنی...وقتی به خونه یلدا رسیدیم ومیخواستم یه سری نکات رو بهت بگم...خندم میگیره ولی ضایع محوت شدم...باور نمیکردم اون کسی که روبه روم نشسته همون دختر با لباس فرم خدمتکاری وموهای همیشه بسته باشه...دست وپامو گم کردم...اون روز شایان کمکم کرد و اونشبم سیامک بی مصرف...صدای نازت که توی ماشین پیچید که دیگه رسما هوش از سرم برد...

نیما با این حرفش شروع کرد به خندیدن... یاد قیافه متعجب اونشبش که افتادم منم خندم گرفت...میون خندهامون نیما نگاهش بهم افتاد...خندش تبدیل به لبخند مهربونی شد...دلم برای نگاه مهربونش لرزید...

-توی اون مهمونی تو زیباترین دختر دنیا بودی...قبلا هم بهت گفتم مهسا...زیبایی به صورت نیست...سیرت تو به زیبایی صورت یلداست...تو هیچی از تموم دخترای مهمونی کم نداشتی...باور کن وقتی کنارت می ایستادم و تو رو معشوقه ام معرفی میکردم برام خیلی لذت بخش بود...اونشب با اون حرفایی که زدی مطمئن شدم هیچ دختری نمیتونه بخوبی تو منو توی دستاش بگیره...آره مهسا اونشب نیما رام تو شد...من صداقت،یکرنگی وهمدلیت رو توی قطره قطره اشکی که ریختی دیدم...بخدا قسم وقتی برای بار دوم به سالن برگشتیم فقط میخواستم با کنار تو بودن بهم خوش بگذره...اما رقصمون، اون رقص بهترین رقصی بود که توی تموم عمرم داشتم...وقتی بدن ظریفت رو توی دستام گرفتم انگار تموم دنیارو توی بغلم گذاشتن...اونشب بود که فهمیدم وقتی نزدیکم باشی من نمیتونم کنترلی روی خودم داشته باشم...با خنده هات جون میگرفتم...من اونشب با شامپاین مست نشدم مهسا...اونشب نیما مست تو بود...دوست نداشتم یلدا اذیتت کنه برای همین از اون مهمونی رفتیم...

نگاهش روتوی صورتم گردوند وروی لبم نگه داشت:

-اون بوسه...مهسا اگه نمی بوسیدمت بخدا قسم دیوونه میشدم...طعم لبات روکه مزه کردم و تو هم همراهیم کردی از خود بی خود شدم...با یادآوری اینکه از فردا دوباره خدمتکارم میشدی ازت جداشدم...کار اشتباهی کردم ولی پشیمون نبودم...حرص بی ارادی خودم رو روزهای بعد سر

تو درآوردم...میخواستم این احساس رو انکار کنم ولی بعضی از روزا کم می آوردم...تو لیاقتت فقط مهربونی بود وبس...از اینکه در مقابل رفتارای سرد وغیر قابل تحملم صبوری میکردی بیشتر ازت خوشم می اومد...مهسا هر روز بیشتر ازروزای قبل بهت وابسته میشدم...منی که توی عمارت لحظه ای نمی موندم حالا اگه در طول روزنمیدیدمت انگار چیزی توی وجودم گم میشد...اونروز که دستت روبریدی دنیای من سیاه شد ...بجای انگشتت قلب منو پاره کردی...وقتی با اون وضعیتت تو بهترین لحظه دنیا بر گشتی ومنو بازم کنار یلدا تنها نذاشتی دلم واست پر کشید...اره مهسا قلب نیما برای تو میزنه...من احساسمو گاهی اوقات سرکوب میکردم اما با هر جریانی که توی عمارت می افتاد و حضورت در کنارم بود، تمام رشته هام پنبه میشد...هر روز چیز تازه ای از تو میفهمیدم ومنو نسبت به تو مشتاق میکرد...تمام این تازگیها کم کم باعث توجه من به این حس شد ...حسی که سعی داشتم ازش فرارکنم ...عشق...با یاد آوری تک تک خاطراتمون میبینم که ردپای تو پررنگتر از هر وقتی تو زندگیمه...آره مهسا تو خود نیمایی...نیما ومهسا یه روح توی دو بدنن...مسمویت من...حرفای عاشقونت و نیما گفتنت...بوسه ای که روی لبام نشوندی...استقبال گرمت از خانوادم...حال خرابم وقتی بعد از دعوا به عمارت برگشتم...حمایتت...دل نگرونیات...شب مهمونی کریسمس...همه وهمه برای من مرحله ای بودن تا توی عشقت غرق بشم...اما نیما امروز و فردا زیاد میکرد...من دوست داشتم ولی نمی دونستم چطور ابرازش کنم...منو نبین که الان انقد راحت باهات حرف میزنم...تو این چهار روز که برای من یه قرن گذشته،داغون شدم...پشیمون بودم چرا زودتر بهت از احساسم نگفتم...هر حرفی که الان میشنوی من روزی هزاربار جلوی آینه تمرین کرده بودم...

نیما بازم بهم نزدیک تر شد...با شنیدن تک تک حرفاش اشک توی چشمام جمع شد...ضربان قلبم اونقدر بالا رفته بود که کنترلی روش نداشتم...دستش به آرومی به سمت صورتم اومد...با پشت انگشت اشارش گونه ام رو لمس کرد...با بسته شدن چشمام قطره اشکم سرازیر شد...نیم صورتش رو نزدیک صورتم آورد...برخورد نفسهاش به بینیم باعث شد چشمامو باز کنم...سیاهی چشماش توی نگاهم میلرزید...

-نیما عاشقته وعاشقت میمونه...نیما دیگه اون نیمای قبلی نیست...من خیلی عوض شدم مهسا...روال زندگی من با اومدن تو تغییر کرد...بگو...همون حرفایی که اونروز برای شایان میزدی برای منم بزن...بخدا قسم که اونشب دیوانه شدم...تو سهم بودی و من سهمم رو با کسی تقسیم

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

نمیکنم...نیما هیچوقت از حق مسلمش کوتاه نمیاد...مهسا برام از دوست داشتن بگو...از احساست...بذار آروم بشم...بذار یقین کنم که تو فقط برای منی...

نمیدونم چقدر تو چشمای هم زل زدیم...ولی بعد از شنیدن اعتراف نیما انگار منم سبکتر شدم...حالا که اعتراف کرده بود منم میخواستم دوباره اعتراف کنم:

-مهسا عاشقته وعاشقت میمونه...نمیتونم بخوبی تو از احساسم بگم که از کجا متولد شد و تا کجا رشد کرد...فقط اینو میتونم بگم که دیوونه وار دوستت دارم...

نیما با شنیدن این حرفم سکوت کرد...نه لبخند و نه عکس العملی...به لبهاش نگاه کردم...منتظر بودم حرفی بزنه...با خم شدن صورتش به سمت صورتم منظورشو فهمیدم...منم بهش نیاز داشتم...دوست داشتنمون توی کلمات نمیگنجید...عشق رو باید تو بوسه هامون نشون میدادیم...دلم بیقرارش بود...چشمامو دوباره بستم...با برخورد لبای نرمش روی لبام بهش نزدیکتر شدم...نیما دستش رو از زیر شالم میون موهام برد و سرم رو به طرف خودش کشوند...منم دستامو روی بازوهاش گذاشتم و محکم فشار دادم...طعم لبای نیما مزه عشق میداد...یاد حرف یکی از دوستام افتادم وقتی ازش پرسیدم عشق چه مزیه واونم گفت:"مزش مث نسکافه میمونه اولش شیرینه ولی آخرش طعم تلخی داره...با این همه بازم برات لذت بخشه..."....من عاشق این مزه شدم...لبهای نیما برای من حکم همون نسکافه رو میداد...

با جدا شدن لبهای نیما از روی لبهام سرم رو پایین انداختم...صدای نیما روشنیدم:

-منو بخشیدی؟

-از صمیم قلبم...ولی...

نیما با دستاش بازوهامو نوازش کرد:

-ولی چی؟

-نیما من...من...در سطح تو نیستم...خانوادت...

نیما نذاشت ادامه بدم...سرم روبالا گرفت ودستشو روی لبم کشید:

-هیشششششش...برام مهم نبود ونیست دیگران بهم بگن تو کی هستی واز کجا اومدی...برداشت اونا از تو برای من ارزشی نداره...همینکه من تورو بشناسم واسه تموم دنیا کافیه...همونطور که برای خانواده عموم عزیز هستی برای خانواده منم عزیزی...پدر ومادرم برای عشق ارزش زیادی قائلن...اونا عشق مارو درک میکنن...اینا رو میگم که بهت بفهمونم از طرف خانواده من مشکلی بر سر ازدواجمون نیست...البته اگه تو بخوای با من ازدواج کنی!

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم.صدای شیطون نیما با حرفایی که زد باعث شد کلی خجالت بکشم:

-که رئیست یه آدم بداخلاقه آره؟!تو اصلا اذیتش نمیکنی بلکه اونه که کرم داره!!!

سرمو بلند کردم و با خجالت گفتم:

-معذرت میخوام...فکر نمیکردم بدونی اون آدم منم!

لبخندی زد و گفت:

اولش میخواستم بهت بگم اما بعد از این بازی خوشم اومد...اینطوری راحتتر میشد ازت اعتراف گرفت آنا خانوم...راستش اون شبی که گفتی کسی توی زندگیت هست اما از احساست مطمئن نیستی دیوونه شدم.با خودم گفتم نکنه واقعا مهسا دلش با کسیه!از حسادت داشتم می ترکیدم.خیلی سخته بفهمی عشقت میخواد قلبشو به کس دیگه ای بده...خیلی!

تو چشماش نگاه کردم...خندید... از توی جیب پیراهنش انگشتری بیرون آورد و گفت:

-راستش زنگ نزدم تا برامون صبحانه بیارن...یه بهونه میخواستم تا برم توی اتاق تا اینو برات بیارم...

با دیدن انگشتر تک نگین یاد اون شب افتادم...من این انگشتر رو میشناختم...خودم از زیر مبل بیرونش آوردم:

-این همون انگشتریه که...

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است

-آره خودشه...ببخش اون شب سرت داد زدم ولی خب چون یادگاری بود فکر کردم گمش کردم...مال حاجیه خانومه...بابابزرگم قبل مرگش بهم داد...واسم خیلی عزیزه...حاجی بابا میخواست این انگشتر نسل به نسل بین خاندانش بچرخه...قبولش میکنی؟

با عشق دستم چپم رو به سمت نیما گرفتم...لبخندی از سر ذوق زد و انگشتر رو به آرومی توی انگشتم گذاشت...دستم رو بالا آورد و بوسه ای روی انگشتر زد:

-دوست دارم مهسا...

-منم دوست دارم...

نیما بازم خم شد ولی اینبار بوسه کوتاهی روی لبام گذاشت و سریع به عقب برگشت...

یاد طوبا خانوم افتادم...احساسی که الان داشتم مدیون اون بودم...عمارت رو از نظر گذروندم...چشمامو بستم و زیر لب گفتم:

-ممنونم امیر بهادر خان...ممنونم طوبا خانوم...ممنونم گلرخ...و ممنونم مامان و بابای خوبم...

-از کی تشکر میکنی؟

چشمامو باز کردم و گفتم:

-از عمارت...از تموم کسانی که توی عمارت هستن ولی ما نمیبینیمشون...

-چه کسایی؟!

خم شدم و کنار گوشش گفتم:

-این یه رازه...

نیما ابروهاشو بالا انداخت وگفت:

-قول میدم به کسی نگم!!!...

-یه روزی برات تعریف میکنم...

نیما از روی مبل بلند شد وگفت:

-باشه... الان برمیگردم مهسا...

دو دقیقه از رفتن نیما نگذشته بود که با گیتاری توی دستش به سمتم اومد وبا لبخند روی مبل نشست:

-خب خب...از هرچه بگذریم سخن دوست خوشتر است...

-میخوای بخونی؟

نیما یه بار چشماشو روی هم گذاشت وحرفم رو تایید کرد...

-چند روز قبل از تولدم این آهنگ رو گوش میدادم خیلی دوست دارم برات بخونمش...

دستامو بهم زدم وخوشحال وذوق زده به انگشتاش که روی سیمهای گیتاربود خیره شدم،نیما شروع کرد به زدن:

چشمـــــات پر امیدن،احساس قشنگی رو بهم میدن

تو روز و روزگاری که دلم میخواست یکی ببینتم،حال منو دیدن

قلبم پر احساسه،ببین چقدر رو دوری تو حساسه

همیشه وقت دلتنگی تو این دنیا،بجز تو هیچکسو دیگه نمیشناسه

آرومم...دنیا رو نمیدونم

برام کافیه وقتی که کنارتو تو این خـــــــــــونم،آرومـــــم آرومم...

آرامش این خونه رو

حسی رو که میگه نرو

حتی تو که جون منی

این جون رو مدیون توأم

این حسی که دلتنگمو

آسمون خوش رنگمو

وقتی که تو آهنگمی

آهنگمو مدیون توأم

روزا که بارون میزنه به شیشه مون

انگار خدا نشسته اینجا پیشـــــــمون

چشام از حس بودنت خیسه همش

بـــــابـــــت بودن تو ممـــــنونم ازش

ممنونم ازش...

آرامش این خونه رو

حسی رو که میگه نرو

حتی تو که جون منی

این جونَ رو مدیون توأم

این حسی که دلتنگمو

آسمون خوش رنگمو

وقتی که تو آهنگمی

آهنگمو مدیون توأم

(بتو مدیونم-میثم ابراهیمی)

لبخند زدم...از سر شوق...از سر زندگی و از سر بهانه ای برای نفس کشیدنم،نیما...من این عشق رو مدیون این عمارتم...عشقم تو همین عمارت متولد شد...رشد کرد...و به ثمر رسید...اون روز من و نیما با هم عمارت عشقمون رو مرتب کردیم و شب همه کسانی رو که توی این عشق سهیم بودن به عمارت دعوت کردیم تا شب نامزدیمون رو در کنار اونا بگذرونیم....

پایان

۱۳۹۲/۰۹/۳۰

www.negahdl.com این کتاب درسایت نگاه دانلوداماده شده است